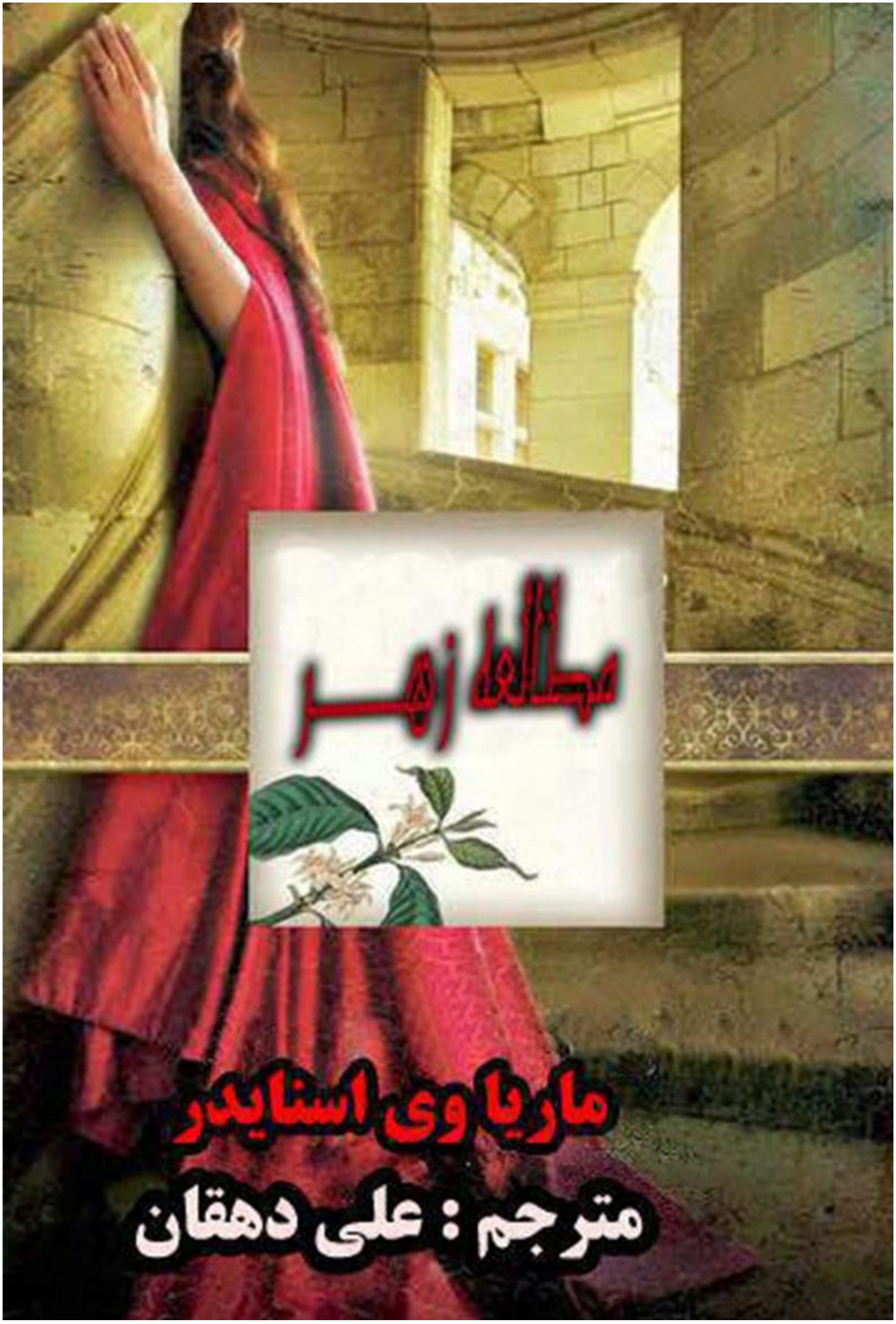

معاهده زهر
ماریا وی اسنایدر
مترجم : علی دهقان

فصل اول

در میان تاریکی‌ای که مانند تابوت احاطه‌ام کرده بود، محبوس بودم. چیزی نداشتم که حواسم را از خاطراتم پرت کند. خاطرات روشن و واضح در انتظار بودند تا هر بار که ذهنم منحرفم می‌شد به من حمله کنند.

محصورشده در سیاهی، شعله‌های داغ و سفیدی که صورتم را می‌سوزاندند را به خاطر آوردم. باوجوداینکه دستانم به شکلی بسته‌شده بود که در کمرم فرورود، حمله را پس زدم. آتش درست قبل از اینکه پوستم تاول بزند کنار رفت، اما ابروها و مژه‌هایم مدت‌ها قبل از آن سوخته بودند.

صدای خشن مردی دستور داد: «شعله‌ها رو خاموش‌کن.» از میان لب‌های ترک برداشته‌ام به آتش دمیدم. رطوبت درون دهانم توسط آتش و ترس خشک‌شده و رفته بود و دندان‌هایم گویی که در اجاق پخته‌شده‌اند از حرارت می‌لرزیدند.

مرد فحش داد: «احمق. نه با دهنت. از ذهنت استفاده کن. شعله‌ها رو با ذهنت خاموش‌کن.»

درحالیکه چشمانم را می‌بستم، سعی کردم افکارم را روی ناپدید کردن جهنم متمرکز کنم. میل داشتم هر کاری انجام دهم، مهم نبود چقدر احمقانه تا مرد را وادار به توقف کنم.

«بیشتر تلاش کن.» یک‌بار دیگر گرما نزدیک صورتم تاب خورد، نور درخشان برای انتقام از پلک‌های بسته‌ام مرا کور کرد.

صدایی متفاوت راهنمایی کرد: «موی دختره رو بذار روی آتیش.» او جوان‌تر و مشتاق‌تر از مرد دیگر به نظر می‌رسید. «این کار باید ترغیبش کنه. حالا، پدر، به هم اجازه بده.»

وقتی صدا را شناختم بدنم با وحشت زیاد تکان خوردم. درحالیکه افکارم به‌صورت همهمه‌ای بی‌معنا پراکنده‌شده بود تکانی به خودم دادم تا زنجیرهایی که نگاهم داشته بود را شل کنم. صدایی وزوز مانند از گلویم طنین انداخت و بلندتر شد تا اینکه اتاق را پر و شعله‌ها را خاموش کرد.

دنگ بلند فلزی قفل مرا از خاطرات کابوس وارم بیرون آورد. نور رنگ‌پریده زردی در میان تاریکی خزید، بعد زمانی که در سنگی سلول گشوده شد در امتداد دیوار سنگی حرکت کرد. چشمانم که به نور فانوس دوخته‌شده بودند، در اثر درخشش به سوزش افتادند. درحالی‌که در گوشه‌ای قوز می‌کردم آنها را به هم فشردم.

«تکونش بده، موش، وگرنه شلاق می‌خوریم.» دو نگهبان زندان، زنجیری را به گردنبند آهنین روی گردنم وصل کردند و مرا روی پاهایم کشیدند. به جلو تلوتلو خوردم، درد

گلویم را سوزاند. وقتی روی پاهای لرزانم می‌ایستادم، نگهبان‌ها دستانم را به شیوه‌ای مؤثر پشت سرم بستند و پاهایم را زنجیر کردند. زمانیکه آنها مرا به سمت راهروی اصلی سیاهچال می‌بردند چشمانم را از نور سوسوزنان برگرفتم. هوای غلیظ و متعفن به صورتم دمیده شد. پاهای برهنه‌ام در میان چاله‌هایی از کثافت غیرقابل تشخیص فرومی‌رفتند.

نگهبان‌ها درحالیکه فریادها و ضجه‌های زندانیان دیگر را نادیده می‌گرفتند هرگز توقف نکردند، اما قلب من با هر کلمه می‌تپید.

«هاهاها، یه نفر داره می‌رقصه.»

«تق. تق. بعد آخرین غذات از وسط پاهات سر میخوره پایین.»

«من رو بگیر. من رو بگیر. منم میخوام بمیرم.»

ما توقف کردیم. از میان چشمان چپم پلکانی را دیدم. در تلاش برای رساندن پایم به اولین پله، روی زنجیر تلوتلو خورده و لغزیدم. نگهبان‌ها مرا بالا کشیدند. لبه‌های تیز پله‌های سنگی در پوستم فرو رفت و پوست برهنه‌ی بازوها و پاهایم را جدا کرد. بعدازاینکه از میان دو در کلفت فلزی کشیده شدم، روی زمین فروریختم. نور خورشید از میان چشمانم رد شد. درحالیکه اشک‌ها روی صورتم جاری می‌شدند آنها را محکم بستم. بعد از فصل‌ها این اولین باری بود که نور خورشید را می‌دیدم. شروع به مضطرب شدن کرده بودم اندیشیدم: «خودشه.» اما دانستن اینکه اعدام من زندگی فلاکت بارم در سیاهچال را به پایان می‌رساند آرامم می‌کرد.

دوباره روی پاهایم بلند شدم و کورکورانه نگهبانان را دنبال کردم. بدنم به دلیل نیش‌های حشرات و خوابیدن روی حصیر کثیف می‌خارید. بوی گند موش می‌دادم. تنها جیره‌ای کوچک از آب به من داده می‌شد و آن را برای حمام هدر نمی‌دادم.

وقتی چشمانم به نور عادت کرد، به اطرافم نگریستم. دیوارها برهنه بودند، بدون پوشش‌های افسانه‌ای طلا و پرده‌های پر زرق‌وبرقی که قبلاً به من گفته‌شده بود راهروهای اصلی قلعه را پوشانده‌اند. کف سرد سنگی در وسط به دلیل سایش صاف‌شده بود. احتمالاً در میان راهروهای مخفی‌ای که فقط توسط خدمتکارها و نگهبان‌ها استفاده می‌شد حرکت می‌کردیم. وقتی از دو پنجره باز می‌گذشتیم، با اشتیاقی که هیچ‌چیز نمی‌توانست ارضایش کند به بیرون نگریستم.

درخشش زمردین گیاهان باعث شد چشمانم به درد بیایند. درختان رداهایی از برگ پوشیده بودند. گل‌ها روی زمین ریخته و از بشکه‌ها سرریز شده بودند. باد تازه، بویی مانند عطری گران‌قیمت می‌داد و من نفس عمیقی کشیدم. بعد از بوی اسیدی نجاست و رایحه بدن‌ها، مزه‌ی هوا مانند نوشیدن شرابی خوب بود. گرما پوستم را نوازش کرد. در مقایسه با رطوبت و سرمای دائمی سیاهچال لمسی آرامش‌بخش بود.

حدس زدم شروع فصل گرما باشد که به این معنا بود که برای پنج فصل در سلول زندانی بودم، یک‌فصل بیشتر از یک سال تمام. برای کسی که در برنامه اعدام بود زمانی خیلی طولانی به نظر می‌رسید.

همانطورکه از تلاش برای راه رفتن با پاهای زنجیرشده‌ام به نفس‌نفس افتاده بودم، به دفتری بزرگ هدایت شدم. نقشه‌های قلمرو ایژیا و سرزمین‌های آن‌سوی دیوارها را پوشانده بود. ستون‌های کتاب روی زمین باعث می‌شد راه رفتن روی یک خط مستقیم سخت باشد. شمع‌هایی با استفاده‌های متنوع در اتاق ریخته بودند، روی کاغذهایی که زیادی به شعله شمع نزدیک شده بودند نشان سوختگی بود. یک میز چوبی بزرگ، پر از اسناد و احاطه‌شده با نیم دوجین صندلی، مرکز اتاق را اشغال کرده بود. در انتهای دفتر مردی پشت میزتحریر نشسته بود. پشت سر او پنجره‌ای مربعی بازشده بود و اجازه می‌داد نسیم در میان موی تا ارتفاع شانه او بوزد.

به خود لرزیدم و باعث شدم زنجیرها تلق تلق کنند. بر اساس حرف‌هایی که بین زندانیان نجوا می‌شد فهمیده بودم که زندانیان محکوم نزدیک مقام رسمی برده می‌شوند تا قبل از اینکه به دار آویخته شوند به جرائم خود اعتراف کنند.

مرد پشت میزتحریر، ملبس به شلواری سیاه و پیراهنی سیاه با دو الماس سرخ که به یقه‌اش دوخته‌شده بودند، بیشتر لباس یک مشاور را داشت تا یونیفورم یک فرمانده. صورت رنگ‌پریده‌اش هیچ احساسی نداشت. وقتی مرا برانداز کرد چشمان آبی یاقوتیش با تعجب گشاد شدند.

من که ناگهان از ظاهرم آگاه شده بودم، نگاهم را به لباس قرمز کهنه زندانم و پاهای برهنه‌ی کثیفم که استخوان‌ها از زیر آنها مشخص بودند پایین آوردم. پوست خاک‌آلودم از میان شکاف‌هایی در پارچه نازک مشخص بود. موی سیاه بلندم به‌صورت توده‌ای روغنی آویزان بود. خیس عرق زیر وزن زنجیرها تلوتلو خوردم.

«یه زن؟ زندانی بعدی برای اعدام شدن یه زنه؟» صدایش سرد بود. با شنیدن کلمه اعدام با صدای بلند تنم لرزید. آرامشی که قبلاً ایجاد کرده بودم از من گریخت. اگر نگهبانان با من نبودند هق‌هق‌کنان روی زمین می‌افتادم. نگهبانان هرکسی که هر ضعفی را نشان می‌داد را شکنجه می‌کردند.

مرد دستی به حلقه‌های سیاه مویش کشید. «باید وقت صرف کنم تا پرونده‌ات رو دوباره بخونم.» او با پا به نگهبانان علامت داد بروند. «مرخصید.»

وقتی نگهبان‌ها رفتند، مرد به من اشاره کرد تا بر صندلی جلوی میزتحریرش بنشینم. وقتی روی لبه صندلی نشستم زنجیرها دنگ کردند.

مرد پوشه‌ای روی میزتحریرش گشود و اوراق را بررسی کرد. او گفت: «یلنا، احتمال داره امروز روز شانست باشه.»

جوابی طعنه‌آمیز را قورت دادم. درس مهمی که در طول اقامتم در سیاهچال در آن استاد شده بودم هرگز جواب ندادن بود. در عوض سرم را خم و از ارتباط چشمی پرهیز کردم.

مرد مدتی ساکت بود. «خوش‌رفتار و مؤدب. داری مثل یه کاندیدای خوب به نظر میرسی.»

علی‌رغم به‌هم‌ریختگی اتاق، میزتحریر تمیز بود. به جز پوشه‌ام و مقداری نوشت‌افزار، تنها چیزهای دیگر روی میزتحریر دو تندیس سیاه و کوچک که با رگه‌های نقره می‌درخشیدند بودند، مجموعه‌ای از پلنگ‌ها که با کمالی واقعی تراشیده شده بودند.

«تو سعی کردی تنها پسر ژنرال برازل، ریاد، رو بکشی و برای این کار مجرم شناخته شدی.» او مکث کرد و با انگشتانش به شقیقه‌اش ضربه زد. «این توضیح میده که چرا برازل این هفته اینجاست و چرا به طرز غیرمعمولی به برنامه اعدام علاقه منده.» مرد بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با من.

با شنیدن نام برازل، ترس در معده‌ام چنبره زد. با یادآوری اینکه به‌زودی برای همیشه خارج از دسترس او بودم خودم را آرام کردم.

ارتش قلمرو ایژیا تنها یک نسل پیش به قدرت رسیده بود، اما حکومت قوانین سختی را ارائه داده بود که نظام‌نامه‌ی رفتار خوانده می‌شد. در طول زمان صلح، بیشتر اوقات، به طرز عجیبی برای ارتش کافی بود، رفتار مناسب اجازه گرفتن زندگی یک انسان را نمی‌داد. اگر کسی مرتکب قتل می‌شد، مجازاتش اعدام بود. دفاع از خود یا مرگ تصادفی بهانه‌هایی قابل‌قبول به شمار نمی‌آمدند. وقتی گناهکار پیدا می‌شد، قاتل به سیاهچال فرمانده فرستاده می‌شد تا منتظر دار زده شدن درملأعام باشد.

«فکر می‌کردم قراره به محکومیت اعتراض کنی. میگی برات پاپوش دوخته‌شده یا برای دفاع از خودت مرتکب قتل شدی.» او درحالیکه با شکیبایی‌ای همراه با خستگی انتظار می‌کشید به عقب صندلی تکیه داد.

نجوا کردم: «نه قربان.» این تمام چیزی بود که با تارهای صوتی استفاده‌نشده‌ام موفق به گفتنش شدم. «من کشتمش.»

مرد سیاهپوش روی صندلیش راست نشست و نگاه سختی به من شلیک کرد. بعد با صدای بلند خندید. «این ممکنه بیشتر از چیزی که نقشه داشتم تاثیر داشته باشه. یلنا، من بهت یه انتخاب پیشنهاد می‌کنم. تو میتونی اعدام شی، یا اینکه پیشمرگ جدید غذای فرمانده آمبروس باشی. پیشمرگ قبلی اون اخیراً مرده و ما باید جاش رو پر کنیم.»

خیره به او نگریستم، قلبم می‌رقصید. او حتماً شوخی می‌کرد. شاید خودش را سرگرم می‌کرد. راه خوبی برای خندیدن بود. دیدن امید و شادی بر چهره زندانی، بعد خورد کردن آن با فرستادن متهم به‌سوی دار.

در بازی مشارکت کردم: «یه احمق این رو رد میکنه.» این بار صدای گوش‌خراشم بلندتر بود.

«خب، این یه موقعیت مادام العمره. تمرین میتونه کشنده باشه. بعد از این همه، اگه ندونی مزه زهرها چطوریه چطور میتونی اونا رو تو غذای فرمانده تشخیص بدی؟» او برگه‌ها را درون پوشه مرتب کرد.

«تو یه اتاق توی قلعه برای خوابیدن می‌گیری، اما بیشتر روز با فرمانده خواهی بود. هیچ روزی مرخصی نمی‌گیری. شوهر یا بچه‌ای نباید داشته باشی. بعضی زندانی‌ها به جاش اعدام رو انتخاب می‌کردن. حداقل به‌جای این فکر که آیا مرگ قراره با لقمه بعدی بیاد دقیقاً می‌دونستن کی قراره بمیرن.» او دندان‌هایش را روی‌هم صدا داد، پوزخندی وحشیانه روی صورتش بود.

او جدی بود. تمام بدنم لرزید. فرصتی برای زندگی. خدمت به فرمانده بهتر از سیاهچال و قطعاً بهتر از دار بود. سؤالات به ذهنم هجوم آوردند، من یک مجرم قاتل بودم، چگونه می‌توانند به من اعتماد کنند؟ چه چیز مرا از کشتن فرمانده یا فرار بازمی‌داشت؟

در عوض پرسیدم: «الان کی غذای فرمانده رو میچشه؟» می‌ترسیدم که اگر سؤالات دیگر را بپرسم او متوجه اشتباهش شود و مرا به چوبه دار بازگرداند.

«من این کار رو می‌کنم. مشتاقم یه جایگزین پیدا کنم و نظام‌نامه رفتار میگه که این شغل باید به کسی که زندگیش هدر میره پیشنهاد بشه.»

دیگر قادر به نشستن نبودم، ایستادم و در اطراف اتاق قدم زدم، زنجیرهایم را با خود می‌کشیدم. نقشه‌های روی دیوارها نقاط استراتژیک نظامی را نشان می‌دادند. عناوین کتاب‌ها با امنیت و جاسوسی و شگردها سروکار داشتند. وضعیت و میزان شمع‌ها نشان‌دهنده فردی بود که تا دیر وقت شب‌کار می‌کند.

نگاهم را به مرد ملبس به یونیفورم مشاور برگرداندم. او باید والک می‌بود، مسئول امنیت شخصی فرمانده و رهبر شبکه پهناور جاسوسی برای قلمرو ایژیا.

والک پرسید: «باید به جلاد چی بگم؟»

«من یه احمق نیستم.»

فصل دوم

والک پوشه را با صدای تق بست. او به سمت در رفت، او به وقار و سبکی گربه برفی‌ای راه می‌رفت که از روی یخی نازک می‌گذرد. نگهبانانی که در راهرو منتظر بودند وقتی در باز شد خبردار ایستادند. والک با آنها حرف زد و آنها با سر تائید کردند. یک نگهبان به سمت من آمد. به او خیره شدم، بازگشت به سیاهچال بخشی از پیشنهاد والک نبود. آیا می‌توانستم فرار کنم؟ اتاق را بررسی کردم. نگهبان مرا چرخاند و دستبندها و زنجیرهایی را که از وقتی دستگیرشده بودم دورم بود باز کرد.

دور مچ‌های خون‌آلودم نوارهایی خشن از گوشت حلقه‌زده بود. به گردنم دست کشیدم و پوست جایی را که فلز بود حس کردم. انگشتانم چسبناک از خون بازگشتند. به سمت صندلی بازگشتم. آزادی از وزن زنجیرها باعث شده بود حسی عجیب مرا در بر بگیرد. احساس می‌کردم ممکن است در هوا شناور شوم یا جان دهم. نفس را به درون خود کشیدم تا اینکه ضعف سپری شد.

وقتی آرامش خودم را دوباره به دست آوردم متوجه شدم والک اکنون کنار میزتحریرش ایستاده است و دو نوشیدنی می‌ریزد. یک قفسه باز شده چوبی، ردیف‌های بطری‌هایی با شکل‌های عجیب و کوزه‌هایی رنگارنگ را آشکار کرد که درون آن انباشته‌شده بودند. والک بطری‌هایی را که در دست داشت روی قفسه گذاشت و در را قفل کرد.

«فکر کنم تا وقتی منتظر مارگ هستیم بتونی یه نوشیدنی بنوشی.» او جامی بلند و مفرغی پر از مایعی کهربایی را به من داد. جامش را بالا برد و گفت: «به‌سلامتی یلنا، پیشمرگ جدیدمون. شاید تو بیشتر از نفر قبلی دووم بیاری.»

جامم در فاصله کمی از لبانم متوقف شد.

او گفت: «آروم باش. این یه جمله مرسومه.»

جرعه‌ای طولانی نوشیدم. مایع روان، درحالیکه از گلویم پایین می‌رفت کمی آن را سوزاند. برای یک‌لحظه فکر کردم قرار است معده‌ام طغیان کند. اولین باری بود که چیزی غیر از آب می‌نوشیدم. بعد معده‌ام آرام شد.

قبل از اینکه بتوانم از والک بپرسم که دقیقاً چه اتفاقی برای پیشمرگ قبلی افتاد، والک از من خواست اجزای نوشیدنی را تشخیص دهم. درحالیکه جرعه‌ای کوچکتر می‌نوشیدم جواب دادم: «هلوهای شیرین شده با عسل.»

«خوبه. حالا یه جرعه دیگه بنوش. این بار قبل از قورت دادن مایع اون رو دور زبونت بچرخون.»

این کار را کردم و از چشیدن یک مزه مرکباتی ضعیف شگفت‌زده شدم. «پرتقال؟»

«درسته. حالا غرغره‌اش کن.»

پرسیدم: «غرغره؟» او با سر تائید کرد. درحالیکه احساس احمق بودن می‌کردم باقیمانده نوشیدنیم را غرغره کردم و تقریباً آن را به بیرون تف کردم. «پرتقال‌های ترشیده.»

وقتی والک می‌خندید پوست دور چشم‌هایش تاب برداشت. او چهره‌ای محکم و زاویه‌دار داشت، انگار که فردی آن را از صفحه‌ای فلزی ساخته است، اما وقتی‌که لبخند می‌زد چهره‌اش صاف می‌شد. او درحالیکه نوشیدنیش را به دست من می‌داد، از من خواست آزمایش را تکرار کنم.

با کمی هراس جرعه‌ای نوشیدم و دوباره مزه ضعیف پرتقال را حس کردم. درحالیکه برای میوه فاسد به خودم فشار می‌آوردم، نوشیدنی والک را غرغره کردم و متوجه شدم غرغره فقط طعم و بوی پرتقال را بالا می‌برد.

والک درحالیکه جام خالی را پس می‌گرفت پرسید: «بهتر شد؟»

«آره.»

والک پشت میزتحریرش نشست و یک‌بار دیگر پوشه‌ام را گشود. او قلم پرش را برداشت و درحالیکه می‌نوشت با من حرف زد. «اولین نمره‌ی درست تو چشیدن غذا رو گرفتی. نوشیدنی تو با زهری مسموم شده بود که گرده پروانه خونده میشه. مال من نه. تنها راه برای کشف گرده پروانه غرغره کردنشه. اون مزه پرتقال پوسیده‌ای که چشیدی زهر بود.»

برخاستم، سرم می‌چرخید. «مرگباره؟»

«یه دوز به‌قدر کافی زیاد تو رو ظرف دو روز میکشه. علائم تا روز دوم ایجاد نمیشن اما اون موقع خیلی دیره.»

نفسم را نگاه داشتم. «من یه دوز کشنده نوشیدم؟»

«البته. یه ذره کمتر باشه تو مزه زهر رو نمی‌فهمی.»

معده‌ام طغیان کرد و من شروع به بستن دهانم با فشار کردم. صفرا را در گلویم پایین فرستادم، به‌سختی تلاش می‌کردم تا از آبروریزی استفراغ در سراسر میز والک خودداری کنم.

والک نگاهش را از دسته کاغذها بالا آورد. او صورتم را برانداز کرد. «بهت هشدار داده بودم که تمرین خطرناکه؛ اما به سختی میتونستم زهری بهت بدم، وقتی از سوءتغذیه رنج میکشی بدنت باید بجنگه. یه پادزهر برای گرده پروانه وجود داره.» او شیشه کوچکی را نشانم داد که محتوی مایعی سفید بود.

درحالیکه دوباره روی صندلیم فرومی‌ریختم، آه کشیدم. صورت فلزی والک برگشته بود، متوجه شدم که او پادزهر را به من تعارف نکرده بود.

والک شیشه کوچک را بلند کرد و آن را تکان داد. «در جواب سؤالی که نپرسیدی ولی باید می‌پرسیدی، ما اینطوری مانع فرار پیشمرگ میشیم.»

به او خیره شدم و سعی کردم منظورش را درک کنم.

«یلنا، تو به قتل اعتراف کردی. اگه بذاریم بدون تضمین به فرمانده خدمت کنی احمقیم. نگهبان‌ها همیشه مواظب فرمانده هستن و بعیده که بتونی با یه سلاح بهش برسی. ما برای اشکال دیگه تلافی از گرد پروانه استفاده می‌کنیم.» والک شیشه پادزهر را بالا گرفت و در نور خورشید چرخاند. «تو به یه دوز روزانه از این نیاز داری تا زنده بمونی. پادزهر مانع زهر میشه که تو رو بکشه. تا زمانی که هر روز تو دفترم حاضر بشی بهت پادزهر میدم. یه روز فراموش کن بیای و روز بعد مردی. مرتکب یه جرم یا عمل خیانت‌آمیز شو تا برگردونده بشی به سیاهچال تا وقتی‌که زهر تو رو بکشه. اگه جای تو بودم از این سرنوشت اجتناب می‌کردم. زهر باعث انقباض عضلات شکمی و استفراغ غیرارادی می‌شه.»

قبل از آنکه موقعیتم را به طور کامل درک کنم، چشمان والک به پشت شانه‌ام لغزید. چرخیدم تا یک زن تنومند در یونیفورم خانه‌داری را ببینم که در را باز می‌کرد. والک او را به‌عنوان مارگ، کسی معرفی کرد که مراقب نیازهای ضروریم بود. مارگ که انتظار داشت به دنبالش بروم از در بیرون رفت.

به شیشه روی میزتحریر والک نگریستم.

«فردا صبح به دفترم بیا. مارگ راهنماییت میکنه.»

یک مرخص کردن واضح، اما من درحالیکه تمام سؤالاتی که باید می‌پرسیدم روی لبانم معلق بودند کنار در مکث کردم. سؤالات را فرو دادم. آنها مانند سنگ‌هایی در معده‌ام رسوب کردند، بعد در را بستم و به دنبال مارگ که توقف نکرده بود تا صبر کند شتافتم.

مارگ هرگز قدم‌هایش را کند نکرد. خودم را در حالی یافتم که در تلاش برای رسیدن به او نفس‌نفس می‌زدم. درحالیکه سعی داشتم راهروها و پیچ‌های مختلف را به خاطر بسپارم، به‌زودی درحالیکه تمام دنیایم به کمر پهن و قدم‌های کارآمد مارگ محدودشده بود از این کار دست کشیدم. به نظر می‌رسید دامن سیاهش روی زمین شناور است. یونیفورم خانه‌داری شامل یک پیراهن سیاه و پیشبند سفید می‌شد که از گردن تا قوزک پای او آویخته و محکم دور کمرش بسته‌شده بود. پیشبند دو ردیف عمودی از گره‌های قرمز کوچک الماس شکل تا پایین داشت. سرانجام مارگ کنار حمام توقف کرد، باید روی زمین می‌نشستم تا سر در حال چرخشم صاف شود.

مارگ گفت: «بوی گند میدی.» و انزجار صورت پهنش را چین داد. او طوری به گوشه دور حمام اشاره کرد که نشان می‌داد عادت دارد که از او اطاعت شود. «دو بار خودت رو بشور، بعد از مایع استفاده کن. برات یه کم لباس میارم.» او اتاق را ترک کرد.

تمایل شدید به حمام مانند آتش روی پوستم شعله‌ور بود. درحالیکه نیرو گرفته بودم لباس زندان را دریدم و بیرون آوردم و به قسمت شست‌وشو شتافتم. وقتی لوله بالای سرم را باز کردم آب داغ مانند آبشار جاری شد. قلعه فرمانده با مخازن آب گرم مجهز شده بود که یک طبقه بالای حمام جا داشتند، تجملی که حتی املاک پر زرق و برق برازل هم نداشت.

برای مدتی طولانی ایستادم، امیدوار بودم صدای طبل در سرم تمام افکار زندان را پاک کند. مطیعانه مو و بدنم را دو بار شستم. گردن، مچ‌ها و قوزک‌هایم از صابون به سوزش درآمدند، اما اهمیت ندادم. دو بار دیگر به خودم صابون مالیدم، نقاط سمج خاک روی پوستم را به سختی مالیدم و تنها وقتی‌که فهمیدم کبودی هستند از مالیدن آنها دست کشیدم.

زیر فشار آب احساس می‌کردم که از بدنم جداشده‌ام. درد و حقارت بازداشت و زندانی شدن به این بدن ضربه زده بود، اما روحم خیلی وقت پیش در طول دو سال آخری که در خانه‌ی اربابی برازل زندگی کرده بودم بیرون رانده‌شده بود.

ناگهان تصویری از پسر برازل جلوی من جرقه زد. صورت زیبای ریاد با خشم از شکل افتاده بود. عقب رفتم و بی‌اختیار دستانم را بالا آوردم تا جلوی او را بگیرم. تصویر ناپدید شد و مرا لرزان باقی گذاشت.

به سختی توانستم خودم را خشک‌کنم و حوله‌ای دور خودم بپیچم. تلاش کردم به‌جای خاطرات زشتی که تصویر ریاد را به جلو فرا می‌خواند یک شانه بیابم.

موهای ژولیده‌ام حتی با وجود تمیزی در مقابل شانه مقاومت کردند. وقتی دنبال یک قیچی میگشتم، از گوشه چشمم متوجه فرد دیگری در حمام شدم. به آن پیکر خیره شدم. یک جسد در جواب به من نگریست. چشمان سبز تنها نشانه‌های حیات در چهره لاغر و بیضوی بودند. پاهای لاغر ترکه‌ای ناتوان از بالا نگاه‌داشتن بقیه بدن به نظر می‌آمدند.

ادراک مانند ریزش ترسی سرد در من رها شد. آن بدن من بود. چشمانم را از آینه برگرداندم، تمایلی نداشتم آسیب را ارزیابی کنم. اندیشیدم بزدل و نگاهم را همراه با اراده برگرداندم. آیا مرگ ریاد روحم را از جایی که باید می‌رفت آزادکرده بود؟ درون ذهنم سعی کردم روحم را دوباره به بدنم متصل کنم. اگر بدنم هنوز مال من نبود چرا فکر می‌کردم روحم بازمی‌گردد؟ روحم به فرمانده آمبروس تعلق داشت تا به‌عنوان ابزاری برای پالودن و آزمودن زهرها استفاده شود. نگاهم را برگرداندم.

درحالیکه دسته‌های موی گره‌خورده را با شانه از هم می‌گشودم، بقیه موهایم را به‌صورت نواری طولانی در پشت سرم جمع کردم.

زمانی نه چندان قبل امید داشتم قبل از اعدامم یک لباس زندان تمیز بپوشم و اکنون اینجا در حمام‌های داغ مشهور فرمانده خودم را می‌شستم.

مارگ عوعو کنان گفت: «به‌قدر کافی طول دادی.» و مرا از چرتی سبک پراند. «یونیفورم‌هات اینجاست. لباس بپوش.» از صورت خشنش ناراحتی می‌تابید.

وقتی خودم را خشک می‌کردم بی‌صبری مارگ را حس می‌کردم.

یونیفورم پیشمرگ، شلواری سیاه، یک کمربند ابریشمی پهن قرمز و پیراهن ابریشمی قرمزی با ردیفی از گره‌های سیاه کوچک الماس شکل بود که به انتهای هر آستین متصل می‌شد. لباس‌ها به‌وضوح به‌اندازه یک مرد بودند. من که دچار سو تغذیه بودم و قدم تنها چهار اینچ بیشتر از پنج فوت بود، مانند دختربچه‌ای به نظر می‌رسیدم که لباس‌های پدرش را پوشیده بود. کمربند را سه دور کمرم پیچیدم و آستین‌ها و پاچه‌های شلوار را به بالا تا کردم.

مارگ خرناس کشید: «والک فقط بهم گفت که بهت غذا بدم و اتاقت رو نشونت بدم؛ اما فکر می‌کنم اول باید پیش خیاط توقف کنیم.» او کنار در باز ایستاد، لبانش را غنچه کرد و افزود: «به کفش هم نیاز داری.»

مثل یک توله‌سگ گم‌شده مطیعانه به دنبال مارگ رفتم.

خیاط، دیلانا، با شادی به‌ظاهر من خندید. صورت قلب شکل او موی بلوند فرفری کوتاهی داشت. چشمان عسلی‌رنگ و مژه‌های بلند به زیبایی او می‌افزودند.

دیلانا وقتی خنده‌اش را سرکوب کرد گفت: «پسرهای اصطبل همین شلوارها رو میپوشن و دخترهای آشپزخونه لباس قرمز به تن دارن.» او مارگ را سرزنش کرد که زمان بیشتری صرف نکرده است تا یونیفورمی اندازه‌تر بیابد. مارگ لبانش را محکم‌تر به هم فشرد.

درحالیکه دیلانا به‌جای یک زن جوان مانند یک مادربزرگ از من ایراد می‌گرفت، توجهش مرا گرم کرد و به‌سوی او کشید. در مورد دوست شدنمان خیال‌بافی کردم. احتمالاً او چند آشنا و خواستگار داشت که مانند غارنشینانی که به‌سوی اجاق مشتعل کشیده می‌شدند می‌آمدند تا در توجه او غرق شوند. خودم را مشتاق دست دراز کردن به‌سوی او یافتم.

دیلانا بعد از نوشتن اندازه‌های من، میان ستون‌های پارچه قرمز، سیاه‌وسفید که اطراف اتاق توده شده بودند گشت.

هر کس که در ایژیا کار می‌کرد یک یونیفورم می‌پوشید. خدمتکاران و نگهبانان فرمانده قلعه مخلوطی از رنگ‌های سیاه، سفید و قرمز با گره‌های الماس شکل عمودی در پایین آستین پیراهن یا دو طرف شلوار می‌پوشیدند. مشاوران و افسران بلندمرتبه معمولاً تمام سیاه با الماس‌های قرمز کوچک می‌پوشیدند که به یقه دوخته می‌شد تا رتبه را نشان دهد. سیستم

یونیفورم وقتی‌که فرمانده قدرت به دست آورد اجباری شد تا همه با یک نگاه بدانند که با چه کسی سروکار دارند.

رنگ‌های فرمانده آمبروس سیاه و قرمز بود. قلمرو ایژیا به هشت حوزه نظامی تقسیم می‌شد که به هرکدام یک ژنرال حکم می‌راند. یونیفورم‌های هشت ناحیه به جز در رنگ با یونیفورم فرمانده یکسان بودند؛ بنابراین یک‌خانه دار یک یونیفورم سیاه با گره‌های الماس شکل کوچک بنفش روی پیشبندش در حوزه نظامی سه یا ح. ن. سه کار می‌کرد.

«فکر می‌کنم اینا بیشتر بهت بخوره.» دیلانا چند لباس به دستم داد و به پرده خصوصی در انتهای دور اتاق اشاره کرد.

وقتی لباس عوض می‌کردم، شنیدم که دیلانا گفت: «اون به کفش نیاز داره.» در حالی که در لباس جدیدم کمتر احساس حماقت می‌کردم، یونیفورم قبلی را برداشتم و به دیلانا دادم.

دیلانا گفت: «اینا باید مال اوسکاو، پیشمرگ قبلی بوده باشن.» قبل از اینکه او طوری سرش را تکان دهد که انگار خودش را از شر فکری ناخواسته خلاص می‌کند برای یک‌لحظه حالتی اندوهناک، صورت او را گرفت.

زمانی که فهمیدم دوست بودن با پیشمرگ فرمانده یک ریسک بزرگ عاطفی بود تمام رؤیاهایم برای دوستی از من گریخت. وقتی گرمای دیلانا از من بیرون رفت و تلخی سردی را پشت سرش به جا گذاشت معده‌ام خالی شد.

وقتی تصویری ناخواسته از می‌و کارا که هنوز در عمارت برازل زندگی می‌کردند جلوی چشمانم جرقه زد، درد تیزی از تنهایی مرا در برگرفت. دستانم منقبض شدند تا گیسوان کج کارا را درست کنند و پیراهن می‌را صاف کنند.

به جای موی ابریشمی زنجبیلی کارا در دستانم، توده‌ای لباس در دست داشتم. دیلانا مرا به یک صندلی هدایت کرد. او درحالیکه روی زمین زانو زده بود، دو جوراب و بعد یک جفت کفش را به پایم کرد. کفش‌ها از چرم سیاه نرم ساخته‌شده بودند. آنها تا نیمه ساق روی قوزکم آمدند، جایی که چرم به پایین تا خورده بود. دیلانا پاچه‌های شلوارم را روی کفش‌ها تا کرد و به من کمک کرد تا بایستم.

فصل‌ها بود که کفش نپوشیده بودم و انتظار داشتم کفش‌ها اذیتم کنند؛ اما کفش‌ها روی پایم نرم و متناسب بودند. به دیلانا لبخند زدم، افکار می‌و کارا موقتاً دور شد. این بهترین جفت کفشی بود که تاکنون پوشیده بودم.

او هم در جواب لبخند زد و گفت: «همیشه می‌تونم بدون اندازه‌گیری کفش‌های اندازه درست رو بردارم.»

مارگ گفت: «تو کفش‌های رند بیچاره رو درست بر نداشتی. اون بیشتر از این دوستت داره که ازت شکایت کنه. حالا اون دور آشپزخونه می‌لنگه.»

دیلانا به من گفت: «بهش توجهی نکن. مارگ، کاری برای انجام نداری؟ برو وگرنه دزدکی میام تو اتاقت و تمام لباس‌هات رو کوتاه می‌کنم.» دیلانا با خوش‌اخلاقی ما را از در بیرون راند.

مارگ مرا به اتاق غذاخوری خدمتکاران برد و به من مقدار کمی سوپ و نان داد. سوپ مزه شراب می‌داد. بعد از بلعیدن غذا، مقدار بیشتری خواستم.

تمام چیزی که مارگ گفت این بود: «نه. زیادیش باعث میشه بیمار بشی.» بود. با اکراه کاسه‌ام را روی میز گذاشتم تا مارگ را به‌سوی اتاقم دنبال کنم.

«طلوع خورشید آماده کار باش.»

یک‌بار دیگر دور شدن او را تماشا کردم.

اتاق کوچکم شامل یک‌تخت خواب کم‌عرض، با یک تشک لکه‌دار روی اسکلتی تمام فلزی، یک میزتحریر ساده چوبی و صندلی، یک دیگ، یک کمد، یک فانوس، یک اجاق چوب سوز و یک پنجره حائل دار می‌شد. تشک را امتحان کردم، به‌سختی قابل‌استفاده بود. نسبت به سلول زندانم پیشرفت بزرگی بود، اما خودم را به نحوی ناراضی یافتم.

هیچ‌چیز در اتاق نشانگر نرمی نبود. درحالیکه ذهن و چشم‌هایم از چهره فلزی والک و سرزنش مارگ و برش‌های زننده و زنگ‌های یونیفورم شده بود آرزوی یک بالش یا پتو کردم. حس می‌کردم مانند یک بچه گم‌شده به دنبال چیزی برای چنگ انداختن به آن هستم، چیزی نرم که به آسیب دیدنم منتهی نشود.

بعد از آویزان کردن یونیفورم‌های اضافی در کمد، به سمت پنجره رفتم. لبه‌ی آن به‌قدر کافی پهن برایم بود تا روی آن بنشینم. حائل‌ها قفل‌شده بودند، اما چفت‌ها در داخل بودند. با دستان باز قفل حائل‌ها را گشودم و آنها را کشیدم و باز کردم و با نور ناگهانی پلک زدم. درحالیکه دستانم را محافظ چشمانم کرده بودم و از زیر آنها با چشمانی لوچ می‌نگریستم، با ناباوری به منظره جلوی پنجره‌ام خیره شدم. من در طبقه اول قلعه بودم. پنج فوت بالاتر از زمین.

بین اتاقم و اصطبل‌ها، لانه سگ‌های فرمانده و زمین تمرین اسب‌ها بود. پسران اصطبل و تعلیم‌دهندگان سگ‌ها اهمیتی نمی‌دادند اگر می‌گریختم. می‌توانستم بی‌هیچ تلاشی خودم را پایین بیندازم و بروم. این کار اغوایم کرده بود، مگر برای این حقیقت که ظرف دو روز می‌مردم. شاید زمانی دیگر، وقتی دو روز آزادی ارزش این بها را داشته باشد.

می‌توانستم امیدوار باشم.

فصل سوم

شلاق ریاد در پوستم فرو رفت و با دردی سوزاننده گوشتم را برید. او دستور داد: «تکون بخور.»

جاخالی بیهوده‌ای دادم که با ریسمانی که به مچم بسته‌شده بود متوقف شد و مرا درجایی در مرکز اتاق نگاه داشت.

ریاد فریاد زد: «سریع‌تر تکون بخور، به حرکت ادامه بده.»

شلاق دوباره و دوباره به من برخورد کرد. پیراهن ژنده‌ام مرا از چرم سوزان حفاظت نمی‌کرد. صدایی سرد و تسکین‌دهنده وارد جمجمه‌ام شد. صدا نجوا کرد: «حرکت کن. ذهنت رو به یه فضای دور بفرست، یه فضای گرم و دوست‌داشتنی. بذار بدنت حرکت کنه.»

صدای ابریشمی به ریاد یا برازل تعلق نداشت. شاید یک منجی؟ راه ساده‌ای برای فرار از عذاب، اغوا شده بودم اما آن را برای موقعیتی دیگر نگاه داشتم. مصمم باقی ماندم و روی اجتناب از شلاق تمرکز کردم. وقتی خستگی مرا در برگرفت، بدنم شروع به لرزیدن به میل خودش کرد. درحالیکه از شلاق اجتناب می‌کردم، مانند یک مرغ مگس‌خوار خارج از کنترل، دور اتاق چرخیدم.

خیس از عرق در تاریکی بیدار شدم، یونیفورم مچاله شده‌ام محکم دور بدنم پیچیده شده بود. لرزشم در رؤیا با تپش شدید قلبم جایگزین شده بود. قبل از اینکه به خواب فرو روم، یک صندلی زیر دستگیره در گذاشته بودم تا از وارد شدن هرکسی جلوگیری کنم. صندلی با هر لرزش تلق می‌کرد.

فریاد زدم: «بیدارم.» صدا متوقف شد. در را گشودم، مارگ اخم کنان با یک فانوس ایستاده بود. با عجله رفتم تا یونیفورمم را عوض کنم و در راهرو به او ملحق شدم. «فکر می‌کردم گفتی طلوع خورشید.»

ظاهر ناراحتش لبان مرا به هم دوخت. «این طلوع خورشیده.»

درحالیکه روز شروع به درخشیدن می‌کرد در میان هزارتوی راهروهای پنهان قلعه به دنبال مارگ رفتم. اتاقم رو به غرب بود و بین من و خورشید صبحگاهی مانع ایجاد می‌کرد. مارگ به‌محض اینکه بوی کیک‌های شیرین هوا را پر کرد فانوس را خاموش کرد.

درحالیکه هوا را به درون می‌کشیدم پرسیدم: «صبحانه؟» حالتی امیدوارانه و تقریباً التماس‌آمیز درون صدایم خزیده بود.

«نه. والک بهت غذا میده.»

در کمال تعجب، تصور صبحانه همراه با زهر اشتهایم را سرکوب کرد. وقتی خاطره ناخواسته گرده پروانه‌ی والک به ذهنم می‌آمد معده‌ام سفت شد. وقتی به دفتر او رسیدیم خودم

را قانع کردم که در شرف غش کردن بودم و اگر به‌زودی پادزهر را دریافت نمی‌کردم زهر بر من غلبه می‌کرد.

وقتی وارد اتاق شدم والک در حال مرتب کردن ظرف‌های غذای پر بخار بود. او قسمتی از میز را خالی کرده بود. برگه‌ها در توده‌های آشفته متعادل شده بودند. او به یک صندلی اشاره کرد، نشستم و میز را به دنبال شیشه کوچک پادزهر کاویدم.

«امیدوار بودم تو ...» والک صورتم را برانداز کرد. در جواب به او خیره شدم و سعی کردم زیر موشکافیش به خود نپیچم.

والک درحالیکه با بی‌حواسی یک تکه بیکن را می‌جوید گفت: «تفاوتی که یه حموم و یه لباس متفاوت میتونه ایجاد کنه شگفت آوره. باید این‌رو به خاطر داشته باشم. ممکنه در آینده مفید باشه.» او دو ظرف با مخلوطی از تخم و مرغ و گوشت را جلویم گذاشت و گفت: «بیا شروع کنیم.»

بااحساس گیجی و سرخ شدن، از دهانم پرید: «ترجیح میدم با پادزهر شروع کنم.» وقفه طولانی دیگری از سوی والک باعث شد روی صندلیم به خود بپیچم.

«تو نباید هیچ علامتی حس کنی. اونا تا آخر این بعدازظهر شروع نمیشن.» او شانه بالا انداخت و به سراغ کمدش رفت. از یک لوله استفاده کرد تا مقداری از مایعی سفید را از یک بطری بزرگ بیرون بیاورد و بعد پادزهر را به داخل کمد برگرداند و آن را قفل کرد. علاقه‌ام به مکان کلید باید واضح می‌بود زیرا والک از یک نوع تردستی استفاده کرد تا کلید را ناپدید کند. او لوله را به دستم داد و در سمت مخالف میز نشست.

او گفت: «بنوشش تا بتونیم درس امروز رو شروع کنیم.»

محتویات را درون دهانم چپاندم و با طعم تلخ بدنم را منقبض کردم. والک لوله را از دستم گرفت و با یک کوزه آبی عوض کرد. «بو کن.»

کوزه محتوی پودر سفیدی بود، شبیه شکر اما با بویی شبیه رز درختی. او با اشاره به دو بشقاب که جلوی من در حال خنک شدن بودند، از من خواست بشقابی را که بوی زهر داشت تشخیص دهم. من مانند تازی که ردیابی شکار را بو می‌کشد آنها را استنشاق کردم. رایحه ضعیفی از رز درختی از بشقاب سمت چپ می‌آمد.

«خوبه. این رایحه رو از هر کدوم از غذاهای فرمانده حس کردی، ردش کن. اسم این زهر تیگتاسه و یه دونه از پودرش ظرف یه ساعت باعث مرگ میشه.» والک غذای مسموم را برداشت. «صبحونه‌ات رو بخور.» او به بشقاب دیگر اشاره کرد. «به نیروت نیاز خواهی داشت.»

بقیه روز را به بو کردن زهرها گذراندم تا اینکه سرم به درد آمد و گیج رفت. انبوه نام‌ها و رایحه‌ها شروع به گیج کردنم کرد، بنابراین از والک مقداری کاغذ، قلم پر و جوهر خواستم. او ساکت شد.

«نمیدونم چرا به شگفت‌زده کردن من ادامه میدی. باید به یاد می‌آوردم که ژنرال برازل به یتیم‌هاش سواد یاد میده.» والک یک کتاب با کاغذهای سفید، قلم پر و جوهر را به سمت من سراند. «برشون گردون به اتاقت. امروز به قدر کافی کارکردیم.»

درحالیکه کتاب را جمع می‌کردم و کارهای انجام‌شده را می‌نوشتم در سکوت برای اینکه به یاد والک آورده بودم که چرا نفر بعدی بودم که باید اعدام می‌شدم به خودم فحش دادم. قیافه سخت و بی رحم والک افکارش را آشکار می‌کرد. برازل مرا از خیابان بیرون آورده، به من غذا داده و سواد آموخته بود و من مهربانی او را با کشتن تنها فرزندش تلافی کرده بودم. می‌دانستم والک هرگز هیچگاه حقیقت را در مورد برازل و ریاد باور نمی‌کرد.

یتیم‌خانه ژنرال برازل عنوانی تمسخرآمیز از سوی ژنرال‌های دیگر بود. آنها فکر می‌کردند که او بعد از تسلط بر ایژیا در پانزده سال قبل نرم شده است. این تصور با برازل تناسب داشت. برازل که به مهربانی نیکوکاری پیر دیده می‌شد می‌توانست بی چالش به به فرماندهش در حوزه نظامی پنج ادامه دهد.

در درگاه دفتر والک مکث کردم، برای اولین بار متوجه سه قفل پیچیده روی در چوبی کلفت شده بودم. درحالیکه با بی‌حواسی به دستگاه قفل کننده دست می‌کشیدم، کنار درگاه وقت گذراندم تا اینکه والک گفت: «حالا چیه؟»

«مطمئن نیستم اتاقم کجاست.»

والک طوری حرف زد که انگار با کودکی کندذهن صحبت می‌کند. «از اولین خدمتکار یا کارگر آشپزخانه‌ای که پیدا کردی بپرس، این موقع روز اونا همیشه این اطراف میگردن. بگو تو جناح غربی خدمتکارها، طبقه هم کفی. بهت نشون میدن.»

دختری که من برای کمک گیر انداختم پرحرف‌تر از مارگ بود و من از ذات خوب او بهره‌ی کاملی بردم. او مرا به اتاق رختشویی هدایت کرد تا چند زیرانداز برای تخت خوابم بگیرم. بعد مجبورش کردم راه حمام و محل کار خیاط را نشانم دهد. توده یونیفورم‌های دیلانا ممکن بود روزی به درد بخورند.

در اتاقم پنجره‌ها را گشودم تا نور رنگ‌پریده از غروب خورشید را به داخل راه دهم. پشت میزتحریرم نشستم و یادداشت‌هایی جامع در مورد آنچه آن روز آموخته بودم نوشتم، از جمله نقشه‌ای ناشیانه از راهروهای خدمتکاران. به اکتشافات بیشتر در قلعه اندیشیدم، اما والک راست می‌گفت، به نیرویم احتیاج داشتم. امیدوار بودم بعداً برای اکتشاف وقت داشته باشم.

در طول دو هفته بعد، تعلیمات به شکلی بسیار مشابه اولین روزی که وارد روال کارشده بودم پیش رفت، هر روز صبح برای آموزش نزد والک می‌رفتم. بعد از چهارده روز بوییدن زهرها، دریافتم که حس بویاییم قویتر شده است؛ اما بعد والک اعلام کرد که به‌قدر کافی نیرومند شده‌ام که چشیدن زهرها را شروع کنم.

والک گفت: «با مهلک‌ترین زهر شروع می‌کنم. اگه ازش نمیری، زهرهای دیگه هم نمیکشنت. دوست ندارم تمام‌وقتم رو با آموزشت هدر بدم تا ببینم آخر سر می‌میری.» او یک بطری باریک قرمز را روی میز تحریرش گذاشت. «نامطبوعه. فوراً روی بدن تأثیر میذاره.» وقتی والک زهر را تحسین می‌کرد چشمانش می‌درخشیدند. «به این زهر میگن بنوش عشق من، یا به اختصار عشق من، چون این زهر تاریخچه‌ای از استفاده شدن توسط همسرهای ناامید شده رو داره.» او دو قطره از زهر را در فنجانی پر بخار ریخت. «یه دوز بیشتر قطعاً تو رو میکشه. با یه دوز کمتر این شانس هست که زنده بمونی، اما تو چند روز آینده دچار توهم، سوظن و عدم تعادل کامل میشی.»

«والک، اگه عشق من نتایج فوری داره چرا باید بنوشمش؟ این کاری نیست که یه پیشمرگ میکنه؟ من غذای فرمانده رو می‌چشم. گوشه‌ای می‌افتم و می‌میرم. پایان قصه.» سعی کردم اطراف اتاق قدم بزنم، اما به لغزیدن روی توده‌های کتاب ادامه دادم. با ناامیدی به دو توده کتاب در کنار آنها لگد زدم و کتاب‌ها را به شکل توده‌ای آشفته روی زمین پراکنده کردم. نگاه والک در من رسوخ کرد و حس عجیب رضایت را که از لگدزدن به کتاب‌ها به دست آورده بودم بیرون کشید.

والک توضیح داد: «کار یه پیشمرگ خیلی پیچیده‌تر از اینه.» و مویش را از صورتش کنار زد. «توانایی تشخیص اینکه کدوم زهر غذای فرمانده رو آلوده کرده میتونه من رو به مسموم‌کننده هدایت کنه.» والک فنجان را به دستم داد. «حتی اگه قبل از مردن کسری از ثانیه برای فریاد زدن عشق من وقت داشته باشی، این کار فهرست مظنون‌ها رو کمتر میکنه. تعدادی از آدمکش‌ها هستن که طرفدار عشق منن. این زهر تو سیتیا، سرزمین‌های جنوبی تهیه میشه. قبل از تسلط به دست آوردنش راحت بود. با بسته شدن مرزهای جنوبی، تنها چند نفر از مردم پول کافی برای خرید غیرقانونی‌اش رو دارن.»

والک سراغ آشفتگی روی زمین رفت و شروع به چینش مجدد کتاب‌ها کرد. حرکاتش به‌قدری با وقار بودند که از خودم پرسیدم آیا او یک رقاص بوده است، ولی کلماتش برایم افشا کردند که حرکاتش، حرکات یک قاتل تعلیم‌دیده هستند.

والک از روی زمین به سخنرانیش ادامه داد: «یلنا، کار تو خیلی مهمه. به همین دلیله که این‌همه وقت رو به آموزشت میگذرونم. یه آدمکش زیرک میتونه چندین روز مراقب یه پیشمرگ باشه تا یه الگو کشف کنه. برای مثال، ممکنه یه پیشمرگ همیشه یه تیکه گوشت رو از سمت چپ ببره، یا هیچ‌وقت یه نوشیدنی رو تکون نده. بعضی زهرها ته فنجان رسوب

میکنن. اگه پیشمرگ فقط از بالا بنوشه، بعد آدمکش میدونه زهر رو کجا بذاره تا قربانی مورد نظرش رو بکشه.» او جمع کردن کتاب‌ها را به پایان رساند. ستون‌های جدید تمیزتر از بقیه توده‌های روی زمین بودند. این مانند دعوت از والک برای راست کردن کتاب‌هایش به نظر می‌رسید. او مسیر بزرگتری از میان دفترش باز کرده بود.

«وقتی زهر رو نوشیدی، مارگ کمکت می‌کنه به اتاقت بری و مراقبته. بهش دوز روزانه‌ات از پادزهر گرده پروانه رو میدم.»

به بخاری که از چای بلند می‌شد خیره شدم. فنجانم را بالا بردم، حرارتش دستان سردم را گرم می‌کرد. وقتی مارگ وارد اتاق شد، به نظر می‌رسید که انگار جلاد روی سکوی اعدام رفته و دستش را به طرف اهرم دراز کرده است. باید می‌نشستم یا دراز می‌کشیدم؟ به اطراف اتاق نشستم و چیزی ندیدم. وقتی متوجه شدم باید نفسم را نگاه دارم بازوهایم شروع به سوزش کرد.

فنجان را با احترامی ساختگی بالا بردم، بعد محتویات آن را سر کشیدم. گفتم: «سیب ترش.»

والک با سر تایید کرد. قبل از اینکه دنیایم شروع به ذوب شدن کند فقط وقت کافی داشتم تا فنجان را روی میز بگذارم. بدن مارگ به سمت من موج برداشت. گیاهان از حدقه چشم سر بزرگش جوانه زدند. یک لحظه بعد وقتی سرش چروک برداشت بدنش اتاق را پر کرد.

حرکتی را حس کردم. از دیوارهای خاکستری دست‌ها و پاهایی روییده بود که به سمت من دراز شده بود و سعی داشت از من در نبردشان علیه زمین استفاده کند. ارواح خاکستری از زیر پاهایم بر می‌خاستند. آنها در من فرو می‌رفتند، به من سیخونک می‌زدند و قات قات می‌کردند. آنها آزادی بودند. سعی کردم مارگ را کنار بکشم، اما او به من چنگ زده و خودش را دور من پیچیده بود، در گوشم فرو رفته بود و به سرم می‌کوبید.

او نجوا کرد: «قاتل. هرزه موذی. احتمالا وقتی اون خوابیده بود گلوش رو دریدی. راه آسونی برای کشتن. وقتی می‌دیدی خونش ملافه‌ها رو خیس می‌کنه از خودت لذت بردی؟ تو چیزی جز موش نیستی.»

به صدا چنگ زدم، سعی کردم آن را وادار به توقف کنم، اما تبدیل به دو سرباز سبز و سیاه پلاستیکی شد که مرا محکم گرفته بودند.

مارگ به سربازها گفت: «اگه نتونید ازش مراقبت کنید به خاطر زهر میمیره.»

آنها مرا به حفره‌ای تاریک کشیدند. در سیاهی غوطه‌ور شدم.

وقتی هوشیاریم را به دست آوردم بوی گند استفراغ و نجاست به من تبریک گفت. آنها بوهای اشتباه ناپذیر سیاهچال بودند. درحالیکه از خود می‌پرسیدم چرا از سلول قدیمی‌ام سر درآورده‌ام، نشستم. موجی از استفراغ توجه من را جلب کرد. کورکورانه به دنبال یک سطل آشغال گشتم و با پایه فلزی یک‌تخت خواب مواجه شدم که درحالیکه درد شدید بدنم را می‌لرزاند به آن چنگ زدم. وقتی درد متوقف شد، سپاسگزار از اینکه کف اتاقم هستم و به سیاهچال برنگشته‌ام به دیوار تکیه دادم. تختخواب‌ها تجملی بودند که شامل محیط زیرزمینی نمی‌شدند.

درحالیکه نیرویم را جمع می‌کردم تا بایستم، فانوسم را پیدا و روشن کردم. استفراغ خشک‌شده روی صورتم بسته بود. پیراهن و شلوارم خیس بودند و بوی نجاست می‌دادند. محتویات مایع بدنم در حفره‌ای روی زمین جمع شده بود.

به طرز طعنه‌آمیزی اندیشیدم مارگ مراقب من بود. حداقل او اهل عمل بود. اگر مرا روی تخت خوابم می‌گذاشت تشکم را خراب می‌کردم.

از تقدیر سپاسگزاری کردم که از زهر جان به در برده و در وسط شب‌بیدار شده بودم. ناتوان از بیشتر تحمل کردن یونیفورم خیسم، راهم را به سمت حمام پیمودم.

در راه بازگشت، قبل از اینکه به راهرویی برسم که به اتاقم منتهی می‌شد، صداهایی متوقفم کرد. با حرکتی سریع فانوسم را خاموش کردم و از پیچ دزدکی نگریستم. دو سرباز جلوی در اتاقم ایستاده بودند. نور نرم فانوسشان رنگ‌های سبز و سیاه یونیفورمشان را بازتاب می‌کرد، رنگ‌های برازل.

فصل چهارم

یکی از سربازهای برازل پرسید: «به نظرت نیاز هست بررسی کنیم که دختره مرده؟» او فانوس را به سمت در اتاقم بالا برد، کمربند پر از سلاحش با هر حرکت جرینگ جرینگ می‌کرد.

«نه. خدمتکارها هر روز صبح چک میکنن و بهش یه دارو میدن. به قدر کافی زود در موردش می‌شنویم. به‌علاوه، اینجا بوی گند میده.» سرباز دیگر دستش را جلوی صورتش تکان داد.

«آره. اگه بو حالم رو خراب نکنه، در آوردن پیراهن غرق استفراغ باعث میشه هر مردی خفه بشه.» دست فانوس دار سرباز، زنجیرهاییر را که از کمربندش آویزان بود لمس کرد. «اگرچه می‌تونیم بکشیمش به حموم، بشوریمش و قبل از اینکه بمیره باهاش یه کم تفریح کنیم.»

«نه یه نفر ما رو میبینه. اگه زنده بمونه، وقت زیادی برای در آوردن یونیفورمش داریم. این کار مثل باز کردن هدیه ست و قطعاً وقتی اون بیداره جالب تره.» زیرچشمی نگاه کرد. هر دو خندیدند.

آن دو به پایین راهرو رفتند و به زودی از دیدرس خارج شدند. به دیوار چسبیدم و از خودم پرسیدم آیا چیزی که شاهدش بودم حقیقت دارد. آیا هنوز توهم سوظن داشتم؟ سرم حسی داشت که انگار مدت زیادی در چاله آبی خیس‌خورده است. گیجی و حالت تهوع در بدنم موج زد.

سربازان مدت‌ها قبل از اینکه به خودم نیرو دهم تا وارد اتاقم شوم رفته بودند. در را باز کردم و فانوسم را جلوی خود گرفتم و نور را به هر گوشه و زیر تخت خواب گرفتم. بویی نامطبوع و اسیدی تنها چیزی بود که به من حمله کرد. درحالیکه دستم را جلوی دهانم گرفته بودم قفل حائل‌ها را گشوده و پنجره را باز کردم و نفس عمیقی از هوای خنک و پاک کشیدم.

به چاله مهلک روی زمین نگریستم. آخرین کاری که می‌خواستم انجام دهم پاک کردن آلودگی بود، اما می‌دانستم وقتی در بوی نجاست تنفس می‌کنم هرگز نخواهم توانست بخوابم. بعد از هجوم به وسایل خانه‌داری و توقف برای مبارزه گاه‌وبیگاه با تهوع، توانستم بدون غش کردن زمین را پاک‌کنم.

با خستگی روی تخت خواب دراز کشیدم. احساس بدی داشتم. امیدوار به یافتن وضعیتی راحت، ملافه‌ها را دور خودم پیچیدم. اگر سربازان برازل بازمی‌گشتند چه می‌شد؟ خوابیده روی تخت خواب هدف راحتی بودم. خودم را تمیز کرده بودم تا نیازی به کشیده شدنم تا حمام

نباشد. اتاق بویی مانند ماده گندزدا می‌داد و فراموش کرده بودم صندلی را زیر دستگیره در بگذارم.

توهمم به کار افتاد، تصویری واضح از خودم که به تخت خواب زنجیرشده بودم، بی‌دفاع، درحالیکه سربازان مرا به تدریج برهنه می‌کردند تا انتظارشان را بالا ببرند و مزه ترسم را بچشند.

به نظر می‌رسید دیوارهای اتاق کلفت و ضربان دار شده‌اند. به راهرو رفتم، انتظار داشتم سربازان برازل را ببینم که اطراف در اتاقم کمین کرده‌اند. راهرو تاریک و خلوت بود.

وقتی سعی کردم به اتاقم بازگردم، احساسی داشتم که انگار یک نفر بالشی را به صورتم فشرده است. نمی‌توانستم پاهایم را وادار به گذشتن از درگاه کنم. اتاقم یک تله بود. از خود پرسیدم سوظن تأثیر عشق من بود یا حسی عادی؟ بی میلی مرا ایستاده در راهرو نگاه داشت تا اینکه معده‌ام غرغر کرد. درحالیکه توسط گرسنگی هدایت می‌شدم به دنبال غذا گشتم.

من که امید داشتم آشپزخانه را خالی ببینم، اما مرد قدبلندی را دیدم که یونیفورمی سفید با دو الماس سیاه جلوی پیراهنش داشت و وقتی اطراف اجاق‌ها نامتعادل تلوتلو می‌خورد و با خودش من‌من می‌کرد وحشت‌زده شدم. پای چپ او خم نمی‌شد. سعی کردم دزدکی بیرون بروم اما مرا دید.

پرسید: «دنبال من می‌گردی؟»

گفتم: «نه من ... دنبال چیزی برای خوردن می‌گردم.» گردنم را به عقب برگرداندم تا صورتش را ببینم.

او درحالیکه یونیفورمم را بررسی می‌کرد صورتش را در هم کشید و وزنش را روی پای سالمش انداخت. به این اندیشیدم که به‌عنوان آشپز زیادی لاغر بود، اما لباس‌های مناسبی به تن داشت و فقط یک آشپز این موقع بیدار بود. او به شکلی ظریف خوش‌قیافه بود، با چشمان قهوه‌ای روشن و موی قهوه‌ای کوتاه. از خود پرسیدم که آیا او همان رند متعلق به دیلانا بود که مارگ از او حرف زده بود.

«بیا بخور.» او به دو قرص پر بخار نان اشاره کرد. «تو باعث شدی دستمزد یه هفته رو ببرم.»

درحالیکه تکه بزرگی از نان را جدا می‌کردم گفتم: «ببخشید، چطور می‌تونم باعث بشم پول ببری؟»

«تو پیشمرگ جدیدی. درسته؟»

سرم را به نشانه تائید تکان دادم.

«همه میدونن که والک بهت یه دوز از عشق من داده. از این فرصت استفاده کردم و سر دستمزد یه هفته شرط بستم که زنده میمونی.» او مکث کرد تا سه نان دیگر را از اجاق بیرون بیاورد. «ریسک بزرگی بود، چون تو لاغرترین و استخوانی‌ترین پیشمرگی هستی که تا حالا دیدم. تقریباً هر کس دیگه‌ای شرط بست که جون سالم به در نمیبری. از جمله مارگ.»

آشپز میان یکی از کشوها جستجو کرد. «بیا.» او مقداری کره به دستم داد. «برات یه مقدار کیک شیرین درست می‌کنم.» او درحالیکه اجزا متفاوتی را از یک قفسه برمی‌داشت، شروع به هم زدن کره کرد.

بین گازهایی که به نان کره مال می‌زدم از او پرسیدم: «چند تا پیشمرگ اینجا بودن؟» به نظر نمی‌رسید تنها کار کردن با او جور در بیاید. از داشتن یک هم‌صحبت خوشحال به نظر می‌رسید.

او درحالیکه دستانش در وضعیتی ثابت بود گفت: «از زمانی که فرمانده آمبروس در قدرته پنج تا. والک عاشق زهرهاشه. اون خیلی از دشمنای فرمانده رو مسموم کرد و دوست داره تو این کار تمرین کنه. می‌دونی که امتحان هرازگاه پیشمرگ‌های غذا تا مطمئن شه تنبل نمیشن.»

کلمات آشپز لرزه به ستون فقراتم انداخت. احساس کردم که انگار بدنم ذوب‌شده و در یک‌کاسه غول‌پیکر جمع می‌شود. من فقط برکه‌ای از ترکیبات بودم تا کوبیده، به هم زده و استفاده شوم. وقتی آشپز کره را روی کلوچه داغ ریخت، بدنم همراه با کیک‌های شیرین شروع به هیس کرد.

«اوسکاو بیچاره. والک هیچ‌وقت ازش خوشش نمیومد. به طور مداوم آزمایشش کرد تا اینکه دیگه نمیتونست فشار رو تحمل کنه. دلیل رسمی مرگ خودکشی بود، اما من فکر می‌کنم والک اون رو کشت.»

به آشپز که استادانه مچش را تکان می‌داد و کیک‌ها را برمی‌گرداند خیره شدم. عضلاتم هماهنگ با صدای جلزولز کیک‌های شیرین می‌لرزید.

من نگران برازل بودم، اما کافی بود در مورد والک یک اشتباه کوچک کنم و بعد ... مرده بودم. احتمالا برای وقتی‌که تصمیم می‌گرفت پیشمرگ را عوض کند یکی دو زهر را در ذخیره نگاه می‌داشت. درحالیکه از روی شانه‌ام می‌نگریستم تصور کردم که والک به آشپزخانه می‌آید تا صبحانه‌ام را مسموم کند. حتی نمی‌توانستم بدون به یادآوردن اینکه چشیدن غذاهای بالقوه مسموم تنها خطر شغل جدیدم نبود با یک آشپز خوش‌صحبت حرف بزنم.

آشپز یک بشقاب که با کیک‌های شیرین پر شده بود به من داد، سه نان دیگر را از اجاق بیرون آورد و ماهیتابه‌های نانش را با خمیر پر کرد. کیک‌های شیرین داغ چنان هدیه کمیابی بودند که آنها را با وجود معده آشوب‌زده‌ام بلعیدم.

«اوسکاو دوست من بود. بهترین پیشمرگ فرمانده بود. هر روز بعد از صبحونه به آشپزخونه‌ام میومد و بهم کمک می‌کرد غذاهای جدید اختراع کنم. باید اوضاع رو جذاب نگه‌دارم وگرنه فرمانده شروع می‌کنه که دنبال یه آشپز تازه بگرده. می‌دونی منظورم چیه؟»

با سر تائید کردم و کره را از چانه‌ام زدودم.

او دستش را دراز کرد. «اسم من رند هست.»

با او دست دادم. «یلنا.»

در راهم به دفتر والک کنار یک پنجره باز متوقف شدم. خورشید در حال طلوع از کوهستان ساول در شرق قلعه بالا رفته بود. رنگ‌های آسمان به نقاشی‌ای خراب شباهت داشت، انگار که بچه‌ای کوچک روی پرده نقاشی آب ریخته باشد. درحالیکه هوای تازه را به درون می‌کشیدم اجازه دادم چشمانم روی پس زمینه لرزان حیات جشن بگیرند. همه‌چیز درنهایت کمال بود و به‌زودی نسیم خنک اول صبح تا سطحی رضایت‌بخش گرم می‌شد. اوایل فصل گرما بود. روزهای گرمای بی‌حال کننده و شب‌های مرطوب هنوز چندهفته‌ای فاصله داشتند. دو هفته با والک تمرین کرده بودم و برایم سؤال بود عشق من چه مدت مرا بیهوش نگاه داشته است.

خودم را به زور از پنجره جدا کردم و به سمت دفتر والک رفتم و درست وقتی‌که او در حال ترک دفترش بود به در رسیدم.

«یلنا. تو تونستی.» والک لبخند زد. «سه روز گذشته. داشتم نگران می‌شدم.»

صورتش را بررسی کردم. او صادقانه از دیدن من خوشحال به نظر می‌رسید.

پرسید: «مارگ کجاست؟»

«ندیدمش.» اندیشیدم با تشکر از تقدیر.

والک درحالیکه به سمت کمد می‌رفت گفت: «پس به پادزهرت نیاز داری.»

وقتی مایع را بلعیدم والک به سمت در رفت. وقتی دنبالش نرفتم او به من اشاره کرد.

درحالیکه گام‌های سریعی برمی‌داشت گفت: «باید غذای فرمانده رو بچشم.»

پشت سر او رفتم.

«وقتشه با فرمانده ملاقات کنی و ببینی چشیدن غذا چطور انجام میشه.»

ما به تالار اصلی قلعه پیچیدیم... والک یک‌قدم هم کم نیاورد، اما من تلوتلو خوردم و نفس‌بریده‌ای را خفه کردم. پرده‌های نقش دار مشهور از دوره پادشاه از هم دریده و با رنگ سیاه پوشیده شده بود. در یتیم‌خانه برازل به ما آموخته‌شده بود که هر پرده نقش داری معرفی کننده استانی از پادشاهی قدیم بوده است. تصاویر ابریشمی رنگی، بافته‌شده با تارهای طلا

در طول سال‌های دراز، داستانی از تاریخ هر ایالت می‌گفتند. اکنون آنها پاره شده بودند، اما داستان دیگری در مورد حکومت فرمانده را بازگو می‌کردند.

اهانت فرمانده به ثروت، اسراف‌ها و بی‌عدالتی‌های حاکم قبلی و خانواده‌اش در سراسر ایژیا شناخته‌شده بود. با تغییر حکومت سلطنتی به نظامی، تغییرات شدیدی در ایژیا ایجاد شده بود. باوجوداینکه بعضی شهروندان قوانین ساده اما شدید نظام‌نامه رفتار را پذیرفتند، بقیه با امتناع از پوشیدن یونیفورم‌هایشان، درخواست اجازه نکردن برای مسافرت و فرار به جنوب، طغیان کردند.

مجازات طغیان گران دقیقاً با آنچه در نظام‌نامه نوشته‌شده بود تطابق داشت. نداشتن یونیفورم به معنای دو روز برهنه زنجیر شدن به میدان شهر بود. مهم نبود که یک دلیل قانونی داشتید، مجازات همیشه یکسان بود. مردم ایژیا متوجه شدند که نباید در مورد مجازاتشان حدس بزنند. رشوه یا آشنایی در نظام هم کاربرد نداشت. حرف فرمانده قانون بود. زندگی طبق نظام‌نامه یا مواجهه با عواقب.

چشمانم را به‌موقع از پرده‌های نقش دار برگرفتم تا ببینم والک در میان یک درگاه طاق دار مزین با کنده‌کاری‌های زیبا ناپدید شد. درهای چوبی به کجی روی لولاهایشان چرخیدند، اما تصاویر پیچیده درختان و پرندگان خوش‌رنگ هنوز قابل‌دیدن بود. قربانی دیگری برای تسلط و یادآور دیگری از قصد فرمانده.

با شگفتی درست پشت درهای شکسته توقف کردم. این اتاق تخت سلطنت قلعه بود. درونش دریایی از میزتحریرها توسط مشاوران متعدد و افسران نظامی از هر حوزه نظامی قلمرو اشغال‌شده بود. درون اتاق همهمه فعالیت پیچیده بود.

تشخیص دادن یک فرد مشخص سخت بود، اما سرانجام راه رفتن نرم والک را دیدم که از میان دری باز در انتهای اتاق رد می‌شد. یافتن راهی از میان هزارتوی میزهای تحریر مقداری زمان می‌گرفت. وقتی به در رسیدم، شنیدم که صدای یک مرد در مورد کیک‌های شیرین سرد شکایت می‌کند.

فرمانده امبروس پشت یک میزتحریر ساده چوبی نشسته بود. دفترش در مقایسه با دفتر والک ساده بود و تزیینات شخصی نداشت. تنها چیز درون اتاق که هدف خاصی نداشت تندیسی از یک گربه سیاه برفی به اندازه کف دست بود. چشمان گربه به رنگ نقره‌ای می‌درخشیدند و تکه‌های درخشان فلز پشت نیرومند حیوان را خال خالی کرده بودند.

یونیفورم سیاه فرمانده به شکلی بی‌نقص دوخته‌شده بود و از یونیفورم والک غیرقابل تشخیص بود، به‌جز اینکه الماس‌های دوخته‌شده روی یقه واقعی بودند. آنها در نور صبحگاهی می‌درخشیدند. موی سیاه فرمانده به رنگ خاکستری می‌درخشید و آن‌قدر کوتاه شده بود که تارهای مو صاف ایستاده بودند.

ما در کلاس درس برازل آموخته بودیم که فرمانده از حضور در مکان‌های عمومی و کشیده شدن تصویرش اجتناب می‌کند. هر چه عده کمتری از مردم چهره او را می‌شناختند فرصت‌های کمتری برای ترور شدن او وجود داشت. بعضی‌ها فکر می‌کردند او بیماری سوظن دارد، اما من باور داشتم به دلیل اینکه او با استفاده از آدمکش‌ها و جنگ پنهانی قدرت را به دست گرفته است، صرفا واقع‌گرایانه عمل می‌کند.

این فرماندهی نبود که در رویا میدیدم، تصور من فردی تنومند، ریشو و با مدال‌ها و سلاح‌های بسیار بود. فرمانده لاغر، با ریش تراشیده و چهره‌ای ظریف بود.

والک درحالیکه مرا به داخل اتاق می‌کشید گفت: «فرمانده، این یلناست، پیشمرگ جدید.»

چشمان طلایی و بادامی‌شکل فرمانده با چشمان من تلاقی پیدا کردند. نگاه خیره او تیزی نوک یک شمشیر را داشت. نگاهش مرا به زمین دوخت حس کردم در من نفوذ می‌کند و درونم را می‌کاود. وقتی او به والک نگریست، با آسودگی به نوسان در آمدم.

فرمانده گفت: «طبق دادوفریادی که برازل کرد، انتظار داشتم نفسش آتشین باشه.»

با شنیدن نام برازل خودم را سفت گرفتم. اگر برازل در حال شکایت به فرمانده بود، می‌توانستم به صف اعدام باز گردم.

والک گفت: «برازل یه احمقه. یه نمایش اعدام عمومی برای قاتل پسرش می‌خواست. من خودم میتونستم بلافاصله ترتیبش رو بدم. اون جزو اموال برازل تلقی می‌شد.» والک چای فرمانده را مزه و کیک‌های شیرین را بو کرد.

قفسه سینه‌ام کیپ شده بود. در تنفس مشکل داشتم.

«به‌علاوه، این در نظام‌نامه رفتاری واضح شده که نفر بعدی برای اعدام پیشنهاد شغل رو بگیره؛ و برازل یکی از نویسنده‌های اون نظام‌نامه بود.» والک یک‌تکه از کیک شیرین را از مرکز و تکه‌ای دیگر را از پهلوی دیگر آن جدا کرد، هر دوتکه را دردهانش گذاشت و به‌آرامی جوید. «بفرما.» او ظرف را به فرمانده داد.

فرمانده گفت: «برازل به یه نکته اشاره کرد.» او چایش را بالا برد و به محتویات آن خیره شد. «اون کی شروع میکنه؟ از غذای سرد خسته شدم.»

«چند روز دیگه.»

فرمانده به والک گفت: «خوبه.» بعد به سمت من چرخید. «باید همراه با غذای من برسی و سریع بچشی. دوست ندارم دنبالت بگردم. متوجه شدی؟»

درحالیکه حس گیجی می‌کردم پاسخ دادم: «بله قربان.»

«والک، به خاطر تو دارم وزن کم می‌کنم. ناهار تو اتاق جنگه. دیر نکن.»

والک گفت: «بله قربان.» و به سمت در رفت. به دنبال او رفتم. ما راهمان را از میان میزها باز کردیم. وقتی والک ایستاد تا با مشاوری دیگر مشورت کند، به اطراف نگریستم. تعدادی از مشاوران فرمانده زن بودند و من متوجه دو زن سروان و یک سرهنگ شدم. شغل جدید آنها یکی از فواید تسلط بود. فرمانده شغل‌ها را بر اساس مهارت‌ها و هوش تعیین می‌کرد، نه جنسیت.

درحالیکه حکومت سلطنتی ترجیح می‌داد زنان را به‌عنوان خدمتکار، کارگر آشپزخانه و همسر ببیند، فرمانده به آنها در مورد کاری که می‌خواستند بکنند آزادی داده بود. بعضی زن‌ها شغل‌های قبلیشان را ترجیح می‌دادند، درحالیکه بقیه شانسان را برای چیزی دیگر امتحان کرده بودند و نسل جوان‌تر در سود بردن از فرصت‌های جدید سریع بود.

وقتی سرانجام به دفتر والک رسیدیم، مارگ ستون‌های کاغذ والک را روی میز گردگیری می‌کرد. به نظر من می‌رسید او بیشتر از مرتب کردن برگه‌ها برای خواندن آنها وقت صرف می‌کند. آیا والک متوجه نمی‌شد؟ از خود پرسیدم مارگ به جز نظافت چه کار دیگری برای والک انجام می‌دهد؟

مارگ در برابر والک قیافه‌ای دلپذیر گرفت، اما همین‌که او دور شد خشمگینانه به من نگریست. اندیشیدم که باید برای شرط بستن علیه زنده ماندنم پول زیادی را ازدست‌داده باشد. به او لبخند زدم. او توانست قبل از اینک والک از میزتحریرش به ما بنگرد قیافه خشمگینش را کنترل کند.

«یلنا، تو خسته به نظر می‌رسی. باعث شدی منم فقط با نگاه کردن بهت خسته شم. برو استراحت کن. بعد از ناهار برگرد و ما آموزشت رو ادامه می‌دیم.»

واقعاً احساس خستگی نمی‌کردم، اما استراحت فکر خوبی به نظر می‌رسید. درحالیکه در میان راهرو پیش می‌رفتم، اظهارنظر والک در میان سرم گرما ایجاد می‌کرد. قدم‌هایم کند شد و پاهایم را به سمت اتاقم می‌کشیدم. آن‌قدر درگیر تلاش فیزیکی برای حرکت بودم که درست به سمت دو نگهبان برازل رفتم.

یک نگهبان فریاد زد: «ببین، ورن، من موشمون رو پیدا کردم.»

با هوشیاری به الماس‌های سبز روی یونیفورم نگهبان نگریستم.

ورن گفت: «برات خوبه. بیا شکارت رو به ژنرال برازل نشون بدیم.»

«ژنرال به موش‌های زنده علاقه‌مند نیست. مخصوصاُ این‌یکی.»

نگهبان محکم تکانم داد. درد از بازو به شانه و گردنم رفت. با وحشت راهرو را به دنبال کمک گشتم. خالی بود.

«درسته، ترجیح میده پوست اونا زنده کنده شه.»

به قدر کافی شنیده بودم. کاری را کردم که هر موش خوبی می‌کرد. دست نگهبان را گاز گرفتم تا اینکه مزه خون را حس کردم. او با شگفتی جیغ زد و فحش داد و دستش شل شد. دستم را از چنگش بیرون آوردم و دویدم.

فصل پنجم

تنها دو قدم از نگهبان‌های برازل دور شده بودم که آنها کنترل خود را به دست آوردند و شروع به تعقیبم کردند. من به دلیل وحشت‌زدگی و سبکباری از سلاح، مزیت کوچکی داشتم؛ اما این دوام نمی‌آورد. از قبل از تلاش خسته شده بودم.

راهروها به طرز اسرارآمیزی خالی بودند و من میان آنها دویدم. مطمئن نبودم که اگر کسی را یافتم او بخواهد یا بتواند به من کمک کند؛ مانند یک موش، تنها امیدم به فرار حفره‌ای برای پنهان شدن در آن بود.

بدون نقشه دویدم، تنها به این اهمیت می‌دادم که از نگهبان‌ها جلوتر باشم. دیوارها مانند هم به نظر می‌رسیدند تا اینکه تصور کردم در یکجا میدوم و این دیوارها هستند که حرکت می‌کنند. یک‌لحظه ایستادم تا نفسم را به دست بیاورم. کجا بودم؟

نور درون راهرو در حال زوال بود. قدم‌های تپنده‌ام به زمین لگد می‌زد. حتما به‌سوی یک بخش مجزا از قلعه رفته بودم، جایی بی‌نظیر برای قتلی بی‌صدا. بی‌صدا برای اینکه هوای کافی در ریه‌هایم نداشتم تا جیغ بزنم.

چرخشی سریع به سمت راست و راهرویی که به تاریکی منتهی می‌شد انجام دادم. موقتا خارج از دیدرس نگهبانان، خودم را به اولین دری که با آن روبرو شدم فشردم. در ناله کشان و جیرجیر کنان، زیر وزنم مقاومت کرد و بعد کمی فرو رفت. شکافی به قدر کافی بزرگ برای بدنم، اما نه برای سرم. با شنیدن فریاد نگهبانان که وارد راهرو می‌شدند، خودم را به سمت در پرتاب کردم. در یک اینچ دیگر حرکت کرد. با سر به اتاق تاریک لغزیدم و روی زمین فرود آمدم.

نگهبانان در را یافتند. وقتی سعی داشتند با ماهیچه در را باز کنند با وحشت نگریستم. شکاف شروع به باز شدن کرد. اتاق را بررسی کردم. چشمان با تاریکی تطبیق یافته بودند. بشکه‌های خالی و کیسه‌های حبوبات فاسد روی زمین ریخته بود. ستونی از قالیچه‌ها کنار دیوار دور دست زیر یک پنجره توده شده بود.

در زیر فشار نگهبانان دو اینچ دیگر تسلیم شد. ابستادم و بشکه‌ها را بالای ستون قالیچه توده کردم. از آنها بالا رفتم و به پنجره رسیدم تا کشف کنم زیادی برایم کوچک بود تا از میانش بگذرم.

از در صدایی شوم آمد. از آرنجم استفاده کردم تا شیشه پنجره را بشکنم. قطعات دندانه‌دار شیشه را از چارچوب بیرون آوردم و آنها را روی زمین پرتاب کردم. خون از بازویم جاری شد. بی هراس از درد پایین پریدم و خودم را به دیوار کنار راهرو فشردم و جنگیدم تا صدای خشن تنفسم را خفه کنم.

درحالیکه نگهبان‌ها به اتاق انبار تلوتلو می‌خوردند، در با ناله‌ای بلند بافاصله تنها چند اینچ از صورتم توقف کرد.

ورن گفت: «پنجره رو چک کن. من در رو پوشش میدم.»

زیرچشمی از لبه در نگریستم. همکار ورن به سمت ستون قالیچه‌ها و بشکه‌ها رفت و شیشه را زیر کفش‌هایش خورد کرد.

نقشه‌ام کار نمی‌کرد. ورن مسیر فرارم را مسدود کرده بود. شیشه شکسته تنها امری حتمی را به تأخیر می‌انداخت.

نگهبان از آن بالا گفت: «زیادی کوچیکه. اون هنوز اینجاست.»

تنفس خشنم تبدیل به نفس‌های بریده سریعی شده بود. احساس گیجی می‌کردم. موش در تله افتاده بود. من در آرواره‌های آهنیش بی‌حرکت بودم.

افکارم به‌سوی ابری از تصاویر رفت. به در چنگ زدم و سعی کردم سقوط نکنم. بی‌اختیار صدای وزوزی از گلویم خارج شد. از سرکوب کردن وزوز ناتوان بودم. سخت‌تر تلاش کردن تنها باعث می‌شد صدا بلندتر شود.

از پشت در تلوتلو خوردم. با تمام صدایی که ایجاد کردم، نگهبان‌ها حتی به سمتم نگاه نکردند. به نظر می‌رسید در جایشان خشک‌شده‌اند.

ریه‌هایم برای هوا فشار می‌آورد. همهمه به لبه بیرون آمدن رسید، بعد رهایم کرد. صدا هنوز در اتاق طنین می‌انداخت، اما دیگر از سمت من نمی‌آمد.

نگهبان‌ها به بی‌توجهی ادامه دادند. بعد از کشیدن چند نفس عمیق، به بیرون اتاق شتافتم. قرار نبود وقتم را برای درک کردن هدر دهم. وقتی‌که راهی که آمده بودم را بازمی‌گشتم صدای همهمه تعقیبم می‌کرد.

همین‌که شروع به دیدن خدمتکارهای دیگر که به‌سوی راهرو می‌شتافتند کردم همهمه بلند به پایان رسید. در راهم نگاه‌های عجیبی به من انداخته می‌شد. متوجه شدم که باید از به چشم آمدن اجتناب کنم. درحالیکه سعی داشتم قلب تپنده‌ام را آرام کنم خودم را وادار به دست کشیدن از دویدن کردم.

گلویم می‌سوخت و می‌تپید، یونیفورمم خون‌آلود شده بود، درد در آرنجم زق زق می‌کرد و قطرات درخشان قرمز از انگشتانم می‌چکید. با نگاه به دستانم، بریدگی‌های عمیق ناشی از برخورد شیشه را دیدم. به خون‌روی زمین خیره شدم.

دور خودم چرخیدم و خطی از قطرات سرخ را دیدم که در انتهای راهرو ناپدید می‌شدند. بازوهایم را به سینه‌ام گرفتم، اما خیلی دیر بود. من ردی از خون به‌جا گذاشته بودم و این سربازان برازل بودند که مانند سگ‌های تعلیم‌دیده آن را دنبال می‌کردند.

آنها به گوشه‌ای در انتهای دور تالار آمدند. می‌دانستم از فاصله دور دیده نمی‌شوم اما حرکت ناگهانی توجهشان را جلب می‌کند. به دسته‌ای از خدمتکاران پیوستم، امیدوار بودم با آنها مخلوط شوم. درد در هماهنگی با ضربان قلب خسته‌ام می‌تپید.

وقتی به یک پیچ رسیدم، مرتکب ریسک نگریستن از روی شانه‌ام شدم. نگهبان‌ها در نقطه‌ای که رد خونم پایان می‌یافت ایستاده بودند. ورن درحالیکه با همکارش بحث می‌کرد اشاره می‌کرد. در پیچ ناآگاهانه تلوتلو خوردم و مستقیم به والک برخورد کردم.

«یلنا. چه اتفاقی برات افتاده؟» والک بازویم را گرفت.

از درد به خود پیچیدم. او رهایم کرد.

«من ... افتادم ... روی یه شیشه.» این بهانه ضعیف بود. برای پوشاندن آن عجله کردم. «تو راهم برای حموم بودم.» وقتی شروع به گذشتن از والک کردم، او شانه‌ام را گرفت و مرا چرخاند.

«باید یه پزشک رو ببینی.»

«آه ... باشه.» یک‌بار دیگر تلاش کردم تا از والک بگذرم.

«پزشک این طرفه.» والک شانه‌ام را کشید و مجبورم کرد به دنبال او از راهرو به سمت نگهبان‌ها برگردم. احمقانه امیدوار بودم آنها مرا نبینند، اما وقتی رد می‌شدیم آنها لبخند زدند و به جلویمان قدم گذاشتند.

به والک نگریستم. حالتی روی چهره‌اش نبود. دستش روی شانه‌ام محکم‌تر شد. آیا والک مرا به نقطه‌ای دور هدایت کرده بود تا هر سه آنها بتوانند مرا بکشند؟ آیا باید می‌گریختم؟ اما اگر والک مرا مرده می‌خواست، تنها با ندادن پادزهر گرده پروانه این کار را می‌کرد.

وقتی راهرو از جمعیت خالی شد، والک شانه‌ام را رها کرد و چرخید تا با دو نگهبان روبرو شود. در فاصله نزدیکی پشت سر او ماندم.

والک از نگهبان‌ها پرسید: «راهتون رو گم کردین؟»

ورن گفت: «نه قربان.» او یک فوت قدبلندتر از والک بود و کف دستانش به اندازه سرم بودند. «فقط می‌خواستیم زندانیمون رو بگیریم.» ورن سعی کرد از والک بگذرد تا مرا بگیرد.

والک دست او را منحرف کرد. «زندانیتون؟» صدایش هوا را مانند فولاد برید.

نگهبان‌ها با ناباوری به هم نگریستند. والک سلاحی نداشت. با وجود اینکه نگهبان دیگر کوتاه‌تر از ورن بود، هنوز از دو مرد دیگر وزن بیشتری داشت. لبخندهای مغرورانه مشابهی بر صورت هر دو نگهبان نقش بسته بود. از خودم پرسیدم آیا پوزخند و نگاه خشمگین

بخشی از تعلیمات آنها بود. احتمالاً رند آشپز بر سر دستمزد یک ماه شرط می‌بست که سربازان برازل این مناقشه را می‌برند.

«در واقع، زندانی ژنرال برازل، قربان. حالا اگه شما ...» ورن به والک اشاره کرد تا کنار رود.

«به رئیست بگو والک از اینکه پیشمرگ جدیدش تو قلعه تعقیب شه قدردانی نمیکنه؛ و اینکه میخوام اون رو تنها بذاره.»

نگهبان‌ها دوباره به یکدیگر نگریستند. شروع به مظنون شدن به این کرده بودم که آن دو تنها یک مغز دارند که بینشان مشترک است. آنها در حالی که والک را با حالتی متمرکزتر می‌نگریستند، وضعیتشان را به حالت جنگی تغییر دادند.

ورن گفت: «ما دستور داریم این دختر رو پیش ژنرال ببریم. نه پیام‌ها رو.» و شمشیرش را از کمربندش کشید.

نگهبان دوم هم با صدای طنین آهن، شمشیرش را بیرون کشید. ورن یک‌بار دیگر از والک خواست کنار رود. والک جلوی دو شمشیر چه می‌توانست بکند؟ دویدن برای جانم کاری بود که می‌توانستم انجام دهم، بنابراین وزنم را روی پاشنه پاهایم انداختم و آماده دویدن شدم.

دست راست والک با دو تکان مچش حرکتی مبهم انجام داد. به نظر می‌رسید که او به هر دو نگهبان سلام نظامی می‌دهد. قبل از اینکه دو مرد بتوانند واکنشی انجام دهند، بین آنها بود، برای شمشیر زیادی نزدیک بود. او به پایین خم شد، دستانش را روی زمین گذاشت و چرخید. والک با استفاده از پاهایش با حرکتی چرخشی دو نگهبان را به زمین زد. قبل از اینکه هر دو بی‌حرکت شوند، یک‌صدای تق تق فلز، سوتی از هوا از سوی ورن و فحشی که دیگری داد را شنیدم.

با گیجی والک را دیدم که از حریفان سقوط کرده‌اش دور می‌شد. او بین نفس‌هایش شروع به شمارش کرد. وقتی به ده رسید، روی هر دو مرد خم شد و از گردن هرکدامشان پیکانی کوچک را بیرون آورد.

«راه کثیفی برای جنگیدنه، اما برای ناهار دیرم شده.»

فصل ششم

والک از پیکرهای افتاده سربازان خوابیده گذشت، دست مجروحم را گرفت و آن را بررسی کرد. «اون قدری که به نظر میرسه بد نیست. زنده میمونی. اول فرمانده رو می‌بینیم، بعد پزشک.»

والک شتابان مرا در میان قلعه به حرکت واداشت. بازویم شروع به زق زق کرد. از او عقب ماندم. فکر مواجه‌شدن با نگاه سنگی فرمانده پاهایم را می‌کشید. بدون شک یافتن پزشک و بعد فرورفتن در حمام خوش‌آیندتر بود.

وارد اتاق وسیع مدوری شدیم که به‌عنوان اتاق جنگ فرمانده استفاده می‌شد. پنجره‌های باریک با شیشه‌های رنگی از کف تا سقف کشیده شده و سه قسمت اتاق را احاطه کرده بودند. شکل نمای رنگ‌ها باعث می‌شد احساس کنم که انگار روی قله‌ای چرخان هستم. اگر چیزی را ندیده بودم که مرا به زمین متصل کرد، با گیجی تلوتلو می‌خوردم.

یک میز بلند چوبی مرکز اتاق را پرکرده بود. فرمانده با دو نگهبان ایستاده پشت سرش در بالای میز نشسته بود. ابروهای باریکش با دلخوری به‌هم‌پیوسته بودند. سینی‌ای از غذای دست‌نخورده کنار او گذاشته‌شده بود. همچنین سه نفر از ژنرال‌های فرمانده دور میز نشسته بودند. دو نفر از ژنرال‌ها سرگرم خوردن ناهارشان بودند، درحالیکه چنگال ژنرال سوم در وسط هوا معلق بود. به دست او دقت کردم، بندانگشت‌های سفید همانند خشم سفید و سوزان بودند. با اکراه به چشمان ژنرال برازل نگریستم.

برازل چنگالش را خم کرد، صورتش منقبض بود. چشمانش نوری در خود داشت. هدف او من بودم و مانند خرگوشی که در فضای باز گیر افتاده بود، می‌ترسیدم که حرکت کنم.

فرمانده آمبروس شروع کرد. «والک، تو ...»

والک حرف او را تمام کرد. گفت: «دیرکردم. می‌دونم. یه درگیری مختصر پیش اومد.» او مرا نزدیک‌تر کشید.

دو ژنرال دیگر از خوردن دست کشیدند. من سرخ شدم و تمایل شدید به گریختن از اتاق را سرکوب کردم. باوجود نداشتن ارتباطی با هیچ افسر عالی‌رتبه‌ای، ژنرال‌ها را از رنگ‌هایشان شناختم. سفرم به‌سوی سیاهچال فرمانده اولین باری بود که از مرز حوزه نظامی پنج می‌گذشتم. حتی در طول ده سال اولی که در یتیم‌خانه برازل زندگی کرده بودم، فقط چند نگاه به او و خانواده‌اش انداخته بودم.

متأسفانه، بعدازاینکه شانزده‌ساله شدم، دیدن برازل و پسرش ریاد کابوس روزانه من شد. در کنار ولی‌نعمتم چاپلوسی او را می‌کردم. موی خاکستری و ریش کوتاه مربع شکلش، صورت دلپذیری بود که احترام را فریاد می‌زد. او با بدن تنومند و محکم بهترین پدری بود

که تصور می‌کردم. برازل به من گفته بود که باهوش‌ترین فرزندان پذیرفته‌شده‌اش بودم و اینکه به من نیاز دارد تا در چند آزمایش به او کمک کنم. با آمادگی پذیرفته بودم تا در آنها شرکت کنم.

خاطره اینکه چقدر قدرشناس و ساده بودم مرا به تهوع وامی‌داشت. این سه سال پیش بود. من یک توله‌سگ کوچک بودم. توله‌سگ کوچکی که وقتی دهانه کیسه محکم بسته شد هنوز دمش را تکان می‌داد.

دو سال عذاب کشیدم. ذهنم آن خاطرات را پس زد. در اتاق جنگ به برازل خیره شده بودم. درحالیکه آرواره‌اش می‌لرزید لبانش محکم به هم فشرده‌شده بودند. او می‌جنگید تا جلوی نفرتش را بگیرد. فرسوده از خستگی، شبح ریاد را دیدم که پشت سر پدرش ظاهر شد. گلوی شکافته ریاد بازشده بود و خون پایین می‌ریخت و لباس شبش را آلوده می‌کرد. خاطره‌ای دور از قصه‌ای در مورد اینکه قربانیان قتل، قاتلان خود را تسخیر می‌کنند تا اینکه حسابشان تصفیه شود از ذهنم گذشت.

چشمانم را مالیدم. آیا هیچ‌کس دیگری شبح را دیده بود؟ اگر بله آنها به‌خوبی این را پنهان کرده بودند. نگاه خیره‌ام به‌سوی والک لغزید. آیا او توسط ارواح تسخیرشده بود؟ اگر آن داستان قدیمی باور می‌شد، ارواح ساکن او شده بودند.

نگرانی از اینکه نتوانم به طور کامل از شر ریاد خلاص شوم به ذهنم دوید، اما اثری از پشیمانی نبود. تنها چیزی که در مورد آن پشیمان بودم نداشتن جرات کشتن برازل وقتی فرصت آن را داشتم بود. تأسف از اینکه نمی‌توانستم خواهران و برادرانم در یتیم‌خانه برازل را از شانزده‌ساله شدن نجات دهم. ناراحتی از اینکه نمی‌توانستم به ماری و کارا هشدار دهم و به آنها کمک کنم فرار کنند.

صدای فرمانده توجه من را به اتاق جنگ بازگرداند.

«درگیری، والک؟» او مانند پدری بخشنده آه کشید. «چند نفر مردن؟»

«هیچی. نتونستم به خودم حق تصمیم در مورد سربازانی که فقط از دستورات برازل برای شکار و کشتن پیشمرگ جدیدمون پیروی میکنن رو بدم. به‌علاوه، اونا خیلی باهوش نبودن. به نظر می‌رسید وقتی یلنا به سمتم دوید تونسته بود از دستشون فرار کنه؛ اما چیز خوب اینه که در مورد اتفاق فهمیدم.»

فرمانده قبل از اینکه نگاهش را به سمت برازل بچرخاند مدتی مرا بررسی کرد.

این تمام چیزی بود که برازل نیاز داشت. او از صندلیش بلند شد و فریاد زد: «این زن باید بمیره. میخوام بمیره. اون پسرم رو کشت.»

والک گفت: «اما نظام‌نامه رفتاری ...»

«لعنت به نظام‌نامه. من یه ژنرالم. اون پسر یه ژنرال رو کشت و الان ...» احساسات صدای برازل را خفه کرد. انگشتانش گره خوردند انگار که می‌خواست فوراً دستانش را دور گلویم بپیچد. شبح ریاد پشت سر پدرش شناور ماند، پوزخندی روی صورتش بود.

برازل گفت: «زنده‌بودن اون یه بی‌احترامی به منه. یه توهین. یه زندانی دیگه رو آموزش بدین. میخوام اون بمیره.»

از روی غریزه به پشت سر والک قدم گذاشتم. ژنرال‌های دیگر سرشان را به نشانه موافقت تکان می‌دادند. وحشت‌زده‌تر از آن بودم که به فرمانده بنگرم.

فرمانده بدون ردی از احساس در صدایش گفت: «این یه مناقشه‌ی لفظیه.»

والک استدلال کرد: «شما هرگز از چیزی که در نظام‌نامه رفتاری نوشته‌شده منحرف نشدین. اگه الان این کار رو شروع کنید دیگه همیشه این تمایل برای شکستنش در شما باقی خواهد ماند. به‌علاوه، باهوش‌ترین پیشمرگی که تا حالا داشتیم رو میکشین. اون تقریباً آموزش‌دیده.» او به سینی غذای سرد کنار فرمانده اشاره کرد. از کنار والک نگریستم تا چهره فرمانده را ببینم. او درحالیکه استدلال والک را بررسی می‌کرد متفکرانه لبانش را به هم فشرد. بازوهایم را روی‌هم گذاشتم و ناخن‌هایم را در عمق گوشتم فروکردم.

برازل با احساس تغییری قلبی یک‌قدم به‌سوی فرمانده برداشت. «اون باهوشه چون من تربیتش کردم. فکر نمی‌کنم بخواین به حرف این دزد تازه به دوران رسیده، مسامحه‌کار و آب‌زیرکاه گوش بدین ...» برازل متوقف شد. او زیادی حرف زده بود. او به والک توهین کرده بود و حتی من می‌دانستم فرمانده علاقه خاصی به والک دارد.

«برازل، پیشمرگم رو تنها بذار.»

نفسم با آسودگی هیس کرد.

برازل سعی کرد بحث کند، اما فرمانده او را ساکت کرد. «این یه دستوره. برو و کارخونه جدیدت رو بساز. مجوز موافقت شده‌ات رو بررسی کن.» او یک هویج را جلوی برازل تاب‌داده بود. یک کارخانه جدید بیشتر از مرگ من می‌ارزید؟

درحالیکه همه منتظر بودند تا برازل حرف بزند سکوت ادامه یافت. او نگاهی پر از کینه تحویلم داد. شبح ریاد لبخند زد و من از لبخند گربه‌ای که موشی را می‌گیرد او حدس زدم که مجوز موافقت شده برای برازل خیلی مهم بود. مهم‌تر از آنکه به بحث با فرمانده ادامه دهد. خشم و غضب او از اینکه من از طناب دار رهاشده‌ام واقعی بود، اما او می‌توانست اکنون کارخانه را بسازد و بعد مرا بکشد. می‌دانست مرا کجا بیابد.

برازل بدون گفتن یک کلمه دیگر اتاق را ترک کرد. شبح مبهوت شده قبل از اینکه به دنبال پدرش برود این کلمات رو گفت: «دفعه بعد می‌بینمت.»

وقتی ژنرال‌های دیگر شروع به اعتراض به مجوز موافقت شده کردند، فرمانده در سکوت به استدلال‌های آنها گوش داد. من که موقتاً فراموش‌شده بودم دو ژنرال را بررسی کردم. یونیفورم‌های آنها مشابه یونیفورم فرمانده بود مگر اینکه آنها ژاکت‌های سیاهی با دکمه‌های طلایی پوشیده بودند. هر ژنرال به‌جای الماس‌های واقعی روی یقه‌اش، پنج الماس قلاب‌دوزی شده داشت که روی سینه چپش به کتش دوخته‌شده بود. هیچ مدال یا نواری یونیفورمشان را زینت نداده بود. سربازان فرمانده تنها چیزی می‌پوشیدند که برای شناخته شدن و برای نبرد نیاز داشتند.

الماس‌های ژنرالی که نزدیک فرمانده نشسته بود آبی بود. او ژنرال‌هازال در ناحیه نظامی شش بود، در غرب ناحیه نظامی پنج برازل. الماس‌های ژنرال تسو در ناحیه نظامی چهار که در شمال ناحیه برازل گسترده شده بود نقره‌ای بود. اگر یک ناحیه برای یک پروژه بزرگ نقشه داشت، مانند ساخت یک کارخانه جدید یا پاکسازی زمین برای کشاورزی، یک مجوز موافقت شده از سوی فرمانده مورد نیاز بود. پروژه‌های کوچک تر، مانند نصب یک اجاق جدید در نانوایی یا ساخت خانه‌ای در ناحیه، تنها نیاز به موافقت ژنرال ناحیه داشت. بیشتر ژنرال‌ها هیئتی برای اداره فرایند درخواست‌های مجوز جدید داشتند.

از شکایات ژنرال‌ها مشخص بود که مجوز برازل در مرحله فرایند ابتدایی بود. مذاکرات با بخش‌های مرزی آغازشده بود، اما کارمندان فرمانده هنوز نقشه‌های کارخانه را ندیده و تائید نکرده بودند. معمولاً ابتدا کارمندان موافقت را توصیه می‌کردند که فرمانده درخواست را امضا کند. نظام‌نامه رفتاری تنها بیان می‌کرد که مجوز باید قبل از بنا گرفته شود و اگر فرمانده می‌خواست از پروسه خودش میانبر بزند می‌توانست این کار را بکند.

ما در یتیم‌خانه نظام‌نامه رفتاری را آموخته بودیم. هر کس که آرزوی اجرای مأموریت‌هایی در شهر را داشت باید قبل از دریافت این امتیاز نظام‌نامه را به شکل بی‌نقص به یاد می‌آورد و می‌خواند. به جز سواد خواندن و نوشتن، آموزش‌هایی که من از برازل گرفته بودم هم شامل ریاضی و تاریخ تسلط فرمانده بر ایژیا می‌شد. از زمان تسلط تحصیلات برای همه در دسترس بود و این امتیاز منحصر به مردان طبقه‌های ثروتمندتر نبود.

اما وقتی شروع به کمک به برازل کردم، تحصیلاتم شروع به تبدیل به چیزی بدتر شد. خاطرات تهدید به غوطه‌ور کردن می‌کردند. پوست داغم احساس تنگی می‌کرد. به خود لرزیدم و به زور ذهنم را به زمان حال آوردم. ژنرال‌ها مخالفتشان با تصمیم فرمانده را تمام کرده بودند. والک غذای سرد فرمانده را چشید و آن را به نزدیک او هل داد.

فرمانده گفت: «به نگرانیهاتون توجه میشه. دستورم پابرجا میمونه.» او به سمت والک چرخید. «بهتره پیشمرگت تائید تو رو به دست بیاره. یه اشتباه و به پیشمرگ بعدی برای مأموریتت آموزش میدی. مرخصی.»

والک بازویم را گرفت و مرا از اتاق خارج کرد. ما از راهرو پایین رفتیم تا اینکه در اتاق جنگ با صدای کلیک بسته شد. بعد والک توقف کرد. حالت چهره‌اش به‌اندازه یک نقاب چینی سخت شد.

«یلنا ...»

«جیزی نگو. تهدید یا قلدری یا ارعاب نکن. به قدر کافی از دست برازل کشیدم. تمام تلاشم رو می‌کنم که بهترین پیشمرگ باشم چون ایده‌ای برای زندگی دارم و نمیخوام به برازل رضایت مرده دیدنم رو بدم.» خسته از دقت به هر حالت عصبی و قیافه والک و تلاش برای شنیدن تفاوت‌های جزئی در صدایش برای سرنخی از احساسش از او دور شدم. او به دنبالم آمد. وقتی به یک تقاطع رسیدیم، دست والک آرنجم را گرفت. وقتی او مرا به سمت چپ هدایت می‌کرد شنیدم که واژه پزشک را به زبان آورد. بدون نگاهی به صورتش اجازه دادم مرا به‌سوی درمانگاه هدایت کند.

درحالیکه به‌سوی یک میز معاینه خالی هدایت شدم از گوشه چشم یونیفورم تمام سفید پزشک را دیدم. تنها رنگ روی یونیفورمش دو الماس کوچک قرمز بود که به یقه‌اش دوخته‌شده بود. ذهنم آن‌قدر گیج از خستگی بود که برایم مدتی زمان برد تا بفهمم پزشک مو کوتاه مؤنث بود. با ناله‌ای روی میز دراز کشیدم.

وقتی زن رفت تا وسایلش را بیاورد، والک گفت: «چند تا نگهبان بیرون در میذارم که یه وقت براذل نظرش رو تغییر نده.» دیدم که او قبل از خروج از درمانگاه با پزشک صحبت می‌کند. پزشک سرش را به نشانه تائید تکان داد و به سمت من نگریست.

پزشک با سینی‌ای پر از ابزارهای درخشان پزشکی‌ای که شامل یک کوزه پر از مایعی که مانند ژله به نظر می‌رسید بود بازگشت. او بازویم را با الکل تمیز کرد و باعث شد جراحت خون‌ریزی کند و بسوزد. لبم را گاز گرفتم تا از جیغ کشیدن خودداری کنم.

پزشک درحالیکه آرنجی که از آن برای شکستن شیشه استفاده کرده بودم را کج می‌کرد گفت: «همه زخم‌ها سطحی هستن به جز این‌یکی. این باید بسته شه.»

«بسته شه؟» این کار دردناک به نظر می‌آمد.

پزشک کوزه ژله را بلند کرد. «آروم باش. این روش جدیدی برای درمان بریدگی‌های عمیقه. ما از چسب برای بستن پوست استفاده می‌کنیم. وقتی زخم درمان شه، چسب جذب بدن میشه.» او با انگشتش مقدار زیادی از چسب را برداشت و روی بریدگی مالید.

از درد به خود لرزیدم. او پوستم را به هم فشرد و آن را محکم نگاه داشت. اشک‌ها از صورتم به پایین غلتیدند.

«این کار از بین همه مردم توسط آشپز فرمانده اختراع‌شده. عوارض جانبی‌ای نداره و مزه‌اش تو چایی عالیه.»

با تعجب پرسیدم: «رند؟»

او با سر تائید کرد. درحالیکه هنوز پوستم را به هم می‌فشرد گفت: «برای چند روز باید پانسمان بشی و زخمهات رو خشک نگه‌داری.» قبل از باز کردن چنگش برای چند لحظه روی چسب دمید. او دستم را باندپیچی کرد. «والک میخواد که امشب اینجا بمونی. برات شام میارم. میتونی یه کم استراحت کنی.»

فکر کردم که شاید تلاش زیاد لازمه خوردن باشد، اما وقتی او غذای داغ آورد، متوجه شدم که گرسنه‌ام. مزه عجیبی در چای باعث شد اشتهایم را در یک‌لحظه از دست بدهم.

یک نفر چای مرا مسموم کرده بود.

فصل هفتم

پزشک را به عقب هل دادم.

فریاد زدم: «یه چیزی تو چایی من بود.» شروع به احساس سرگیجه کردم. «والک رو صدا بزن.» شاید او یک پادزهر داشت.

پزشک با چشمان قهوه‌ای درشتش به من نگریست. صورتش دراز و لاغر بود. مویش در دو طرف صورتش آویزان بود و کوتاهی مو فقط باعث می‌شد که به یک موش‌خرما شباهت داشته باشد.

او گفت: «اونا قرص‌های خواب آورن. والک دستورشو داد.»

نفسی بیرون دادم، حس بهتری داشتم. دکتر قبل از اینکه برود نگاهی گیج تحویلم داد. من که اشتهایم کور شده بود غذا را به کناری هل دادم. برای تسلیم شدن در برابر خستگی‌ای که باقیمانده نیرویم را می‌بلعید نیازی به قرص خواب‌آور نداشتم.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم، یک لکه سفید مبهم در انتهای تخت خوابم ایستاده بود. آن لکه حرکت کرد. پلک زدم و چشمم را چپ کردم تا اینکه تصویر به شکل پزشک مو کوتاه در آمد.

«شب خوبی داشتی؟»

گفتم: «آره.» بعد از مدتی طولانی اولین شبی بود که از کابوس آزاد بودم، اما سرم احساسی داشت که انگار پشم در آن فشرده‌شده است و مزه‌ای‌ترش در دهانم به من اجازه صبحی خواب را نمی‌داد.

پزشک نوار پانسمانم را بررسی کرد، بعد صدایی غیر مشخص درآورد و به من گفت که صبحانه مدتی طول خواهد کشید.

درحالیکه منتظر بودم، درمانگاه را بررسی کردم. اتاق مستطیل شکل دوازده تخت خواب داشت، در هر طرف شش تا و فاصله میان آنها طوری بود که یک تصویر آینه‌ای را تشکیل داده بودند. ملافه‌های روی تخت‌های خالی به محکمی ریسمان فشرده‌شده بود. نظم و دقت اتاق آزارم می‌داد. احساس می‌کردم که انگار در تخت خواب مچاله شده‌ام، دیگر در کنترل روحم، بدنم یا جهانم نیستم. نوسط نظمی که آزارم می‌داد احاطه‌شده بودم و تمایلی ناگهانی داشتم که روی تختخواب‌های خالی بپرم و آنها را با لگد از خط خارج کنم.

من در دورترین تخت خواب از در بودم. در آن‌طرف اتاق سه تخت خواب خالی بین من و دو بیمار دیگر بود. آنها خوابیده بودند. کسی را نداشتم که با او حرف بزنم. دیوارهای سنگی برهنه بودند. لعنت، سلول زندانم تزیینات جالب‌تری داشت. حداقل بوی اینجا بهتر بود. نفس عمیقی کشیدم. بوی پاک و تیز الکل مخلوط با مواد گندزدا دماغم را پر کرد، خیلی

متفاوت از هوای گندیده سیاهچال بود. بسیار بهتر. یا شاید آنجا بهتر بود؟ بوی دیگری آمیخته با رایحه مواد بهداشتی وجود داشت. یک استنشاق دیگر و درک کردم بوی اسیدی ترس قدیمی از من ناشی می‌شود.

دیروز نباید زنده می‌ماندم. نگهبانان برازل مرا گیر انداخته بودند. راه فراری نبود؛ اما توسط صدای وزوز عجیبی که مانند منبعی سرکش و غیرقابل‌کنترل از گلویم بیرون می‌آمد نجات داده شدم. غریزه بقایی بسیار اولیه که در کابوس‌هایم بازتاب شده بود.

از افکارم در مورد وزوز اجتناب کردم زیرا با آن آشنایی قدیمی‌ای داشتم، اما خاطرات به ذهنم هجوم آوردند.

سه سال قبل که مورد آزمایش قرار می‌گرفتم مجبور شدم روی اینکه وزوز کی و از کجا می‌آید تمرکز کنم و احساسات را نادیده بگیرم.

دو ماه اول آزمایش‌ها برازل فقط واکنش‌هایم را آزمود. چقدر سریع می‌توانستم از یک توپ جاخالی دهم یا سرم را از یک شاخه درخت در حال پرتاب بدزدم، به‌قدر کافی بی‌ضرر بود تا اینکه توپ تبدیل به چاقو و شاخه درخت تبدیل به شمشیر شد.

قلبم شروع به تپیدن کرد. با دستان عرق کرده روی زخمی برگردنم دست کشیدم. سختگیرانه به خودم گفتم هیچ احساسی در کار نیست و دستانم را طوری تکان دادم که انگار می‌توانستم ترس را کنار بزنم. فکر کردم: «وانمود کن یه دکتری و سؤالاتی می‌پرسی تا اطلاعات به دست بیاری.» تصور کردم که لباس سفید پوشیده‌ام و درحالیکه یک زن بیمار تب‌دار من‌من می‌کند، در سکوت کنارش نشسته‌ام.

از بیمار پرسیدم: بعدش چی شد؟

او جواب داد: آزمون‌های قدرت و استقامت

کارهای ساده‌ای مانند بلند کردن وزنه‌های سبک، تبدیل شد به نگه‌داشتن سنگ‌های سنگین بالای سرش ابتدا به مدت چند دقیقه و بعد چند ساعت. اگر سنگ را قبل از زمان تعیین‌شده می‌انداخت، شلاق می‌خورد. او دستور داشت زنجیرهایی که از سقف آویزان بودند را بگیرد و وزنش را اینچ‌ها بالای زمین نگاه دارد تا اینکه برازل یا ریاد اجازه بدهند که برود.

بیمار را به ادامه تحریک کردم: اولین بار کی وزوز رو شنیدی؟

او بارها زنجیرها را خیلی زود رها کرده بود و ریاد عصبانی شده بود؛ بنابراین مجبورش کرده بود بیرون پنجره شش فوت بالای زمین آویزان باشد و با دستانش خود را لبه‌ی پنجره نگاه دارد.

ریاد گفت: «بیا دوباره امتحانش کنیم، حالا که خطرها رو بالا بردیم، شاید برای یه ساعت کامل دووم بیاری.»

بیمار از حرف زدن دست کشید. او را ترغیب کردم: ادامه بده، بهم بگو چی شد؟

بازوهایش به خاطر گذراندن بیشتر روز آویزان بودن از زنجیرها ضعیف شده بودند. انگشتانش از عرق لیز بودند، عضلاتش از خستگی می‌لرزیدند. او مضطرب شده بود. وقتی دستانش از لبه‌ی پنجره رها شدند، او مانند یک نوزاد جیغ کشید؛ و بعد جیغ به یک حس دیگر تبدیل شد. آن حس گسترش یافت و پوست او را از هر طرف در برگرفت و نوازش کرد. احساس کرد که انگار در یک استخر گرم آب خوابیده است.

چیزی دیگری که او به یاد داشت، این بود که روی زمین نشسته است. نگاهش را به سمت پنجره بالا برد. ریاد با صورتی سرخ او را تماشا می‌کرد. موی طلایی بی‌نظیرش به طرزی غیرعادی آشفته بود. او با لذت بوسه‌ای برایش فرستاد.

تنها راهی که دختر می‌توانست از سقوط جان به در برد جادو بود. نه! او اصرار کرد البته که نه. این باد عجیبی بود که وزیده بود یا او به شکلی درست فرود آمده بود. جادویی در کار نبود.

جادو، واژه‌ای ممنوعه در ایژیا بود. از زمان به قدرت رسیدن فرمانده امبروس. با جادوگران مانند پشه‌های ناقل بیماری رفتار می‌شد. آنها شکار شده، به دام افتاده و نابودشده بودند. کوچکترین اشاره‌ای به این‌که یک فرد جادو دارد، در حکم مرگ بود. تنها شانس برای زنده ماندن گریختن به سیتیا بود.

بیمار با آشفتگی نالید و ساکنان دیگر اتاق به او خیره شدند، به من. به خودم گفتم: یک دوز کوچک. می‌توانستم خاطراتم را با کمترین جزییات کنترل کنم. بعد از این همه، از افتادن آسیب‌ندیده بودم و ریاد برای مدتی با من خوب بود؛ اما مهربانیش تنها تا زمانی دوام آورد که من دوباره شروع به شکست خوردن در آزمایش‌هایش کردم.

برای پرت کردن حواسم از آن خاطرات، شکاف‌های سقف را شمردم. به پنجاه‌وشش رسیده بودم که والک آمد.

والک سینی غذایی را در یکدست و پوشه اسنادی را در دست دیگر حمل می‌کرد. با سوظن به املت پر بخار نگریستم. طلبکارانه گفتم: «توش چیه؟ قرص‌های خواب بیشتر؟ یا یه زهر جدید دیگه؟» هر عضله در بدنم منقبض شد. تلاشی ناموفق برای راست نشستن کردم. «چطوره چیزی بهم بدی که برای یه مدت احساس خوبی کنم؟»

والک پرسید: «چیزی که زنده نگهت داره چطوره؟» او مرا کشید و به حالت نشسته در آورد و لوله‌ای پر از پادزهرم را به من پیشنهاد کرد. بعد سینی غذا را روی لبه‌ی لباسم گذاشت.

«نیازی به قرص‌های خواب‌آور نیست. دکتر بهم گفت که تو دیشب مزه رو تشخیص دادی.» صدای والک طنینی از تائید داشت. «صبحونه‌ات رو بچش و بهم بگو آیا اجازه میدی فرمانده ازش بخوره.»

زمانی که والک گفت هیچ روزی نباید بی‌کار بمانم اغراق نکرده بود. آه کشان املت را بوییدم. هیچ بوی نامعمولی نبود. املت را به بخش‌هایی بریدم و هرکدام را برای هر ماده نامتناسبی بررسی کردم. از هر بخش تکه کوچکی برداشتم، آنها را همزمان در دهانم گذاشتم و به آهستگی جویدم. درحالیکه می‌جویدم منتظر ماندم تا هر مزه دیگری را حس کنم. چای را بوییدم و قبل از نوشیدن آن را با یک قاشق به هم زدم. همانطور مایع را روی زبانم می‌غلتاندم، درست قبل از اینکه آن را قورت دهم متوجه طعمی شیرین شدم.

«این صبحونه رو رد نمی‌کنم، مگه اینکه فرمانده عسل توی چایش رو دوست نداشته باشه.»

«پس بخورش.»

مکث کردم. آیا والک سعی داشت به من حقه بزند؟ صبحانه مشکل نداشت، مگر اینکه او از زهری استفاده کرده بود که من نیاموخته بودم. هر لقمه را خوردم و بعد درحالیکه والک تماشا می‌کرد چای را تا ته نوشیدم.

والک گفت: «بد نیست. امروز زهری در کار نبود.»

یکی از پزشکان سینی دیگری برای او آورد. این سینی چهار فنجان جدید از مایعی زیتونی رنگ داشت که بویی مانند نعناع می‌داد. والک سینی صبحانه‌ام را با این سینی جدید جایگزین کرد و گفت: «امروز میخوام سراغ چند تا از تکنیکهای چشیدن برم. هر کدوم از این جام‌ها حاوی چای نعناع هستن. یکی رو بچش.»

نزدیک‌ترین فنجان را برداشتم و یک جرعه نوشیدم. مزه غالب گل نعناع به دهانم آمد. سرفه کردم.

والک نیشش را باز کرد. «مزه چیز دیگه‌ای می‌ده؟»

یک جرعه دیگر نوشیدم. طعم نعناع تسلط داشت. «نه.»

«بسیار خب. حالا بینیت رو محکم بگیر و دوباره امتحان کن.»

بعد از یک‌بار لغزیدن دست باندپیچی‌شده‌ام، توانسته بودم درحالیکه بینیم را گرفته بودم چای را ببلعم. به گوش‌هایم فشار آمد. از طعم آن شگفت‌زده شدم. «شیرین. نعنایی در کار نیست.» صدایم ابلهانه به نظر می‌رسید برای همین دماغم را رها کردم. فوراً نعناع شیرینی را تحت تأثیر قرارداد.

«درسته. حالا بقیه رو امتحان کن.»

جام بعدی چای نعناع مزه ترش داشت، سومی مزه‌ای تلخ داشت و چهارمی شور بود.

«این تکنیک برای هر نوشیدنی یا غذایی موثره. بستن حس بویاییت هر مزه‌ای جز شیرین، ترش، تلخ و شور رو محو میکنه. بعضی زهرها با یکی از اون چهار مزه قابل‌تشخیص هستن.» والک پوشه‌اش را ورق زد. «اینجا یه فهرست کامل از همه‌ی زهرهای انسانی و تفاوت‌های طعمیشون هست تا به خاطر بسپاری. پنجاه‌ودو زهر شناخته‌شده وجود داره.»

به فهرست زهرها نگاهی انداختم. بعضی‌ها را از قبل بوییده بودم. عشق من در صدر بود. فهرست مرا از گیجی، دل‌پیچه، سردرد و تأثیرات گاه‌وبیگاه توهمی زهر نجات می‌داد. برگه را در هوا تکان دادم: «چرا به‌جای اینکه مجبورم کنی عشق من رو بخورم فقط این فهرست رو بهم ندادی؟»

والک از ورق زدن در میان‌پوشه‌اش دست کشید. «از یه فهرست چی یاد می‌گرفتی؟ کتسگات مزه شیرین داره. مزه‌اش شبیه چیه؟ شیرینی عسل؟ شیرینی سیب؟ سطح‌های متفاوتی از شیرینی وجود داره و تنها راه برای فهمیدن اونا اینه که خودت بچشیشون. تنها دلیل اینکه این فهرست رو بهت میدم اینه که فرمانده میخواد تا حد ممکن زود کار کنی.» والک پوشه را با صدای تق بست. «فقط اینکه قرار نیست الان اون زهرها رو بچشی به این معنا نیست که در آینده هم این کار رو نمی‌کنی. فهرست رو به خاطر بسپار. وقتی دکتر از درمانگاه مرخصت کرد، دانشت رو آزمایش خواهم کرد. اگه قبولشی، بعد میتونی شروع به کار کنی.»

«و اگه شکست بخورم؟»

«بعد من یه پیشمرگ جدید رو آموزش میدم.» صدایش نرم و یکنواخت بود، اما نیروی پشت آن باعث شد قلبم قفل کند.

والک ادامه داد: «برازل برای دو هفته دیگه در قلعه میمونه. کار دیگه‌ای داره که بهش بپردازه. نمیتونم تمام روز برات نگهبان بذارم، بنابراین مارگ داره تو قسمت من یه اتاق برات آماده می‌کنه. بعداً میام تا ببینم کی مرخص میشی.»

رفتن والک به سمت در را تماشا کردم. او با حالتی متعادل و ورزشکارانه به آن سوی اتاق خرامید. سرم را تکان دادم. اندیشیدن در مورد والک مطلقاً بدترین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم. به‌جای آن روی فهرست زهرهایی که در دستم گرفته بودم تمرکز کردم. با امید به اینکه عرقم جوهر را آلوده نکند برگه را صاف کردم. با آسودگی از اینکه نوشته خوانا بود شروع به مطالعه کردم.

وقتی دکتر آمد تا بازویم را بررسی کند به‌سختی متوجه شدم. حتماً او سینی فنجان‌های چای را برداشته بود، زیرا سینی از لبه لباسم ناپدیدشده بود. من تمام صدا و آشوب درمانگاه

را نادیده گرفته بودم، به همین دلیل وقتی ظرفی محتوی کلوچه‌ای گرد زیر دماغم قرار گرفت از جا پریدم.

بازویی که ظرف را گرفته بود به رند منتهی می‌شد. پوزخند او شادمانه بود.

«ببین چی از پشت سر مامان دکتر قاچاق کردم. عجله کن. قبل از اینکه اون برگرده بخورش.»

دسر گرم بویی مانند دارچین می‌داد. شکر و تخم‌مرغ سفید ذوب‌شده‌ای که از دو طرف کلوچه می‌ریخت، باعث شد وقتی آن را برداشتم انگشتانم به آن بچسبند. کلوچه را از فاصله نزدیک بررسی کردم و بوی آن را به دنبال رایحه‌ای ناآشنا به درون کشیدم. یک گاز کوچک لایه‌های متعدد خمیر و دارچین را آشکار کرد.

«خدای من، یلنا، فکر نمی‌کنی که من مسمومش کردم؟» صورت رند کمی منقبض شد، انگار که درد می‌کشید.

این دقیقاً چیزی بود که به آن فکر می‌کردم، اما اعتراف به آن پیش رند او را دلخور می‌کرد. انگیزه‌هایش برای اینجا بودن مبهم بود. او باوجوداینکه خوب و دوستانه به نظر می‌رسید، می‌توانست حس حسادتی در مورد دوستش اسکارو، پیشمرگ قبلی داشته باشد؛ اما از طرفی دیگر، او متحدی بالقوه بود. چه کس بهتری را می‌توانستم در طرفم داشته باشم؟ رند آشپز، کسی که هر روز غذاهای او را می‌خوردم، یا والک آدمکش که تمایل کثیفی به مسموم کردن وعده‌های غذاییم داشت؟

سعی کردم: «خطر درمانی.»

او خرخر کرد، هنوز ناراحت بود. گاز بزرگی به کلوچه زدم.

با صدایی جذاب که به من شانسی مجدد دهد گفتم: «عالیه.»

صورت رند صاف شد. «خوبه، مگه نه؟ آخرین دستورالعملم. یه رشته طولانی از خمیر پاستا رو برداشتم، با دارچین پوشوندمش، گلوله‌اش کردم، پختمش و بعد وقتی داغ بود روش شکر و تخم‌مرغ ریختم؛ اما با اسمش مشکل دارم. کیک دارچینی؟ توپ؟ چرخ؟» رند از پرسه زدن دست کشید تا یک صندلی بیابد. او بعد از کمی پیچ خوردن برای جبران پای چپ خم نشدنیش، سرانجام در موقعیتی راحت نشست.

درحالیکه کلوچه را تمام می‌کردم، رند ادامه داد: «به مامان پزشک نگو این رو بهت دادم. دوست نداره بیماراش چیزی جز فرنی رقیق بخورن. میگه که فرنی روند بهبود رو سریع میکنه. خب، البته یه تأثیر داره.» او بازوانش را بالا برد و چندین رد سوختگی دور مچش را نشان داد. «مزه‌اش اون قدر وحشتناکه که هر کس مزه یه غذای خوب رو بهتر حس میکنه.»

اشاره وحشیانه باعث شد بیماران دیگر به سمت ما خیره شوند. رند بیشتر به سمتم خم شد و با صدایی آهسته پرسید: «خب، یلنا، چه حسی داری؟» او طوری به من نگریست که انگار در حال بررسی انتخاب گوشت است و تصمیم می‌گیرد که کدام‌یک کباب بهتری می‌شود.

احتیاط کردم. چرا او اهمیت می‌داد؟ پرسیدم: «بازم شرطبندی؟»

رند به عقب خم شد. «ما همیشه در حال شرطبندی هستیم. شرطبندی و شایعات تمام کاریه که ما خدمتکارها می‌کنیم. چه چیز دیگه‌ای اینجا هست؟ باید آشوب و شرطبندی‌ای که وقتی مشخص شد توسط آدمکش‌های برازل تعقیب شدی ایجاد شد رو می‌دیدی.»

وحشت‌زده گفتم: «هیچ‌کس نیومد بهم کمک کنه. راهروها خالی بودن.»

«درگیری در شرایطی بود که مستقیماً روی ما تأثیر نگذاشت. خدمتکارها تا حالا این کار رو نکردن. ما مثل سوسک‌های حموم تو تاریکی این طرف و اون طرف می‌رفتیم.» انگشتان باریک رند تکان خوردند. «درخشش یه نور ... پوف.» او برای تأکید با انگشتانش تلنگر زد. «ما ناپدید میشیم.»

احساس سوسک حمام بدشانسی را داشتم که در نور گرفتارشده است. درحالیکه سایه کفش‌ها نزدیک می‌شد همیشه سعی داشتم یک‌قدم جلوتر باشم.

«به‌هرحال شرطبندی‌ها علیهت بودن. بیشترشون پول زیادی باختن.» رند به شکلی نمایشی مکث کرد. «و چند نفر پول زیادی بردن.»

«به خاطر اینکه اینجایی، فکر می‌کنم پول زیادی بردی.»

رند لبخند زد. «یلنا، من همیشه روی تو شرط می‌بندم. تو مثل یکی از سگ‌های شکاری فرماندهی. یه سگ کوچیک و پر صدا که کسی دو بار بهش نگاه نمیکنه، اما وقتی پای کسی رو گاز گرفت، قرار نیست ول کنه.»

«گوشت سگ رو مسموم کن و اون دیگه مزاحمت نمیشه.»

لحن تندم نیش باز رند را از بین برد. «مشکلی هست؟»

با شگفتی از اینکه شبکه شایعه قلعه شروع به پخش چیزهایی عجیب در مورد آزمایش والک نکرده است، مکث کردم. رند دوست داشت حرف بزند و می‌توانست مرا به دردسر بیندازد. «نه. فقط اینکه پیشمرگ بودن شامل این‌جور چیزها میشه و ...» امیدوار بودم که این حرف رند را راضی کند.

رند سرش را به نشانه تائید تکان داد. او بقیه بعدازظهر را به یادآوری خاطرات اسکارو و حرف زدن در مورد دستورالعمل‌های آشپزی بالقوه صرف کرد. وقتی والک ظاهر شد، رند از حرف زدن دست کشید، رنگ از صورتش پرید و چیزی را در مورد اینکه باید ناهار

را بررسی کند گفت. او از صندلیش پرید و در شتابش برای فرار از اتاق تقریباً واژگون شد. والک، رند را که از درمانگاه می‌گریخت تماشا کرد.

«اون اینجا چی کار می‌کرد؟»

چهره والک بی طرف باقی‌مانده بود، اما بی‌حرکتی بدنش باعث شد از خودم بپرسم که آیا او عصبانی است. درحالیکه کلماتم را محتاطانه انتخاب می‌کردم، برای او توضیح دادم که رند برای عیادت آمده بود.

«کی باهاش ملاقات کردی؟»

سؤالی بی‌اهمیت، اما دوباره چیزی پشت کلماتش بود. «وقتی حالم از خوردن عشق من خوب شد، به دنبال غذا رفتم و رند رو تو آشپزخانه دیدم.»

«مواظب باش نزدیکش چی میگی. قابل‌اعتماد نیست. باید بازنشسته‌اش می‌کردم، اما فرمانده اصرار داره بمونه. تو آشپزخونه یه نابغه است. یه نوع پیشکسوت. وقتی خیلی جوون بود آشپزی برای پادشاه رو شروع کرد.»

والک با چشمان آبی سردش که هشدار می‌داد از رند دور بمانم به من خیره شد. شاید به همین دلیل بود که والک، اسکارو را دوست نداشت. متحد بودن با مردی که به پادشاه وفادار بود می‌توانست سوظن بیشتری را به من برانگیزد؛ اما اجازه دادن به والک که مرا بترساند عذاب‌آور بود. در جواب به او نگریستم. امیدوار بودم نگاهی سرسری باشد.

والک نگاهش را برگرداند. شادمان شدم. در ذهنم سرانجام یک دور را برده بودم.

خیلی کوتاه گفت: «فردا درمانگاه رو ترک می‌کنی. خودت رو تمیز کن و به دفترم گزارش بده تا امتحان بدی. حتی اگه قبولشی فکر نمی‌کنم آماده باشی، اما فرمانده دستور داده رو برای ناهار آماده‌ات کنم.» سرش را به نشانه آزردگی تکان داد. «این یه میانبره. از میانبرها متنفرم.»

«چرا؟ دیگه نباید خودت رو در معرض خطر قرار بدی.» همین‌که کلمات دهانم را ترک کردند از آنها متأسف شدم.

نگاه خیره والک کشنده بود. «طبق تجربه‌ام، میانبرها معمولاً منتهی به مرگ میشند.»

ناتوان از خاموش کردن کنجکاویم، پرسیدم: «این اتفاقیه که برای پیشمرگ قبلیم افتاد؟» والک نظریه‌های رند را تائید می‌کرد یا رد؟

«اسکارو؟» والک مکث کرد. «معدش برای این کار آماده نبود.»

فصل هشتم

صبح روز بعد وقتی که بیدار شدم، فهرست زهرهای والک هنوز در دستم قرار داشت. لیست زهرها را بازبینی کردم تا اینکه دکتر مرا مرخص کرد.

وقتی به سمت در می‌رفتم عضلات کبودم به هر حرکت اعتراض می‌کردند. باید از ترک کردن درمانگاه خوشحال می‌بودم، اما حالت عصبیم گیجم کرده بود. معده‌ام احساسی داشت که انگار محتوی یک موش زنده است که سعی می‌کند راهش را با جویدن باز کند.

نگهبانانی که بیرون در درمانگاه توقف کرده بودند با دیدن من از جا پریدند؛ اما آنها رنگ‌های برازل را به تن نداشتند و من از قبل به یاد داشتم که والک آنها را مامور به حفاظت تا زمانی که به دفترش گزارش دهم کرده بود.

به اطراف نگریستم تا کنترل خود را به دست بیاورم، اما ایده نداشتم کدام سمت به اتاقم منتهی می‌شود. هجده روز بود که در قلعه زندگی می‌کردم، اما هنوز از طرح بندی داخلیش نامطمئن بودم. شکل اصلی قلعه را هم نمی‌دانستم، هرگز آن را از بیرون ندیده بودم.

ارابه زندان که مرا به قلعه آورد جعبه‌ای مربع شکل با سورخ‌های هوا بود. از نگریستن به بیرون مانند حیوانی محبوس خودداری کرده بودم. وقتی به قلعه رسیدم در تلاش برای رهایی از اضطراب به زنجیر کشیده شدن چشمان خود را بسته بودم، کورمال راه رفته بودم و به طرف سیاهچال کشیده شده بودم. فکر کرده بودم می‌توانم روی راه‌های بالقوه فرار تمرکز کنم، اما وقتی ریاد را کشته بودم باید مجازاتم را می‌پذیرفتم.

از اینکه از نگهبان‌ها در مورد جهت اتاقم بپرسم بیزار بودم، اما انتخابی نداشتم. آنها بی هیچ صحبتی مرا در میان قلعه هدایت کردند. یکی از آنها جلو رفت و بقیه دنبالش رفتند. تنها بعد از اینکه مرد راهنما به اتاقم سرکشی کرد اجازه یافتم وارد شوم.

یونیفرم‌هایم بی‌هیچ مشکلی در کمد آویزان بود؛ اما دفتر خاطراتم به‌جای اینکه درون یک کشو مخفی باشد، باز بر بالای میزتحریر قرار داشت. یک نفر احساساتم در مورد زندان و اطلاعات دیگر را خوانده بود. تهوعی که در معده‌ام حس می‌کردم با حسی سرد و سخت جایگزین شده بود. عبارت موش‌مرده حالت ترس مرا به‌درستی بازتاب می‌کرد.

من به والک شک داشتم. او به‌قدر کافی بی‌پروا بود تا به سراغ اوراق شخصیم برود. احتمالاً حتی دلیل می‌آورد که این وظیفه‌اش بوده تا مطمئن شود برای چیزی نقشه نمی‌کشم. بعد از این همه، من فقط پیشمرگ بودم و حقی برای حریم خصوصی نداشتم.

یونیفورم و دفتر خاطراتم را برداشتم و به‌سوی حمام رفتم. وقتی در آب خیس می‌خوردم نگهبان‌ها در بیرون منتظر ماندند. از وقتم لذت بردم. والک و آزمایشش می‌توانست منتظر بماند، قرار نبود مانند زنبورعسلی ابله به دستوراتش عمل کنم.

تعقیب شدن توسط نگهبانان برازل، یافتن زهر در تقریباً تمام وعده‌های غذاییم و شرط بندی رویم مانند مسابقه‌ای لعنتی، باعث نمی‌شدند به‌اندازه اینکه والک دفتر خاطراتم را خوانده بود عصبانی شوم.

وقتی به دفتر والک رسیدم، جلوی هر توضیحی که ممکن بود به شکلی هوشمندانه مطالبه کند را گرفتم: «آزمایشت کجاست؟»

تعجب به صورت والک رسید. او از پشت میز برخاست. درحالیکه دستش را به شکلی نمایشی تکان می‌داد، به دو ستون غذا و نوشیدنی روی میز گفتگو اشاره کرد. «تنها یکی سمی نیست. پیداش کن. بعد انتخابت رو بخور یا بنوش.»

همه موارد را چشیدم. استشمام کردم. غرغره کردم. گازهای کوچک زدم. تف کردم. بعضی از غذاها سرد شده بودند. بعضی از آنها بی‌مزه بودند و باعث می‌شدند تشخیص زهر آسان باشد، درحالیکه نوشیدنی‌های میوه‌ای زهر را می‌پوشاندند.

با تمام کردن آخرین مورد، به‌سوی والک چرخیدم. «تو حرومزاده‌ای. همه شون سمی بودن.» چه حقه کثیفی، باید شک می‌کردم که او شیرین‌کاری‌ای مثل این انجام می‌دهد.

«مطمئنی؟»

«البته. به هیچ‌چیز روی میز دست نمی‌زنم.»

وقتی والک به سمتم می‌آمد نگاه خیره‌اش سنگی بود. «متأسفم، یلنا. تو رد شدی.»

قلبم به معده‌ام جهید. موش‌مرده به حیات بازگشت و شروع به جویدن حفره‌های شکمم کرد. میز را بررسی کردم. چه چیز را از یاد برده بودم؟

هیچ‌چیز. حق با من بود. والک را به چالش طلبیدم تا اثبات کند اشتباه می‌کنم.

والک بدون مکث یک فنجان را بالا برد. «این‌یکی پاکه.»

آن فنجان را به یاد داشتم. با زهری تلخ آمیخته‌شده بود.

والک آن را کمی تکان داد. جرعه‌ای نوشید. لبم را گاز گرفتم. شاید اشتباه می‌کردم. شاید این فنجان کناریش بود. والک درحالیکه مایع را دور زبانش می‌چرخاند خیره به چشمانم نگریست. او تف کرد.

می‌خواستم بالا بپرم، هلهله سر دهم، در دایره‌های کوچک دور او برقصم. به‌جای این کارها گفتم: «زهر شاه‌توت.»

والک گفت: «آره.» او درحالیکه فنجان را در دستش بررسی می‌کرد با حواس‌پرتی به ردیف‌های غذای سرد خیره شد.

«قبول شدم؟»

او سرش را به نشانه تائید تکان داد، هنوز گیج بود. بعد به سمت میز رفت و به آرانی فنجان را پایین گذاشت. درحالیکه سرش را تکان می‌داد چند برگه را برداشت تا آنها را بدون خواندن به‌جای خود برگرداند.

«باید میدونستم سعی می‌کنی بهم حقه بزنی.»

لحن عصبانیم موجب نگریستن او به من شد. آرزو کردم که ساکت می‌ماندم.

«تو عصبانی هستی؛ و این به خاطر آزمایش نیست. توضیح بده.»

«توضیح بدم؟ چرا باید توضیح بدم؟ چرا تو باید توضیح بدی چرا دفتر خاطرات من رو خوندی.» این چیزی بود که گفتم.

«دفتر خاطرات؟» والک با حیرت به من نگریست. «من هیچ‌چیز از تو رو نخوندم؛ اما اگه این کار رو می‌کردم، این تو حوزه حقوقم قرار داشت.»

طلبکارانه گفتم: «چرا؟»

حالتی ناباورانه بر صورت والک نشست. او قبل از اینکه بتواند زبانش را به صدا درآورد چندین بار دهانش را باز و بسته کرد. «یلنا، تو به قتل اعتراف کردی. با یه چاقوی خونی تو دستت بالای جسد ریاد پیدا شدی. پروندت رو به دنبال یه انگیزه گشتم. هیچ‌چیز نبود. تنها یه گزارش که از جواب دادن به همه سؤالات امتناع کردی.»

والک نزدیک‌تر آمد. او صدایش را پایین آورد. «تا وقتی ندونم چی تو رو تحریک به قتل کرده، نمیتونم پیشگویی کنم آیا دوباره این کار رو می‌کنی یا چه چیزی جلوت رو میگیره. من به نظام‌نامه رفتاری مقیدم، برای همین باید بهت پیشنهاد می‌کردم که پیشمرگ جدید بشی.» او نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «تو در یه زمینه روزانه خیلی نزدیک به فرمانده خواهی بود. تا زمانی که بتونم بهت اعتماد کنم، مراقبتم.»

خشمم فروکش کرد. چرا وقتی‌که به والک اعتماد نداشتم باید انتظار می‌داشتم او به من اعتماد کند؟

خونسردیم بازگشت. «چطور اعتمادت رو به دست بیارم؟»

«بهم بگو چرا ریاد رو کشتی.»

«آماده نیستی تا حرفم رو باور کنی.»

والک نگاهش را به سمت میز گفتگو گرداند. دهانم را با دستم پوشاندم. چرا از واژه آماده استفاده کرده بودم؟ آماده دلالت بر این داشت که او از یک نظر حرفم را باور می‌کند. تفکری کاملاً آرزومندانه از سوی من.

والک گفت: «حق با توئه.»

به نظر می‌رسید در یک تنگنا باشیم.

«تو امتحانت قبول شدم. پادزهرم رو میخوام.»

والک به حرکت در آمد، یک دوز از پادزهر برداشت و آن را به من داد.

پرسیدم: «حالا چی؟»

«ناهار. ما دیرکردیم.» مرا به سمت در هل داد. درحالیکه حرکت می‌کردیم مایع سفید را بلعیدم.

وقتی نزدیک اتاق تخت قلعه شدیم صدای عده زیادی که هم‌زمان حرف می‌زدند در میان راهروها طنین انداخت. دو نفر از مشاوران فرمانده بحث می‌کردند. افسران و سربازان پشت دو مشاور جمع شده بودند. فرمانده روی میز تحریری در آن نزدیکی خم‌شده بود و مصممانه گوش می‌کرد.

گروه در مورد بهترین راه برای یافتن و بازگرداندن یک فراری بحث می‌کرد. گروه سمت راست‌روی استفاده از سربازان مجرب و سگ‌های ردیاب اصرار داشت، درحالیکه گروه سمت چپ ادعا می‌کرد چند سرباز باهوش کافی خواهد بود. نیروی حیوانی علیه هوش.

بحث باوجوداینکه بالا گرفته بود فاقد خشم بود. نگهبانانی که در اطراف اتاق ایستاده بودند آرام بودند. حدس زدم این نوع بحث عادی باشد و از خودم پرسیدم آیا فراری شخصی واقعی یا بخشی از تمرینی فرضی بود.

والک مرا به کنار فرمانده برد. پشت سرش ایستادم. بحث باعث شد ناراحت شوم زیرا نمی‌توانستم در مورد تصور خودم به عنوان فرد بیچاره‌ای که تعقیب می‌شود کاری کنم.

خودم را در حال دویدن میان بیشه تصور کردم، درحالیکه از نفس افتاده بودم و به خودم فشار می‌آوردم تا صدای تعقیب را بشنوم. نمی‌توانستم با ساکنان یک دهکده مخلوط شوم زیرا یک چهره جدید به سربازان گشتی هشدار داده می‌شد. سربازان ملال زده‌ای که تنها شغلشان نگهبانی بود، کسانی که با ساکنان شهر آشنا بودند.

هر شهروند قلمرو ایژیا یک شغل معین داشت. بعد از تسلط هر کس به یک کار گماشته می‌شد. یک شهروند اجازه داشت به شهر یا حوزه نظامی دیگری نقل‌مکان کند، اما اوراق جواز موردنیاز بودند. یک درخواست انتقال کامل شده نیاز به موافقت از سوی سرپرست داشت و اثبات می‌کرد که یک شغل در آدرس جدیدی نگهداری می‌شود. شهروندی که بدون اسناد جواز در محلی نادرست یافت می‌شد مجازات می‌شد. بازدید از مناطق دیگر پذیرش‌شده بود، اما دوباره تا وقتی‌که اسناد جواز تهیه‌شده و موقع رسیدن به سربازان نشان داده شود.

در طول کار در انزوا با برازل و ریاد، به‌شدت به فرار می‌اندیشیدم. فکر آزادی بهتر از کنار آمدن با زندگیم به‌عنوان موش آزمایشگاهی بود؛ اما بدون خانواده یا دوستانی در

بیرون امارت که مرا مخفی کنند، سرزمین‌های جنوبی بهترین گزینه من بود، با فرض اینکه می‌توانستم از مرزی که به‌خوبی از آن حفاظت می‌شد رد شوم.

من خیال‌بافی‌های زیبایی در مورد ربوده شدن از سیتیا، یافتن یک خانواده انتخابی و گرفتاری در دام عشق یافته بودم. چرند و آشغال‌هایی احساسی، اما این تنها کیمیای من بود. هر روز وقتی‌که آزمایش‌ها شروع می‌شد، ذهن من روی سیتیا، یافتن رنگ‌های درخشان، اشارات عاشقانه و گرما تمرکز می‌کرد. من با نگاه‌داشتن آن تصاویر در ذهنم، تاب آزمون‌های ریاد را می‌آوردم.

اما حتی اگر فرصتی برای فرار به من داده می‌شد، نمی‌دانستم آیا از آن استفاده می‌کنم. باوجوداینکه هیچ‌چیز از خانواده‌ام در هنگام تولد به یاد نمی‌آوردم، درون خانه اربابی یک خانواده زنده داشتم. بچه‌های زنده دیگری که به داخل آورده می‌شدند. خواهرانم. برادرانم. فرزندانم. با آنها درس‌خوانده بودم، با آنها بازی کرده بودم و به آنها اهمیت می‌دادم. چگونه می‌توانستم رهایشان کنم؟ فکر کردن اینکه می‌یا کارا جای مرا بگیرند برای تحمل من زیادی بود.

انگشتم را گاز گرفتم تا اینکه مزه خون را حس کردم و به زمان حال بازگشتم. من از دست برازل گریخته بودم. او ظرف دو هفته قلعه را ترک و به خانه بازمی‌گشت، احتمالاً برای دور بعدی آزمایش‌هایش با موش آزمایشگاهی متفاوتی. آن دختر هرکسی که بود، دلم برایش می‌سوخت. برازل جانورخوی بود. آن دختر اوقات سختی را داشت؛ اما من او را از دست ریاد نجات داده بودم.

دستم را از دهانم برداشتم و جای گازم را بررسی کردم. خیلی عمیق نبود و ردی بر جای نمی‌ماند. متوجه شبکه‌ای از رد زخم‌های مدور شدم که انگشتان و بندانگشت‌هایم را پوشانده بود. وقتی به بالا نگریستم، والک را خیره به دستانم یافتم. آنها را پشت سرم مخفی کردم.

فرمانده دستش را بلند کرد. در یک لحظه سکوت حکمفرما شد: «هر دو طرف نکات عالی‌ای میگن. نظریه‌های شما رو امتحان می‌کنیم. دو گروه بردارید.» فرمانده به دو بحث کننده اصلی اشاره کرد و گفت: «شما فرمانده هستین. تیمتون رو جمع کنین و یه نقشه حمله بریزین. هرقدر لازمه نیرو بگیرین. والک یکی از افرادش رو به عنوان فراری آماده می‌کنه. دو هفته وقت دارین تا آماده بشین.»

وقتی فرمانده همراه والک و من در فاصله نزدیکی در پشت سرش به سمت دفترش رفت سطح صدا بالا آمد.

والک در دفتر را بست تا هیاهو را خفه کند. او پرسید: «فرار ماروک به سیتیا هنوز آزارتون میده؟»

فرمانده اخم کرد. «آره. اون تعقیب بی‌نظم بود. ماروک حتماً میدونست تو در حوزه نظامی هشت بودی. واقعاً باید یکی دو تا سردسته تعلیم بدی.»

والک با وحشتی ساختگی به او نگریست. «اما بعدش یه بار مصرف نیستم.»

قبل از اینکه فرمانده مرا که نزدیک گوشه صبر می‌کردم ببیند لبخندی سریع صورتش را زینت داد.

«خب، والک، در مورد این‌یکی حق با تو بود. اون از آزمایش زنده بیرون اومد.» بعد خطاب به من گفت: «بیا اینجا.»

با وجود ضربان قلب تندم قدم‌هایم اطاعت کردند.

«به عنوان پیشمرگ رسمی من، همراه با صبحانه‌ام بهم گزارش میدی. برنامه غذایی روزانه‌ام رو بهت میدم و ازت انتظار دارم تو هر وعده غذایی حاضر باشی. ناخیر رو قبول نمی‌کنم. متوجه شدی؟»

«بله قربان.»

فرمانده به والک خیره شد. «اون شکننده به نظر میرسه. مطمئنی به‌قدر کافی نیرومنده؟»

«بله قربان.»

فرمانده به نظر قانع نشده بود. درحالیکه فکر می‌کرد چشمان طلائیش از من به سمت والک می‌رفتند. با یأس امیدوار بودم که او به دنبال بهانه‌ای برای بیرون کردن من نباشد.

«باشه. چون من ناهار رو از دست دادم، والک، تو برای یه ناهار زودتر از موعد بهم ملحق میشی. یلنا، تو از فردا صبح کارت به عنوان پیشمرگ من رو شروع می‌کنی.»

والک و من همزمان گفتیم: «بله قربان.» ما مرخص شده بودیم.

ما به دفتر والک بازگشتیم تا یونیفورم‌های اضافی و دفتر خاطراتم را جمع کنیم. والک مرا تا محل اقامتش که در بخش مرکزی قلعه قرار داشت همراهی کرد. درحالیکه در میان راهروهای اصلی پیش می‌رفتیم، متوجه شدم که قسمت‌های درخشان سنگ بر دیوارها، از قسمت‌های تاریک بیشترند. حتماً صف وسیعی از نقاشی‌ها خراب‌شده بود. همچنین از چندین اتاق بزرگ و بی‌رنگ که به‌صورت دفتر یا سربازخانه طراحی‌شده بودند گذشتیم.

این مطلب به ذهنم خطور کرد که سبک‌کاری فرمانده و استانداردهای سخت روح قلعه را از آن دزدیده است. تمام آنچه باقیمانده بود ساختمان مرده سنگی‌ای بود که برای مقاصد کاملاً سودمندگرایانه در نظر گرفته‌شده بود.

من خیلی کم سن‌تر از آن بودم که به یاد بیاورم زندگی قبل از تسلط چگونه بوده است، اما در یتیم‌خانه برازل آموخته بودم که حکومت سلطنتی فاسد و شهروندانش ناراضی بودند. تسلط این‌گونه بود، جنگ خطاب کردن آن نادرست بود. بیشتر سربازان شاه به فرمانده تغییر وفاداری دادند. آنها از پیشرفت بر اساس رشوه و پیوندهای خونی به‌جای کار و مهارت بیزار بودند. دستورات برای قتل مردم به بهانه‌های کوچک به خاطر اینکه عضوی از طبقه ممتاز عصبانی بود، باعث احساس تلخی در میان مردم شده بود.

به خاطر فرمانده از زنان استخدام صورت گرفت و از آنها جاسوسانی عالی ساخته شد. والک حامیان اصلی پادشاه را ترور کرد. وقتی پادشاه سعی کرد ارتشی را برای نبرد با ارتش فرمانده روانه کند، مدافعی نداشت. فرمانده قلعه را بدون نبرد فتح کرد و خون کمی ریخته شد. بیشتر اشراف کشته شدند، اما چندنفری به سیتیا گریختند.

والک و من به یک جفت در چوبی بزرگ که توسط دو سرباز نگهبانی می‌شد رسیدیم. والک با نگهبان‌ها حرف زد و به آنها گفت که من برحسب نیاز اجازه دارم به چه چیزی دسترسی داشته باشم. ما وارد یک راهروی کوتاه با دو در که در سمت‌های مخالف بودند شدیم. والک قفل در سمت راست را گشود و به من توضیح داد که در دیگر به اقامتگاه فرمانده منتهی می‌شود.

محل اقامت والک به مجموعه‌ای عظیم از اتاقها منتهی شد. من از راهروی تاریک وارد آنجا شدم و روشنایی اتاق نشیمن به شکل حرف «ل» معکوس به من برخورد کرد. پنجره‌هایی به باریکی راه‌راه‌های ببر اجازه می‌دادند نور خورشید به داخل نفوذ کند.

ستون‌های کتاب‌ها هر گوشه و روی میزها را پرکرده بود. سنگ‌های خاکستری به‌اندازه دست با نوارهای سفید و بلورهایی بهرنگ‌های متفاوت در همه‌جا پخش‌شده بودند.

تندیس‌های سیاه کوچک از حیوانات و گل‌ها با نقره می‌درخشیدند. تندیس‌ها در هر نقطه از اتاق بودند. آنها با جزییات ظریف و پیچیده مشابه پلنگ‌های روی میزتحریر والک و تنها آرایش تزیین اتاق بودند.

مجموعه‌ای قابل‌توجه از سلاح‌ها به دیوارها آویخته بود. بعضی سلاح‌ها عتیقه‌هایی قدیمی و پوشیده از خاک بودند که سال‌ها بود استفاده‌نشده بودند، درحالیکه بقیه می‌درخشیدند. چاقویی بلند و باریک هنوز خون تازه روی تیغه‌اش داشت. مایع سرخ‌رنگ در نور خورشید درخشید و باعث شد سرمایی به بدنم بخزد. از خودم پرسیدم چه کسی در انتهای نادرست آن تیغه بوده است.

در سمت راست راهرو یک پلکان بود و سه در دیوار سمت راست اتاق نشیمن صف‌کشیده بودند.

والک به اولین در سمت راست اشاره کرد. «این اتاق تا زمانی که برازل قلعه رو ترک کنه مال توئه. پیشنهاد می‌کنم یه کم استراحت کنی.» او سه کتاب را از یک انتهای میز برداشت. «بعداً برمی‌گردم. بیرون نرو. برات شام میارم.» والک رفت، اما بعد قبل از اینکه در بسته شود برگشت. «در رو پشت سرم قفل کن. باید اینجا ایمن باشی.»

اندیشیدم ایمن، این آخرین چیزی بود که می‌توانستم حس کنم در اینجا باشم. هرکسی که می‌دانست چگونه یک قفل را باز کند می‌توانست به داخل بخزد، یک سلاح بردارد و به سمت من بگیرد. سلاح‌های روی دیوار را بررسی کردم و با کمی آسودگی آه کشیدم. سلاح‌ها به طرز ایمنی محکم شده بودند. صرفاً برای اینکه مطمئن شوم یک چماق را کشیدم.

کثیفی‌ای که در اتاق مرا احاطه کرده بود، بیشتر از اطراف دو در دیگر بود و وقتی وارد شدم کشف کردم چرا. قسمت‌های تمیز و جعبه مانندی با لایه کلفتی از خاک احاطه‌شده بودند که زمین، تخت خواب، کمد و میزتحریر را پوشانده بود. اتاق به‌عنوان انبار به کار می‌رفت و مارگ به جای تمیز کردن آن باید جعبه‌ها را به بیرون حمل می‌کرد و ظاهراً کارش را انجام داده بود.

کم‌کاری مارگ نشانه‌ای نه چندان ظریف از بی علاقگی او به من بود. شاید بهتر بود برای مدتی از او اجتناب کنم.

درون اتاق، لوازم خواب کثیف بودند. بوی کپک مانندی پیچیده بود. عطسه کردم. پنجره کوچکی وجود داشت و بعد از کشتی گرفتن با حائل‌ها، توانستم بازش کنم.

لوازم اتاق از چوب آبنوس گرانبها ساخته‌شده بود. کنده‌کاری‌های پیچیده‌ای از برگ‌ها و درختان انگور روی پایه‌های صندلی و سراسر کشوها پیچ‌خورده بود. وقتی خاک را از روی آنها زدودم، منظره ظریفی از یک باغ با پروانه‌ها و گل‌ها آشکار شد.

بعد از اینکه ملافه‌های کثیف تخت خواب را از آن جدا کردم و از روی تشک برداشتم، احساسم به مارگ به صورت بدخلقی‌ای بی آسیب همراه با حس حسادت به باد رفت. در آن لحظه پیامی را که بر میز تحریر روی خاک نوشته شده بود را دیدم.

پیام خوانده می‌شد: «قاتل. چوبه دار منتظرته.»

فصل نهم

از تخت خواب جهیدم. پیام از دیدرس خارج شده بود، اما هیچ احساس بهتری نداشتم. در حالی که ذهنم از یک سناریو وحشتناک به دیگری می‌پرید، دارت‌های کوچک ترس از قلبم می‌تپیدند.

مارگ به من هشدار می‌داد یا تهدیدم می‌کرد؟ آیا او نقشه داشت پولی را که از شرط بستن علیه من از دست داده بود را با بردن من نزد آدمکش‌های برازل در مقابل مبلغی به دست آورد؟

اما چرا به من هشدار دهد؟ خودم را آرام کردم. یک بار دیگر از حد خود فراتر رفته بودم. با توجه به چیزی که در مورد مارگ شنیده و دیده بودم، احتمالا پیامش برای ارضای ناراحت دیدن من بود. حرکتی از روی نارضایتی زیرا او از اینکه مجبور باشد به خاطر من کار اضافه انجام دهد ناراحت بود. بهترین کار این بود که به او نشانه‌ای از اینکه پیام کودکانه‌اش را دیده یا از آن ناراحت شده‌ام ندهم. وقتی فکر می‌کردم، حاضر بودم شرط ببندم که او همچنین دفتر خاطرات مرا خوانده و تنها برای آزار دادن من آن را روی میز تحریر باز گذاشته است.

والک به من پیشنهاد کرده بود استراحت کنم، اما کارد به استخوانم رسیده بود. به اتاق نشیمن والک برگشتم. پیام مارگ به یادم آورده بود در غرایزم تردید کنم و به یک روح باور نداشته باشم. بعد نگرانی‌هایم به چشیدن زهرها و اجتناب از برازل تنزل می‌یافت.

تنها اگر این کار ساده‌ای بود یا من آن قدر نیرومند بودم. ممکن بود اعتماد خام و کورکورانه باعث هدایت شدن من توسط برازل و ریاد شده باشد، اما در عمق گوشه‌های کوچک قلبم هنوز به این امید که شاید یک دوست واقعی پیدا کنم؛ چنگ زده بودم.

حتی یک موش هم نیاز به موش‌های دیگر داشت. می‌توانستم با موش‌ها همدردی کنم. من هم با دستپاچگی به هر طرف می‌رفتم، از روی شانه‌هایم می‌نگریستم و به دنبال تله‌های زهرآگین بو می‌کشیدم.

اکنون تنها تلاش داشتم که تا روز بعد زنده بمانم، اما یک روز به دنبال یک راه به بیرون می‌گشتم. اطلاعات قدرت بود، بنابراین نقشه داشتم تا محکم بنشینم تا هر چیزی که می‌توانستم را گوش دهم و یاد بگیرم. با اتاق نشیمن والک شروع کردم. یک سنگ را از روی یکی از میزها بلند کردم و شروع به باز کردن راهم از میان آشفتگی اتاقش کردم، با دقت می‌گشتم تنها به این خاطر که شک داشتم والک کشوهایش را با تله مجهز کرده باشد.

یک جفت ورق در مورد زهر یافتم که توجهم را جلب کرد، اما محتویات آنها بیشتر در مورد ترور و توطئه بود. بعضی از کتاب‌ها جلد چرمی داشتند و به زبانی قدیمی نوشته

شده بودند که نمی‌توانستم بخوانم. والک یک مجموعه دار بود، یا اینکه کتاب‌ها را از کتابخانه شاه مرده دزدیده بود.

در انتهای پلکان بودم که نموداری از شکل هندسی قلعه پیدا کردم. یک سمت قلعه به گوشه‌ای از چارچوب تصویر که از دیوار سمت راست پلکان آویخته شده بود ختم می‌شد. به هر حال گاهی می‌توانستم از آن استفاده کنم. در حالی که نقشه را بررسی می‌کردم، حس می‌کردم که نقابی از صورتم برداشته می‌شود و به من اجازه می‌دهد تا قلعه را به وضوح ببینم.

با به تاخیر انداختن اکتشافم در اتاق‌های بالای پله‌ها، دفتر خاطراتم را برداشتم. نقشه به طور کامل به نمایش گذاشته شده بود. والک از اینکه من آن را دیده‌ام ناراحت نمی‌شد. شاید از اینکه هر بار که به جای جدیدی می‌روم نیاز ندارم جهت‌ها را بپرسم خوشحال هم می‌شد. فضایی را روی نیمکت خالی کردم، به حالتی راحت در آمدم و شروع به کپی برداری از نقشه کردم.

با تکانی شدید بیدار شدم. دفتر خاطراتم به زمین کوبیده شد. پلک زنان در نور شمع، چشمانم اتاق را گشتند. رویای موش‌ها را می‌دیدم. آنها از دیوارها می‌ریختند، روی زمین حرکت می‌کردند و به دنبالم هجوم می‌آوردند. دریایی از جانوران جونده که لباس‌ها، پوست و مو را با دندان‌های کوچک تیزشان می‌گرفتند.

حس مشمئز شدن بدنم را لرزاند. در حالی که اتاق را بررسی می‌کردم پاهایم را از زمین بلند کردم. هیچ موشی نبود، مگر اینکه والک را به حساب می‌آوردم. او در نیمه راه گشتن به دور اتاق بود و فانوس‌ها را روشن می‌کرد.

در حالی که تمام شدن کار او را تماشا می‌کردم، در مورد اینکه والک یک موش باشد اندیشیدم. قطعا نه. شاید یک گربه؛ و نه یک گربه عادی خانگی، یک گربه برفی. کارآمدترین درنده در قلمرو ایژیا. گربه‌های برفی به رنگ سفید خالص به اندازه دو سگ عظیم بودند که با هم ترکیب شده باشند. سریع، چالاک، مرگبار، گربه برفی شکارش را قبل از اینکه به خطر شک کند می‌کشت. آنها اغلب در شمال که برف هرگز آب نمی‌شد می‌ماندند، اما وقتی غذا کم می‌شد، خطر رفتن به جنوب را می‌پذیرفتند.

هیچ کس در تاریخ ایژیا یک گربه برفی را نکشته بود. این درنده قبل از اینکه شکارچی بتواند به قدر کافی به او نزدیک شود تا با یک سلاح دستی به او حمله کند، بویش را حس می‌کرد، صدایش را می‌شنید، یا او را می‌دید. آنها با شنیدن صدای کشیده شدن زه کمان مانند صاعقه حمله ور می‌شدند. بهترین کاری که مردم شمال می‌توانستند بکنند غذا دادن به گربه‌های برفی بود، به امید اینکه آنها را در مناطق برفی و دور از نواحی مسکونی نگاه دارند.

والک بعد از روشن کردن آخرین فانوس، به سمت من چرخید. «اتاقت مشکلی داره؟» او یک سینی را برداشت و به دست من داد.

«نه. نتونستم بخوابم.»

با سرگرمی خرناس کشید. «درک می‌کنم.» او به سمت سینی اشاره کرد. «متاسفم که شام سرد شد. معطل شدم.»

بی اختیار غذا را به دنبال زهر آزمودم و دو قاشق کوچک برداشتم. به والک نگریستم تا ببینم او از این حرکت دلخور شده است. چهره او هنوز حالت سرگرم شدگی داشت. بین لقمه‌ها از والک پرسیدم که آیا فرد دیگری کلیدی به اقامتگاهش را دارد.

«فقط فرمانده و مارگ. این بهت کمک می‌کنه بهتر بخوابی؟»

سوال را نادیده گرفتم و پرسیدم: «مارگ خدمتکار شخصی توئه؟»

«خدمتکار شخصی من و فرمانده. ما کسی رو می‌خوایم که بتونیم بهش اعتماد کنیم. کسی که فورا قابل تشخیص باشه. اون قبل از تسلط با ما بود، پس در وفاداریش هیچ شکی وجود نداره.» والک پشت میز تحریرش نشست، اما صندلیش را چرخاند تا رو به من کند. «وقتی که تو اتاق جنگ بودی رو یادته؟»

گیج از تغییر موضوع، با سر تایید کردم.

«سه تا ژنرال تو اتاق بودن. تو برازل رو می‌شناسی، اما می‌تونی دو نفر دیگه رو تشخیص بدی؟»

مغرور از اینکه به یاد داشتم جواب دادم: «تسو وهازال.»

«می‌تونی توصیفشون کنی؟ رنگ مو؟ چشم‌ها؟»

در حالی که به گذشته می‌اندیشیدم مکث کردم. آنها یونیفورم‌های ژنرال‌ها را به تن داشتند و در حال ناهار خوردن بودند. سرم را تکان دادم. «فکر می‌کنم ژنرال تسو یه ریش داشت.»

«اونا رو از یونیفورم‌ها شناختی و به صورت‌ها دقت نکردی. درسته؟»

«آره.»

«این جیزیه که فکر می‌کردم. این مشکلیه که یونیفورم ایجاب می‌کنه. باعث می‌شه یه نفر تنبل بشه. یه نگهبان یونیفورم خدمتکاری رو می‌بینه و تصور می‌کنه این فرد به قلعه تعلق داره. برای یه نفر خیلی راحته که این اطراف بخزه، برای همینه که من همیشه فرمانده رو در بین افراد وفادار نگه میدارم؛ و به همین دلیله که مارگ تنها خدمتکاریه که اجازه داره اقامتگاه‌ها و دفترهای من و فرمانده رو تمیز کنه.»

لحن والک باعث شد که حس کنم که انگار به یک کلاس درس منتقل شده‌ام. «چرا همه خدمتکارهای توی قلعه رو مرخص نمی‌کنین و از افراد مورد اعتماد خودتون استفاده نمی‌کنین؟»

«سربازها قسمت عمده لشکر ما رو تشکیل می‌دن. شهروندایی که قبل از تسلط به ما پیوستن تبدیل به مشاورها شدن یا عناوین بالای دیگه رو گرفتن. بعضی از خدمتکارهای پادشاه از قبل تو فهرست ما بودن و ما به بقیه دو برابر چیزی که از کار کردن برای پادشاه به دست آورده بودن دادیم. خدمتکارهایی که خوب پول بگیرن خدمتکارهای خوشحالی هستن.»

«تمام کارکنان قلعه پول می‌گیرن؟»

«آره.»

«پیشمرگ هم پول میگیره؟»

«نه.»

«چرا نه؟» تا زمانی که والک اشاره نکرده بود در مورد دریافت دستمزد فکر نکرده بودم.

«پیشمرگ دستمزدش رو از قبل می‌گیره. زندگیت چقدر ارزش داره؟»

فصل دهم

والک بدون اینکه انتظار جوابی را داشته باشد به سر میز تحریرش بازگشت.

خب، حرف او نکته‌ای داشت. غذای سرد را تمام کردم. وقتی سینی را کنار گذاشتم تا به اتاقم برگردم، والک به سمتم چرخید.

«با پول چی میخوای بخری؟»

فهرستی به دهانم هجوم آورد و حتی خودم را شگفت زده کرد. «یه برس مو، لباس‌های شب و کمی وقت رو در فستیوال می‌گذرونم.»

لباس‌های شب را برای این می‌خواستم که سعی کرده بودم در یونیفورم بخوابم. از ترس اینکه مجبور شوم در نیمه شب برای نجات زندگیم بدوم جرات نداشتم که در لباس‌های زیر بخوابم؛ و فستیوال سالانه آتش نزدیک می‌شد. برای من نوعی سالگرد بود. در طول فستیوال آتش قبلی بود که ریاد را کشتم.

اگرچه فرمانده همه اشکال آیین‌های عمومی را ممنوع ساخته بود، فستیوال را به عنوان نوعی افزایش روحیه تشویق کرده بود. تنها دو فستیوال سالانه اجازه داده شده بود.

در طول فستیوال یخ قبلی در سیاهچال بودم و رویداد داخلی که هنرمندان و صنعتگران کارشان را به نمایش می‌گذاشتند را از دست داده بودم. فستیوال یخ همیشه در طول جشن سرما، وقتی که جز نشستن کنار آتش و انجام کارهای هنری چیزی برای انجام دادن نبود برگزار می‌شد. این یک رویداد محلی بود و هر شهر میزبان فستیوال خود بود.

فستیوال آتش کاروان بزرگی بود که در طول فصل گرما از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد. فستیوال در دور دست شمال، جایی که هوای گرم تنها چند هفته باقی می‌ماند، بر پا می‌شد و بعد به راهش به جنوب می‌رفت.

طبق سنت، برنامه‌های اضافی و مسابقات برای جشن یک هفته‌ای در قلعه در وسط فصل گرما برنامه ریزی می‌شد، من امیدوار بودم که اجازه بیابم در آن شرکت کنم. والک به من اشاره کرده بود که تکنیک‌های اضافی چشیدن را در بعد از ظهرها به من آموزش می‌دهد، اما بقیه زمان بین وعده‌های غذایی برای خودم بود.

همیشه عاشق رفتن به فستیوال آتش بودم. برازل به فرزندان درون یتیم خانه‌اش اندکی مستمری می‌داد، بنابراین ما هر سال می‌توانستیم به فستیوال برویم. در خانه اربابی برازل من بیشتر از همه انتظار رویداد را می‌کشیدم. ما در تمام طول سال تمرین می‌کردیم تا در مسابقات گوناگون شرکت کنیم و هر پنی ممکن برای هزینه ورودی را حفظ کنیم.

صدای عملگرانه والک افکارم را قطع کرد: «می‌تونی چند تا لباس شب از خیاط دیلانا بگیری. اون باید اونا رو همراه با یونیفورم‌هات بهت می‌داد. در مورد بقیه، باید با هر چیزی که می‌تونی انجامشون بدی.»

کلمات والک حقایقی در مورد زندگیم را به خانه آورد، معنای فستیوال آتش شامل آن نبود. ممکن بود یک شانس برای دیدن فستیوال پیدا کنم، اما قادر به خوردن استیک‌های مرغ ادویه دار یا چشیدن شراب نبودم.

آهی کشیدم، دفتر خاطراتم را برداشتم و به اتاقم رفتم. نسیمی خشک و گرم صورتم را نوازش کرد. بقیه خاک را پاک کرده بودم، اما تنها نیمی از پیام مارگ را محو کرده بودم. او از یک نظر درست می‌گفت. چوبه دار منتظر من بود. زندگی‌ای عادی در آینده‌ام نبود. پیام او به عنوان یک یادآور به من کمک می‌کرد تا خیلی احساس راحتی نکنم.

به عنوان پیشمرگ یا قرار بود به فنا بروم و جایگزین شوم، یا قرار بود با مرگم یک تلاش برای ترور را عقیم بگذارم. ممکن بود از نظر فنی به خاطر شکستگی گردن نمیرم، اما تصویر چوبه داری خالی همیشه آزارم می‌داد.

صبح روز بعد به اتاق کار دیلانا رفتم. او روی زمینی کوچک در نور خورشید نشسته بود، زمزمه می‌کرد و لباس می‌دوخت. حلقه‌های طلایی مویش می‌درخشیدند. من که نمی‌خواستم مزاحمش شوم، چرخیدم تا بروم.

او صدا زد: «یلنا؟»

به دیدرسش برگشتم.

«خدای من، دختر، فقط بیا داخل. همیشه بهت خوش آمد گفته می‌شه.» دیلانا لباسی که می‌دوخت را کنار گذاشت و دستی به صندلی کنار خود کشید. در نور خورشید به او ملحق شدم و او با تعجب گفت: «تو به لاغری بهترین نخ منی. بشین. بشین. بذار برم چیزی برای خوردن بیارم.»

اعتراض‌هایم او را از اینکه یک تکه بزرگ نان کره‌ای برایم بیاورد باز نداشت.

«رند هر روز صبح برام یه تیکه پر بخار از نون عسلی می‌فرسته.» چشمان روشن عسلیش با مهربانی درخشیدند.

می‌دانستم که او بالای سرم می‌ایستد تا اینکه یک گاز بزنم. من که نمی‌خواستم به احساساتش آسیب بزنم، تمایلم برای چشیدن نان به دنبال زهر را خفه کردم. تنها وقتی دهانم پر بود او راضی شد.

دیلانا پرسید: «چطور می‌تونم کمکت کنم؟»

بین گازهایم، در مورد لباس‌های شب پرسیدم.

«خدای من. چطور تونستم فراموش کنم؟ عزیز بیچاره.» او اطراف اتاق گشت و یک مجموعه کامل جمع آوری کرد.

برای متوقف کردنش گفتم: «دیلانا، من فقط به چند تا چیز نیاز دارم.»

«چرا زودتر نیومدی؟ مارگ باید یه چیزی بهم می‌گفت.» او واقعا ناراحت بود.

شروع کردم: «مارگ ...» بعد ساکت شدم. مطمئنم نبودم دیلانا در مورد او چه احساسی دارد.

دیلانا اظهار کرد: «مارگ یه عجوزه پیر شروره، یه ساحره کینه توز و یه خیک گنده است.»

با شگفتی به سمت او پلک زدم.

«اون فورا از هر فرد جدیدی بیزار می‌شه و در اصل یه بلا برای بقیه ماست.»

«اما اون با تو خوب بود.»

«اون تا چند هفته بعد از اینکه رسیدم اذیتم می‌کرد. بعد من رفتم سراغ کمد لباسش و همه لباس‌هاش رو تنگ کردم. براش دو هفته آزار فیزیکی طول کشید تا بفهمه چه اتفاقی افتاده بود.» دیلانا لبخند زنان کنار من آمد. «مارگ نمی‌تونه یه کوک ساده بزنه، برای همین غرورش رو کنار گذاشت و ازم کمک خواست. از اون وقت تا حالا با احترام باهام رفتار می‌کنه.»

دیلانا دستم را در دستانش گرفت. «متاسفانه، تو هدف جدیدشی؛ اما بهش اجازه نده اذیتت کنه. اگه مارگ کثیفه، تو هم در مقابل کثیف باش. وقتی ببینه شکار راحتی نیستی، علاقه ش رو از دست می‌ده.»

باور اینکه این زن دوست داشتنی قادر به چنان حقه‌ای بود برایم مشکل بود، اما لبخندش سوسویی از شرارت داشت.

دیلانا ستونی از لباس‌های شب را روی بازوانم توده کرد و صفی از روبان‌ها با رنگ‌های درخشان را به آن افزود.

او برای جواب دادن به نگاه مبهوتم گفت: «برای فستیوال، عزیزم تا موی زیبای تیرهات رو تکمیل کنه.»

همینکه والک برای ناهار به دفتر فرمانده رسید فرمانده از او پرسید: «یه تبعیدی برای آزمایش پیدا کردی؟»

در حال چشیدن غذای فرمانده بودم که والک یک بار دیگر حس تجربی خوب عمل کردنم را از بین برد. من برای ده روز اخیر به عنوان پیشمرگ رسمی عمل کرده بودم، اما هر بار که نزدیک فرمانده بودم، معده‌ام انقباض دردناکی داشت.

«آره. من یه فرد بی نظیر برای این کار رو می‌شناسم.» والک بر صندلی مقابل فرمانده نشست.

«کی؟»

«یلنا.»

«چی؟» از تظاهر به اینکه متوجه کارم هستم دست کشیدم و صدایم در دفتر فرمانده طنین انداخت.

فرمانده دستور داد: «توضیح بده.»

والک به واکنش فرمانده لبخند زد، انگار که تمام مدت می‌دانست فرمانده چه چیزی می‌گوید. «افراد من تعلیم دیدن تا از دستگیر شدن اجناب کنن. انتخاب یکی از اونا برای گروه جستجو عادلانه نیست؛ بنابراین به فردی نیاز داریم که تو هنر فرار ماهر نباشه، اما به قدر کافی باهوش باشه که برای تمرین چالش بیاره.»

والک به سخنرانیش ادامه داد: «برای یه تعقیب خوب فراری به انگیزه‌ای نیاز داره، اما باید به قلعه برگرده. نمی‌تونم از یه زندونی واقعی استفاده کنم. هیچ کدوم از خدمتکارها هیچ ابتکاری ندارن. یه کم به پزشک فکر کردم، اما اون باید برای مسائل فوری همینجا باشه. نزدیک بود یکی از سربازاتون رو انتخاب کنم که به یلنا فکر کردم.»

والک به سمتم اشاره کرد. «اون باهوشه.» و با انگشتانش شمرد تا بر کلماتش تأکید کند. «یه انگیزه داره تا خوب عمل کنه و یه انگیزه تا برگرده.»

«انگیزه‌ها؟» اخمی صورت فرمانده را چین انداخت.

«یه پیشمرگ هیچ دستمزدی دریافت نمیکنه؛ اما برای این کار اضافی و کارهای مشابهی در آینده، میتونه پول بگیره. هر چی دیرتر اسیر شه، دستمزدش بیشتره. در مورد انگیزه بازگشت، باید واضح باشه.»

برای من بود. پادزهر روزانه گرده پروانه مرا زنده نگاه می‌داشت. اگر صبح روز بعد به قلعه بازنمی‌گشتم، آنها به دنبال یک جسد می‌گشتند.

از والک پرسیدم: «اگه رد کنم؟»

«یکی از سربازها رو تعیین می‌کنم؛ اما مأیوس میشم. فکر می‌کردم از چالش خوشت میاد.»

«شاید من نمی...»

«کافیه.» صدای فرمانده قاطع بود. «والک، این مسخره است.»

«تمام نکته همینه. یه سرباز حرکت‌های قابل پیش‌بینی‌ای انجام می‌ده. حرکت‌های یلنا ناشناخته است.»

«ممکنه در مورد تبعیدیمون حدس بزنی، اما کسانی که برای تمرین استخدام کردم چندان سریع نیستن. امیدوارم کسی رو پیدا کنم که به‌عنوان دستیارت آموزش‌دیده باشه. درک می‌کنم به دنبال چی هستی، اما فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها اتفاق بیفته. الان به یه نفر نیاز داریم.» فرمانده آه کشید. این بیشترین احساساتی بود که از او دیده بودم. «والک، چرا همیشه دستوراتم برای آموزش یه دستیار رو زیر سؤال می‌بری؟»

«چون با انتخاب‌هاتون مخالفم. وقتی یه گزینه مناسب ظاهر شه، بعد تمام تلاش‌ها برای آموزش اون به‌طور کامل انجام میشه.»

فرمانده به سینی در میان دستانم نگریست. او غذا را گرفت و به من دستور داد چای داغ بیاورم. حیله‌ای کوچک برای خلاصی از دستم وقتی‌که حرف می‌زدند. از مجبور شدن خوشحال‌تر می‌شدم.

در راهم به آشپزخانه، در مورد احتمال ایفای نقش فراری برای والک اندیشیدم. اولین واکنشم منفی بود، به هیچ مشکل بیشتری نیاز نداشتم؛ اما هرچه در مورد چالش گریز از جستجوگران می‌اندیشیدم، همراه با شانس به دست آوردن مقداری پول، تمرین شروع به همانند فرصتی عالی به نظر رسیدن کرد. وقتی به آشپزخانه رسیدم، امیدوار بودم والک برنده شود. مخصوصاً اینکه برای یک روز خارج قلعه می‌بودم و هر مهارتی که از فراری بودن کسب می‌کردم ممکن بود در آینده مفید باشد.

رند پرسید: «در مورد ناهار مشکلی هست؟» و به سمتم شتافت، از فرط نگرانی گوشه‌های لبش را محکم می‌فشرد.

«نه. فقط یه مقدار چای داغ نیازه.»

آسودگی صورتش را صاف کرد. از خود پرسیدم چرا او نگران شده ناهار رضایت‌بخش نباشد. تصویری از یک رند جوان‌تر که با خراب کردن غذا به‌عنوان نوعی کارشکنی علیه فرمانده طغیان می‌کرد وارد ذهنم شد. این فکر را کنار زدم. رند غذای نامرغوب نمی‌پخت، ضمیرش روی اختراع غذا متمرکزشده بود. باید چیزی بیشتر بین او و فرمانده می‌بود. نامطمئن از اینکه رابطه جدیدمان با پرسیدن سؤالات شخصی و شاید احساسی باقی بماند، زبانم را نگاه داشتم.

دو هفته بود که رند را می‌شناختم، اما هنوز تصوری در مورد او نداشتم. حوصله او بدون اخطار توسعه می‌یافت و تغییر می‌کرد. از حرف زدن خوشش می‌آمد و بر بیشتر مکامله تسلط داشت؛ تنها چند سؤال شخصی می‌پرسید. شک داشتم قبل از اینکه جواب‌ها را شنیده باشد به پرسیدن ادامه دهد.

رند درحالیکه یک کیک سفید را از چنگکی خنک‌کننده که مانند قفسه‌ها از دیوار آویزان بود برمی‌داشت گفت: «می‌تونی امتحانش کنی؟ بذار بدونم چه فکری می‌کنی.»

او یک‌تکه برایم برید. لایه‌های کیک وانیلی با مخلوطی از تمشک و کرم از هم جداشده بودند و روی کیک کرم ورز داده ریخته شده بود.

سعی کردم اینکه اولین گازم را برای چشیدن زهر زده بودم را مخفی کنم. گفتم: «ترکیب خوبی از مزه‌هاست.»

«بی‌نقص نیست، اما نمیتونم به مشکل اشاره‌کنم.»

گفتم: «کرم زیادی شیرینه.» و گازی دیگر زدم. «و کیک یه کم خشکه.»

«دوباره سعی می‌کنم. شب برمی‌گردی؟»

«چرا؟»

«به نظر یه متخصص نیاز دارم. این ورودی من برای مسابقه آشپزی فستیواله. اونجا میای؟»

«مطمئن نیستم.» شبی که به فستیوال اشاره کردم بودم، والک نگفته بود که نمی‌توانم بروم.

«یه دسته از آشپزخونه دارن میرن. اگه بخوای می‌تونی با ما بیای.»

«ممنون. بهت خبر میدم.»

با در نظر گرفتن اینکه تا زمانی که برازل می‌رفت درون دیوارهای قلعه ایمن‌تر بودم، تصمیم گرفتم هر دو پیشنهاد والک و رند را رد کنم؛ اما وقتی‌که چای را تحویل فرمانده دادم، والک از قبل بحثش را برده بود. او قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم پاداش را به من داد.

هزینه آزاد ماندن برای یک روز کامل مبلغ زیادی بود.

والک از فرمانده پرسید: «برنامه‌ریزی‌شده که تمرین در طول فستیوال آتش اتفاق بیفته. برای سربازها زمان شلوغیه، ممکنه کار رو تا بعدش عقب بندازیم؟»

«نه. اغتشاش اضافی سطح سختی برای تعقیب‌کننده‌هامون رو بالا می‌بره.»

والک پرسید: «خب، یلنا، این بهت چند روز برای آماده شدن میده. به‌قدر کافی منصفانه هست، چون بعضی زندانی‌ها نقشه یه راه فرار رو میکشن، درحالیکه بقیه یه فرصت رو می‌بینن و عجله می‌کنن. به چالش علاقه داری؟»

«آره.» این کلمه قبل از اینکه «نه.» منطقی بتواند از دهنم بگریزد از معده‌ام بیرون آمد. «به این شرط که برازل از مشارکت من با خبر نشه.»

«داشتن یه اتاق توی اقامتگاه شخصیم نشون دهنده این نیست که کاملاً نگران سلامتتم؟» صدای والک عصبانی بود. متوجه شدم که به او توهین کرده‌ام.

وقتی رند را ناراحت کرده بودم سعی کرده بودم سریع جبران کنم. در مورد والک، سعی کردم به جمله دیگری فکر کنم که او را بیشتر آزار دهد، اما نتوانستم سریع جوابی بیابم.

فرمانده مداخله کرد: «حالا که حرف برازل شد، اون یه هدیه بهم داده. یه دسر جدید که سرآشپزش اختراع کرده. اون فکر کرده شاید من دوستش داشته باشم.»

فرمانده آمبروس جعبه‌ای چوبی پر از مربع‌های کلفت و قهوه‌ای که مانند آجرها روی‌هم چیده شده بودند را نشان ما داد. آنها صاف و درخشان بودند، اما به نظر می‌رسید که انگار لبه‌ها با چاقویی کند بریده‌شده است، زیرا پولک‌هایی ناصاف داشت.

والک یک‌تکه را برداشت و بو کرد. «امیدوارم نخورده باشینش.»

«این خیلی احمقانه ست که مسمومشون کرده باشه، حتی برای برازل؛ اما نه. نخوردم.»

والک ظرف را تحویل من داد. «یلنا، چند تا تیکه رو به‌طور تصادفی بردار و بجششون.»

دست به میان مربع‌ها بردم و چهار تا را انتخاب کردم. آنها به‌اندازه ناخنم بودند و هر چهارتایشان روی کف دستم جا می‌شدند. اگر به من گفته نشده بود که آنها دسر هستند، احتمالاً فکر می‌کردم که تکه‌های موم شمع قهوه‌ای هستند. رد ناخنم روی بالای آنها ماند و نوک انگشتانم بعد از دست زدن به آنها کمی احساس چرب بودن داشت.

مکث کردم. اینها از طرف برازل بودند و من به یاد نداشتم آشپز او به طرز خاصی مبتکر باشد. وحشتم را کنار زدم. انتخابی نداشتم.

با فکر کردن به واکس انتظار مزه آن را داشتم. به مکعب سخت به انتظار اینکه بین دندان‌هایم خورد شود گاز زدم. یقیناً حالتی بر چهره‌ام داشتم که باعث شد فرمانده برخیزد، زیرا یک کلمه هم نگفته بودم. حس‌های درون دهانم باعث شده بود خشمگین شوم.

دسر به‌جای خورد شدن ذوب شد و زبانم را با آبشاری از مزه‌ها پوشاند. مزه‌های شیرین، تلخ، آجیل و میوه به دنبال هم آمدند. درست وقتی‌که می‌توانستم بگویم این برای

یک‌بار بود، آن مزه‌ها دوباره آمدند. این برخلاف هر چیزی بود که با آن مواجه شده بودم. قبل از اینکه بدانم، هر چهار مکعب رفته بودند. آرزوی بیشتر را داشتم.

«باورنکردنیه. این چیه؟»

والک و فرمانده نگاه‌هایی گیج با هم مبادله کردند.

فرمانده گفت: «برازل به این می‌گفت کریولو. چرا؟ توش زهر بود؟»

«نه. زهری نبود. فقط ...» کلمات مناسب برای توضیح دادنش مرا ناکام گذاشتند. تمام چیزی که موفق به گفتنش شدم «امتحانش کن.» بود.

صورت فرمانده را وقتی‌که به یکی از مربع‌ها گاز می‌زد تماشا کردم. چشمانش گشاد شدند و ابروانش با شگفتی قوس برداشتند. درحالیکه سعی می‌کرد تمام طعم باقیمانده را بمکد زبانش روی لب‌ها و دندان‌هایش رفت. او یک‌تکه دیگر برداشت.

والک گفت: «این شیرینی. متفاوته؛ اما چیز غیرقابل‌باوری رو در موردش حس نمی‌کنم.» و ورقه‌های قهوه‌ای را از دستانش پاک کرد.

نوبت من بود که نگاه‌هایی را با فرمانده مبادله‌کنم. فرمانده برخلاف والک به آشپزی خوب علاقه داشت. وقتی آن را می‌چشید احساس فوق‌العاده‌ای کرده بود.

صدای خفه مارگ از میان در آشپزخانه گفت: «شرط می‌بندم که اون موش کوچک یه ساعت دووم نمیاره.» نزدیک بود وارد شوم که صدای او را شنیدم.

«پنجاه به یک به هر کس که به قدر کافی احمق باشه که فکر کنه موش یه روز رو دووم میاره میدم؛ و صد به یک به احمقی که فکر کنه اون گرفته نمیشه.» وقتی مارگ ارقام را گفت، آشپزخانه با صداهای شرطبندی پر شد.

با ترس فزاینده گوش دادم. مارگ نمی‌توانست در مورد من حرف بزند. چرا والک در مورد تمرین به مارگ گفته بود؟ فردا این مسئله همه جای قلعه پخش می‌شد. برازل می‌فهمید.

صدای رند طنین انداخت: «من روی دستمزد یه ماه شرط می‌بندم که یلنا تمام روز آزاد میمونه.» بقیه کارکنان آشپزخانه ساکت شدند.

احساساتم از مورد خیانت شدن به غرور تغییر کرد. آنها روی من شرط می‌بستند و نمی‌توانستم باور کنم که رند روی دستمزد یک ماه شرط می‌بندد. او بیشتر از خودم به من اطمینان داشت. مایل بودم در این‌یکی با مارگ موافقت کنم.

خنده مارگ در میان دیوارهای آجرپوش طنین انداخت. «تو خیلی زیاد توی آشپزخونه بودی، رند. گرما مغزت رو پخته و حریره کرده. فکر می‌کنم شروع به دوست داشتن موش کوچولو کردی. بهتره وقتی اون اینجاست چاقوهات رو قفل کنی وگرنه اون ...»

رند گفت: «باشه، کافیه. شام تموم شده. همه از آشپزخونه‌ام برین بیرون.»

به پایین راهرو و خارج از دیدرس رفتم. به رند قول داده بودم که کیکش را بچشم، بعدازاینکه همه رفتند به آشپزخانه برگشتم. رند روی یکی از میزها نشسته بود و آجیل می‌شکست. تکه‌ای از کیک تمشک و کرمش روی میز بود.

او ظرف را به سمتم هل داد. آن را چشیدم.

پرسیدم: «خیلی بهتره. به طرز باورنکردنی آبداره. چی تغییر کرده؟»

«به کره آرد اضافه کردم.»

رند برخلاف معمول ساکت بود. او به‌شرط بندی اشاره‌ای نکرد. قرار نبود بپرسم.

او شکستن آجیل‌ها را تمام کرد. بعد از شستن آنها گفت: «بهتره برم یه کم بخوابم. فردا شب به فستیوال میریم. میای؟»

طفره رفتم: «کی می‌یاد؟» متنفر بودم از اینکه اولین شب فستیوال را از دست دهم. متنفر بودم از اینکه اجازه دهم برازل تنها تفریحی که داشتم را خراب کند؛ اما اگر مارگ می‌رفت، بر سر تصمیم اصلیم می‌ماندم.

«پورتر، سامی، لیزا و شاید دیلانا.» وقتی رند نام دیلانا را برد چشمان خسته‌اش کمی درخشیدند. «چرا؟»

«کی میرین؟» دوباره قلبم آماده بود منطق و انتخاب بی‌خطر را کنار بگذارد.

بعد از شام. تنها وقتیه که همه آزادن. فرمانده همیشه برای اولین شب فستیوال دستور یه غذای ساده رو میده برای همین کارکنان آشپزخونه میتونن زود برن. اگه میخوای بیای، فقط فردا همینجا ما رو ملاقات کن.

رند عازم اتاقش شد که در مجاورت آشپزخانه بود و من به اقامتگاه والک بازگشتم.

اقامتگاه تاریک خالی بود. در را گشودم، کورمال اطراف گشتم و یک فندک یافتم. درحالیکه فانوس‌ها را روشن می‌کردم، از میزتحریر والک گذشتم و متوجه برگه‌ای که در بالا قرار داشت شدم. به اطراف نگریستم تا مطمئن شوم والک در سایه‌ها مخفی نشده است و به ورقه نگریستم. نام‌هایی روی آن نوشته‌شده و بعد خطزده شده بود. دور نام من دایره کشیده شده بود. زیر آن نوشته‌شده بود که من برای تمرین فراری‌ای عالی می‌شوم.

احتمالاً مارگ اینگونه می‌دانست. قبلاً او را دیده بودم که برگه‌ها را در دفتر والک می‌خواند. بسته به اینکه برگه چه مدت اینجا بود، مدتی بود که او می‌توانست بداند. آن زن می‌خواست کاری کند که من کشته شوم. اگر به‌قدر کافی زنده می‌ماندم، باید با او رودررو

می‌شدم. متأسفانه، این مسئله باید تا وقتی‌که برای والک نقش فراری را بازی می‌کردم صبر می‌کرد.

به دنبال نقشه فرارم، در میان کتاب‌های والک گشتم. دیدن بعضی عنوان‌های اختصاصی را به یادداشتم و با یافتن دو کتاب در مورد تکنیک‌های تعقیب و یک کتاب در مورد اجتناب از دستگیری پاداش داده شدم. هیچ‌کس نگفته بود که نمی‌توانستم کمی تحقیق انجام دهم. بعد از قرض گرفتن اوراق والک، یک فانوس برداشتم و به اتاقم بازگشتم.

تا وقتی دیدم از خستگی تار شد کتاب‌ها را مطالعه کردم؛ و بعد لباس شب جدیدم را پوشیدم، فانوس را خاموش کردم و در تخت خوابم فروریختم.

با آگاهی وحشتناک از اینک یک نفر در اتاقم بود با تکانی بیدار شدم. فوراً از شدت ترسی که مرا فراگرفت از عرق خیس شدم. پیکره‌ای سیاه‌روی من خم‌شده بود. به‌سرعت از تخت خواب بیرون کشیده شده و به دیوار کوبیده شدم. یک، دو، سه نفس گذشت. هیچ اتفاق بیشتری نیفتاد. حمله متوقف‌شده بود، اما من میخکوب مانده بودم.

چشمانم با تاریکی تطبیق یافت. صورت مهاجمم را شناختم. «والک؟»

فصل یازدهم

چهره والک، با فاصله چند اینچ از صورت من، شبیه یک مجسمه بود، ساکت، سرد و خالی از احساس. در اتاقم بازمانده بود و حتی درخشش ضعیف نور فانوس که از میان شکاف در آستانه می‌گذشت نمی‌توانست به چشمان سرد والک هیچ گرمایی قرض دهد.

«والک، چی شده؟»

والک بدون هشدار رهایم کرد. خیلی دیر فهمیدم که او مرا بالای زمین معلق نگاه داشته بود. به‌صورت یک توده جلوی پاهای او فرود آمدم. والک بدون هیچ حرفی اتاقم را ترک کرد. تلوتلوخوران خودم را راست کردم، حس می‌کردم که انگار دست‌ها و پاهای زیادی دارم و توانستم در اتاق نشیمن به او برسم. او جلوی میزتحریرش ایستاد.

خطاب به پشت سر او گفتم: «اگه این در مورد کتاب‌هاست ...» حدس می‌زدم در مورد اینکه کتاب‌های راهنمایش را قرض گرفته‌ام عصبانی باشد.

والک چرخید. «کتاب‌هام؟ فکر می‌کنی این در مورد کتاب‌هاست؟» صدایش قبل از اینکه به حالت تیز و برنده تغییر کند برای یک‌لحظه کوتاه شگفت‌زده بود. «من یه احمق بودم. تمام این مدت غرایز بقا و هوشت رو تحسین می‌کردم. حالا ...» او مکث کرد و انگار که به دنبال کلمات درست می‌گردد به اطراف اتاق نگریست.

«از چند تا از خدمتکارها شنیدم که در مورد تو به‌عنوان یه فراری بحث میکردن. اونا شرط می‌بستن. چطور می‌تونی این‌قدر احمق و بی‌ملاحظه باشی؟ الان در مورد کشتنت فکر می‌کنم تا بعداً خودم رو از دردسر تعقیب بدن مرده‌ات نجات بدم.»

«به هیچ‌کس نگفتم.» اجازه دادم خشم صدایم را رنگین کند. «چطور می‌تونی فکر کنی زندگی خودم رو به خطر می‌اندازم؟»

«چرا باید حرفت رو باور کنم؟ تنها فرد دیگه‌ای که می‌دونست فرمانده بود.»

«خب، والک، تو یه استاد جاسوسی هستی. کسی نمی‌تونست مکالمه رو استراق سمع کنه؟ چه کس دیگه‌ای به این اتاق دسترسی داشت؟ تو یادداشت‌هات رو در دید کامل روی میزتحریرت گذاشتی.» قبل از اینکه والک بتواند به نتیجه نادرست دیگری برسد ادامه دادم. «اونا تو چشم بودن. اگه من تونستم با یه نگاه سریع متوجهشون بشم، پس اونا توجه هر کس دیگه‌ای که به دنبال اطلاعات بود رو جلب می‌کردن.»

«چی داری می‌گی؟ کی رو داری متهم می‌کنی؟»

وقتی ابروهای والک به هم گره خوردند برآمدگی‌ای از گوشت بالای دماغش رشد کرد. هشدار در صورتش درخشید و بعد با نقاب سنگیش جایگزین شد. تغییر ظاهرش چیزهای زیادی را به من گفت. یا والک آن‌قدر قانع شده بود که من برای خدمتکارها خبرچینی می‌کنم

که به گزینه‌های دیگر فکر نکرده بود، یا نمی‌توانست احتمال نقضی در امنیتش را بپذیرد. برای اولین بار تعادل او را به هم زده بودم، اگرچه برای یک ثانیه. یک روز عمیقاً عاشق دیدن او به‌صورت توده‌ای زشت در جلوی پاهایم می‌شدم.

گفتم: «من مظنون‌های خودم رو دارم، اما هیچ‌کس رو بدون مدرک متهم نمی‌کنم. این کار غیرمنصفانه ست و کی حرفم رو باور میکنه؟»

«هیچ‌کس.» والک یک سنگ خاکستری را از میزتحریرش برداشت و آن را به‌طرف من انداخت.

وقتی سنگ غژغژ کنان از من گذشت و روی دیوار پشت سرم منفجر شد با گیجی خشکم زد. بقایای خاکستری به شانه‌ام خوردند و روی زمین ریختند.

«به جز من.» والک روی یک صندلی نشست. «یا من به خطر عادت کردم یا تو شروع به احساسش کردی و ما یه رخنه داریم. یه خبرچین، یه شایعه‌ساز، یه موش کور. اون مرد هر کی که باشه باید پیداش کنیم.»

«یا اون زن.»

والک صورتش را در هم کشید. «کار رو با ایمنی انجام بدیم و یه خبرچین دیگه پیدا کنیم؟ یا تمرین رو لغو کنیم؟ یا همونطور که برنامه‌ریزی‌شده ادامه‌اش بدیم و تو رو هم فراری و هم طعمه کنیم؟ جاسوسمون رو تطمیع کنیم تا خودش رو نشون بده.» او اخم کرد.

«فکر می‌کنی برازل دنبالم میاد؟»

«نه. خیلی زوده. انتظار ندارم برازل قبل از اینکه کارخونه ش ساخته شه و شروع به کار کنه سعی کنه بکشدت. وقتی به چیزی که می‌خواد برسه، به اطراف اینجا علاقه‌مند میشه.»

«آه خوبه. الان به‌سختی می‌تونم از این‌همه ملال زدگی بیدار بمونم.» نیشخند از صدایم می‌چکید. تنها والک می‌توانست فکر کند تلاش برای حفظ جانم سرگرمی‌ای جذاب است.

والک به حرفم توجه نکرد. «این انتخاب توئه، یلنا.»

انتخابم دریکی از پیشنهادهای والک جا نمی‌گرفت. انتخابم درجایی بود که زندگیم در خطر نباشد. انتخابم جایی بود که یک آدمکش را به‌عنوان رئیس نداشته باشم و همچنین فردی ناشناخته که زندگی از قبل سختم را حتی از قبل پیچیده کند. انتخابم آزادی بود.

آه کشیدم. ایمن‌ترین مسیر اقدام اغواکننده بود، اما چیزی را حل نمی‌کرد. از راه سخت آموخته بودم که اجتناب از مشکلات فایده ندارد. انگیزه‌های من فرار و مخفی شدن بود که منجر به گیرکردن در یک‌گوشه بدون هیچ چاره‌ای جز کورکورانه موردحمله قرار گرفتن می‌شد.

نتایج همیشه مطلوب نبودند. فقدان کنترل دلسردکننده بود. به نظر می‌رسید غریزه بقایم ذهنی برای خودش داشته باشد. جادو. کلمه‌ای که در لبه ذهنم شناور بود. نه. یک نفر باید تاکنون متوجه می‌شد. یک نفر باید گزارش من را می‌داد. آیا ممکن بود آن شخص برازل باشد؟ یا ریاد؟

درحالیکه این افکار را دور می‌کردم سرم را تکان دادم. این مسئله در گذشته بود. نگرانی‌های فوری‌تری داشتم. «باشه. از قلاب آویزون میشم تا ببینم چه ماهی‌ای بیرون میاد؟ اما کی قراره تور رو نگه داره؟»

«من نگه می‌دارم.»

نفس آهسته‌ای بیرون دادم. احساس سفت دور شکمم نرم شد.

«نقشه‌هات رو تغییر نده. من مراقب همه‌چیز هستم.» والک کاغذ با نام من رویش را برداشت. او گوشه صفحه را در یک فانوس فروکرد و آن را روی آتش گذاشت. «احتمالاً باید تو رو در جشن آتش فردا شب دنبال کنم. مگه اینکه منطق باعث شه تصمیم بگیری پیشنهاد رند رو رد کنی و در قلعه بمونی.» والک اجازه داد کاغذ سوزان به سمت زمین شناور شود.

«تو چطور ...» متوقف شدم. قرار نبود بپرسم. این به‌خوبی مشهور بود که والک به رند اعتماد ندارد، بنابراین نباید شگفت‌زده می‌شدم که او خبرچینی در آشپزخانه دارد.

والک نگفته بود نمی‌توانم بروم. تصمیمی ناگهانی گرفتم. «میرم. این یه خطره. خب که چی؟ هر بار که از چای فرمانده می‌نوشم خطر رو می‌پذیرم. حداقل این بار این فرصت رو دارم که خودم لذت ببرم.»

«سرگرم شدن در جشن بدون داشتن پول سخته.» والک اخگرهای در حال مرگ کاغذ را زیر پایش له کرد.

«می‌تونم.»

«یه پیشنهاد دارم، دستمزدت به‌عنوان فراری رو میخوای؟»

«نه. پول را به دست میارم.» نمی‌خواستم والک هیچ لطفی به من کند. آماده ملاحظه گری از سوی او نبودم. یه نرمی از سوی والک ممکن بود تمام ارتباط طناب‌کشی عجیبمان را ویران کند و من میلی نداشتم که این وضع تغییر کند. به‌علاوه، داشتن این افکار در مورد والک می‌توانست فوق‌العاده خطرناک باشد. می‌توانستم مهارت‌های او را تحسین کنم و وقتی در یک جنگ در کنارم بود آسوده باشم؛ اما اینکه یک موش یک گربه را دوست داشته باشد؟ این فرضیه فقط به یک انتها منجر می‌شد. به یک موش‌مرده.

والک گفت: «خودت رو آماده کن؛ اما اگه فکرت رو عوض کردی بذار بدونم؛ و خودت رو نگران کتاب‌ها نکن. هر کتابی که دلت میخواد رو بخون.»

درحالیکه به سمت اتاقم می‌رفتم، با یکدست روی دستگیره متوقف شدم. بدون اینکه به والک نگاه کنم، به سمت در گفتم: «ممنون.»

«برای کتاب‌ها؟»

«نه. پیشنهاد.» چشمانم روی ذرات چوب کشیده شد.

«خواهش می‌کنم.»

در قلعه همهمه‌ای از فعالیت بود. خدمتکاران متبسم درون راهروها حرکت می‌کردند، خنده از دیوارهای سنگی منعکس می‌شد. اولین روز فستیوال آتش بود و ساکنان قلعه عجله داشتند که کارهایشان را کامل کنند تا بتوانند انتظار افتتاح مراسم را بکشند. هیجان آنها مسری بود و من حتی بعد از یک خواب شبانه بی‌قرار، دوباره شروع به احساس بچه بودن کرده بودم. با این تصمیم که تصویر زشت یک فرد را که در جشن به دنبالم می‌آید را به گوشه‌ای دور و تاریک از ذهنم بفرستم، به خودم اجازه دادم که از انتظار وقایع غروب لذت ببرم.

در طول درس بعدازظهر با والک بی‌قرار بودم. او سعی داشت به من آموزش دهد چطور یک دنباله را بیابم. این بیشتر نصیحتی عاقلانه بود و من قبلاً در یکی از کتاب‌هایش چند شگرد در این مورد خوانده بودم و ذهنم منحرف شد. قصد نداشتم تمام شب از روی شانه‌ام نگه کنم. والک بااحساس حال من زود به جلسه پایان داد.

زمان کوتاهی بعدازآن، یک یونیفورم تمیز و روبان‌هایی رنگی که دیانا به من داده بود را برداشتم و عازم حمام شدم. وقتی وارد مایع داغ شدم، اجازه دادم هر عضله‌ام آرام بگیرد و تا زمانی که آب به گردنم رسید ناله کردم.

تنها وقتی پوست روی انگشتانم شروع به چین خوردن کرد آب را ترک کردم. یه ماه بود که از آینه اجتناب می‌کردم. اکنون با کنجکاوی تصویرم را بررسی کردم. باوجوداینکه آن‌قدر استخوانی نبودم، اما نیاز داشتم کمی وزن بیشتر به دست بیاورم. صورتم گود افتاده بود و دنده‌ها و لگن خاصره‌ام به پوستم سیخ می‌زدند. آنچه قبلاً موی سیاه درهم گره‌خورده و ناخوشایند بود اکنون می‌درخشید. زخم روی آرنج راستم از قرمز درخشان به بنفش عمیق درآمده بود.

درحالیکه آب دهانم را قورت می‌دادم به عمق بیشتری از آینه نگریستم. آیا روحم بازگشته بود؟ نه. به‌جای آن، شبح پوزخند زنان ریاد را دیدم که پشت سرم شناور بود، اما وقتی دور خودم چرخیدم او رفته بود. از خودم پرسیدم که ریاد چه می‌خواست؟ احتمالاً انتقام، اما چگونه با یک روح مواجه می‌شوید؟ تصمیم گرفتم امشب در این مورد نگران نباشم.

بعد از تعویض لباسم با یونیفورمی تمیز، روبان‌های درخشان را به موهایم بافتم و اجازه دادم انتهایشان آزادانه به پشت شانه‌ام و روی کمرم بریزد.

وقتی نزد فرمانده رفتم تا شامش را بچشم، انتظار نظری همراه با بدخلقی در مورد سبک موی غیرنظامی‌ام را داشتم. تمام چیزی که دریافت کردم یک ابروی بالا رفته بود.

بعد از ناهار به آشپزخانه شتافتم. رند با لبخندی بزرگ به من سلام کرد. اعضای آنجا هنوز در حال نظافت بودند، بنابراین کمک کردم روی پیشخوان‌ها و زمین را پاک کنند تا از بی‌لطافتی فقط آنجا نشستن اجتناب کنم. رند حاکم آشپزخانه‌ای پاکیزه بود و تنها وقتی آنجا پاک شد اعضاء مرخص شدند.

وقتی رند یونیفورم رنگیش را عوض می‌کرد، گروهی کوچکی از افراد را دیدم که درحالیکه منتظر او بودند میان خودشان حرف می‌زدند. همه آنها را با ظاهر و شهرت می‌شناختم، اما با هیچکدامشان حرف نزدم. هر از گاهی، یک یا دو نفرشان محتاطانه به سمت من می‌نگریستند. آهی را فرونشاندم، سعی داشتم اجازه ندهم حالت عصبی آنها ناراحتم کند. نمی‌توانستم سرزنششان کنم. اینکه ریاد را کشته بودم یک راز نبود.

از بین گروه، پورتر مسن‌تر بود. او مسئول آبراه‌های فرمانده بود. بازمانده‌ای دیگر از حکومت شاه، او باارزش‌تر از آن فرض می‌شد که جایگزین شود. بیشتر از آنکه بخندد اخم می‌کرد و رند تنها دوستش بود. رند با لحن «نمیتونم به کسیکه چنین مزخرفاتی رو باور میکنه اعتماد کنم.» داستان‌هایی در مورد پورتر را برایم تعریف کرده بود، اما شایعات وحشیانه‌ای که پورتر اتصال ذهنی‌ای با سگ‌ها دارد از او یک مطرود ساخته بود.

شکل غیرطبیعی‌ای که سگ‌ها پورتر را درک می‌کردند و به او اعتماد داشتند ناهنجار به نظر می‌رسید. تقریباً جادویی. سوظن جادو کافی بود تا با پورتر طوری رفتار شود که انگار او یک بیماری مسری دارد. هنوز کسی مدرکی نداشت و سازگاری پورتر با حیوانات مفید بود. چیزی که فرمانده آن را غنیمت می‌دانست.

سامی وردست رند بود. یک پسر دوازده‌ساله لاغر، تنها هدفش به دست آوردن هر چیزی بود که رند نیاز داشت. دیده بودم که رند بر سرسامی فریاد می‌زند بعد او را در فضای یک تپش قلب بغل می‌کند.

لیزا زنی ساکت با چند سال بیشتر از من بود. او شربت‌دار قلعه بود، مسئول دفتر شربت خانه. لیزا انگار که عصبی بود آستین یونیفورمش را تا زده بود، اما حدس زدم صحبت با پورتر بهتر از نزدیک بودن به من بود.

وقتی رند از اتاقش بیرون آمد، قلعه را ترک کردیم. سامی جلوی گروه راه می‌رفت، هیجان‌زده‌تر از آن بود که مدتی طولانی با ما بماند. پورتر و لیزا درحالیکه من و رند پشت سرشان حرکت می‌کردیم به بحثشان ادامه می‌دادند.

هوای شب فرح‌بخش بود. بوی تمیز زمین مرطوب را همراه با ته رنگی از رایحه سرد دود چوب را حس می‌کردم. این اولین سفرم به خارج در طول تقریباً یک سال بود و قبل از اینکه بتوانیم از دروازه‌های بزرگ، حائل‌های سنگی‌ای که مجتمع قلعه را احاطه کرده بودند، بگذریم، به عقب نگریستم. هوای بدون ماه تاریک‌تر از آن بود که جزییاتی بیشتر از چند پنجره درخشان و دیوارهای قد برافراشته دیده شود. مجتمع خلوت به نظر می‌رسید. اگر والک دنبالم می‌آمد، نمی‌توانستم جایش را بفهمم.

وقتی از دروازه رد شدیم، درحالیکه هوای گرم روز سرد می‌شد، نسیمی به ما خوش‌آمد گفت. درحالیکه بازوهایم را کمی دورتر از بدنم گرفته بودم حرکت می‌کردم و اجازه میدادم هوا پشت سرم جریان داشته باشد. یونیفورمم در هواموج برداشته و موهایم به اهتزاز درآمده بود. درحالیکه از رایحه تازه بعدازظهر لذت می‌بردم هوا را به داخل کشیدم. از میان زمین چمنی که دیوارهای حفاظتی را احاطه کرده بود رد شدیم. اجازه ساخت هیچ ساختمانی در یک‌چهارم مایلی قلعه نبود. شهر که قبلاً «کویین جول» (ملکه جول) نام داشت، بعد از تسلط «کسل تاون» نام‌گذاری شده بود. جولس تاون (برج جول) توسط پادشاه به‌عنوان هدیه‌ای به همسرش در دره جنوب مجتمع قلعه ساخته‌شده بود.

مجریان فستیوال آتش میل داشتتند که فستیوال در زمین‌های اطراف کسل تاون برگزار شود.

از رند پرسیدم: «دیلانا نمیاد؟»

«اون از قبل اینجاست. این بعدازظهر یه مسئله اضطراری بزرگ پیش اومد. وقتی رقاص‌ها جعبه‌های لباس رو باز کردن فهمیدن که یه حیوون سوراخ‌هایی تو همه لباس‌ها ایجاد کرده. دیلانا رو صدازدن تا کمکشون کنه قبل از افتتاح مراسم درستشون کنند.» رند خندید. «شرط می‌بندم وحشتی که بعدازاینکه اونا جعبه‌ها رو باز کردن ایجادشده دیدنی بوده.»

«دیدنی برای تو، اما نه زن بیچاره‌ای که مسئول لباس‌هاست.»

«درسته.» اکنون او در سکوت کنار من می‌لنگید. ما به دلیل راه رفتن آهسته‌مان، در فاصله دورتری پشت بقیه افتاده بودیم.

«کیکت کجاست؟» امیدوار بودم حال خوب او را خراب نکرده باشم.

«سامی امروز صبح بردش. مسابقه آشپزی روز اول داوری میشه تا بتونن تمام خوراکی‌ها رو وقتی‌که هنوز تازه هستن بفروشن. میخوام نتایج رو بررسی کنم. تو چطور بدون اینکه وارد مسابقه‌ای بشی میای؟»

سؤالی ساده. یکی از چند سؤال در مورد فستیوال که در طول مدتی که من و رند دوست شده بودیم از آن دوری کرده بودم. ابتدا شک داشتم علاقه او تلاشی برای به دست

آوردن مقداری اطلاعات داخلی برای دور بعدی شرطبندی باشد؛ اما حالا که شرطبندی تمام‌شده بود، درک کرده بودم که علاقه‌اش واقعی است.

گفتم: «برای ورودی‌ها پولی ندارم.» حقیقت، اما نه تمام داستان. باید قبل از اینکه در مورد تاریخچه‌ام با جشن آتش به رند می‌گفتم کامل به او اعتماد پیدا می‌کردم.

رند با نفرت صدایی با زبانش درآورد. «پول ندادن به یه پیشمرگ معنایی نداره. از طرف دیگه، چه راهی برای به دست آوردن اطلاعات در مورد فرمانده بهتر از رشوه دادن به پیشمرگش هست؟» او مکث کرد، بعد به سمت من چرخید، چهره‌اش جدی بود. «تو اطلاعات رو برای پول فروختی؟»

فصل دوازدهم

با سؤال رند به خود لرزیدم. آیا پرسش او فقط سؤال بود یا به من پیشنهاد پول در مقابل اطلاعات را می‌داد؟ واکنش والک اگر کشف می‌کرد که رشوه گرفته‌ام را تصور کردم. نداشتن پول بهتر از مواجه‌شدن با خشم او بود.

گفتم: «نه. این کار رو نکردم.»

رند خرخر کرد. برای مدتی در سکوتی غیرطبیعی پیش رفتیم. از خود پرسیدم آیا اوسکاو، پیشمرگ قبلی، برای اطلاعات پول میگرفته؟ این توضیح می‌داد چرا والک از او خوشش نمی‌آمد و چرا رند به والک برای کشتن اوسکاو مشکوک بود.

رند گفت: «اگه دوست داشته باشی، ورودی رو برات میدم. کمک با ارزشی کردی و قطعاً من به خاطر هوشت پول کافی برنده شدم.»

«ممنون، اما آماده نیستم. این کار تلف کردن پوله.» به‌علاوه، سعی داشتم بدون پول از جشن لذت ببرم تا به والک ثابت کنم این کار انجام شدنیه.

باوجوداینکه به خودم قول داده بودم از روی شانه‌ام نگاه نکنم، این کار را کردم. هیچ‌چیز. سعی کردم خودم را قانع کنم که ندیدن والک چیز خوبی بود. اگر من می‌توانستم او را پیدا کنم، پس هرکسی می‌توانست. هنوز حس غافلگیری اینکه شاید او تصمیم گرفته بود اجازه دهد فرصت‌هایم را داشته باشم از بین نرفته بود. به خودم گفتم بس کن. نگران نباش. بعد یک‌بار دیگر، اگر من بی‌توجه به خطر اطراف فستیوال راه می‌رفتم یک احمق می‌شدم.

احساس کردم که انگار روی سیمی بلند متعادلم و سعی دارم نیفتم. آیا می‌توانستم مراقب دردسر باشم و هم‌زمان لذت ببرم؟ نمی‌دانستم، اما سعی داشتم امتحان کنم.

رند پرسید: «وارد چه مسابقه‌ای می‌شدی؟»

قبل از اینکه بتوانم پاسخ دهم، او دستانش را مقابل من تکان داد. «نه. بهم نگو. میخوام حدس بزنم.»

لبخند زدم. «برو جلو.»

«بذار ببینیم. کوچیک، لاغر و باوقار. یه رقاص؟»

«دوباره امتحان کن.»

«باشه. تو من رو به یاد یه پرنده کوچیک مینداری که میخواد تا وقتی‌که کسی زیادی نزدیک نشه روی لبه‌ی پنجره‌ها بشینه، اما آماده است که اگه کسی نزدیک شد پرواز کنه و دور شه. یه مرغ نغمه‌سرا. شاید تو یه خواننده‌ای.»

پرسیدم: «مطمئناً هیچ‌وقت نشنیدی آواز بخونم. قراره تمام حدس‌هات به یه بحث طولانی از شخصیتم منجر بشه؟»

«نه. حالا ساکت باش، سعی دارم فکر کنم.»

درخشش جشن در حال درخشان‌تر شدن بود. وزوز دور موسیقی را شنیدم، حیوانات و مردم باهم مخلوط شده بودند.

رند حدس زد: «انگشت‌های کوچک و لاغر. شاید تو یه عضو تیم بافندگی هستی؟»

«یه تیم بافندگی چیه؟»

«معمولاً تو یه تیم یه پشم‌چین وجود داره، یه پنبه‌زن، یه نخ تاب و یه بافنده. میدونی، بافتن شال ساده است. تیم‌ها مسابقه میدن تا ببینن کی میتونه اول پشم یه گوسفند رو بچینه و تبدیلش کنه به پوشاک. تماشای کارشون شگفت انگیزه.» رند برای مدتی براندازم کرد. شروع به پرسیدن این از خودم کردم که آیا او حدس‌هایی زده است.

«یه سوارکار؟»

با شگفتی پرسیدم: «واقعاً فکر میکنی بتونم استطاعت خریدن یه اسب‌سواری داشته باشم؟» تنها شهروندان خیلی ثروتمند اسب‌هایی داشتند تا برای ورزش مسابقه دهند. ارتش از اسب‌ها فقط برای انتقال افسران و مشاوران بلندمرتبه استفاده می‌کرد. همه‌ی افراد دیگر پیاده می‌رفتند.

«اونایی که اسب‌های مسابقه دارن، اجاره شون نمیدن. سوارکارها رو استخدام میکنن. تو در اندازه بی‌نظیری هستی، پس جوری بهم نگاه نکن که انگار یه احمقم»

وقتی به اولین چادر رنگارنگ عظیم رسیدیم، درحالیکه جذب فعالیت دیوانه وار و چشم‌اندازهایی که به ما هجوم آورده بود شدیم مکالمه‌مان متوقف شد. وقتی کوچک‌تر بودم، عادت داشتم وسط آشوب بایستم و با انرژی فستیوال آتش، جشن بگیرم. همیشه فکر می‌کردم نام فستیوال بی‌نقص است، نه به خاطر اینکه در طول فصل گرما اتفاق می‌افتاد، بلکه به خاطر صداها و بوهایی که مانند امواج گرمایی ضربان داشت و باعث میشد خونم جلز ولز و هیس هیس کند. اکنون، بعد از گذراندن نزدیک به یک سال در سیاهچال، احساس می‌کردم که نیرو به من کوبیده می‌شود، انگار که من یک دیوار آجری هستم. دیواری که ساروج آن از سنگینی شور درخطر فروریختن است.

مشعل‌ها می‌درخشیدند و هیزم‌ها می‌سوختند. ما به سمت یک‌تکه نور خورشید به دام افتاده روانه شدیم. چادرهای نمایش و مسابقه در سراسر فستیوال پراکنده بودند، با سکوهای کوچک بازی که داخل آنها فرو رفته بودند و اطرافشان بچه‌ها به دامن‌های مادرهایشان چسبیده بودند. دست‌فروش‌ها ردیفی از کالاها از جواهرات خوش‌رنگ تا مگس‌کش‌ها را می‌فروختند،

وقتی از کنار چندین حفره بریانی رد می‌شدیم رایحه غذای در حال پختن باعث می‌شد معده‌ام غرغر کند، تأسف خوردم که به خاطر عجله‌ام برای رسیدن به اینجا از شام صرف‌نظر کرده‌ام.

میزبان‌ها، مسابقه‌دهنده‌ها، تماشاچی‌ها و کودکان خندان، در اطرافمان دور و نزدیک می‌شدند. گاهی فشار جمعیت ما را جلو می‌برد و گاهی دست‌وپا می‌زدیم تا جلو برویم. رد بقیه را گم کردیم. اگر رند بازویش را به بازوی من قفل نکرده بود، احتمالاً از او هم جدا می‌شدم. رگباری از حواس‌پرتی‌ها در فستیوال بود. باید موسیقی سرزنده را تا منبعش دنبال می‌کردم یا درنگ می‌کردم تا چیزی را تماشا کنم، اما رند تصمیم داشت تا نتایج مسابقه آشپزی را ببیند.

وقتی حرکت می‌کردیم، چهره‌ها را در جمعیت بررسی می‌کردم و حتی باوجوداینکه والک گفته بود برازل خطری نیست به دنبال یونیفورم‌های سیاه و سبز می‌گشتم. فکر می‌کردم اجتناب از او و نگهبان‌هایش احتیاطی واجب است. مطمئن نبودم که به دنبال چه کسی می‌گردم، تنها چهره‌های غیرمعمول را تماشا می‌کردم. این راه غلطی برای کشف یک رد بود. والک به من یاد داده بود که بهترین نگهبان‌ها در ظاهر عادی بودند و توجهی به خودشان جلب نمی‌کردند؛ اما تصور می‌کردم اگر یک جاسوس ماهر دنبالم کند، شانسم برای شناسایی آن مرد یا زن کم است.

ما در چادر کوچکی پر از رایحه شیرینی که باعث می‌شد معده‌ام از گرسنگی درد بگیرد به پورتر و لیزا ملحق شدیم. آنها با مردی درشت‌هیکلی در یونیفورم آشپزها حرف می‌زدند، اما وقتی ما وارد شدیم دست کشیدند. آنها با محاصره کردن رند، برای برنده شدن رتبه اولش به او تبریک گفتند. مرد سنگین‌وزن اظهار کرد که رند با برنده شدن پنج سال متوالی رکورد فستیوال را شکسته است.

در مدتی که رند ردیف غذاهای پخته‌شده‌ای که در قفسه‌ها صف‌کشیده بودند را بررسی می‌کرد، از مردی که در حوزه نظامی پنج برنده‌شده بود پرسیدم که آیا آشپز برازل با دستور پخت کریولوی خود برنده‌شده است. ابروهای مرد با تمرکز چین برداشت و باعث شد موهای کوتاه و چین‌دارش به ابروهای کلفتش برسد.

«بروندا مسابقه رو با یه پای لیموی بهشتی برنده شد. چرا؟»

«فکر کردم سرآشپز ژنرال برازل، وینگ، شاید ببره. قبلاً توی عمارتش کار می‌کردم.»

«خب، وینگ دو سال قبل با یه پای شیره‌ای برنده شد و الان هرسال با همون پای وارد میشه، امیدواره که دوباره برنده بشه.»

به این فکر کردم که عجیب است که او کریولویش را ثبت‌نام نکرده است، اما قبل از اینکه بتوانم به نتیجه‌ای برسم، رند با شادی ما را به خارج چادر هل داد. او می‌خواست برای همه یک جام شراب بخرد تا پیروزیش را جشن بگیرد.

ما شرابمان را نوشیدیم و اطراف فستیوال پراکنده شدیم. سامی ناگهان از جمعیت ظاهر شد تا قبل از اینکه دوباره دور شود، شگفتی‌ای را با لذت فراوان گزارش دهد.

من دو بار متوجه یک زن با چهره‌ای جدی شدم. موی سیاه او به دم خرگوشی‌ای محکم کشیده شده بود. او که یونیفورم یک بانوی دوره‌گرد را پوشیده بود، با وقار کسی که عادت به تمرین فیزیکی داشت حرکت می‌کرد. دفعه دومی که او را دیدم نزدیک‌تر بود و من ارتباط چشمی برقرار کردم. چشمان الماس شکل زمردی او تنگ شدند و جسورانه به‌طور متقابل به من نگریستند تا اینکه نگاهم را برگرداندم. چیزی آشنا در مورد او وجود داشت و قبل از اینکه آن را بفهمم کمی طول کشید.

آن زن مرا به یاد بچه‌های تحت مراقبت برازل می‌انداخت، رنگ پوستش بیشتر به رنگ پوست من شباهت داشت تا عاجی رنگ‌پریده مانند اکثر مردم قلمرو. پوست او برنزه بود. نه برنزه از نور خورشید بلکه رنگ طبیعی.

گروه بی‌هدف ما در جریان تماشاگرانی که عازم چادر بزرگی با نوارهای قرمز و سفید بودند گرفتار شد. آنجا یک چادر بندبازی بود، جایی که تورهای آکروبات، طناب‌های باریک و حصیرهای کفی با مردان و زنانی در لباس‌های درخشان پوشانده شده بودند. همه آنها سعی داشتند از محدوده مدور بگذرند. تماشا کردم که یک مرد مجموعه‌ای از حرکات زیبا را روی طناب اجرا کرد، فقط تا هنگامی‌که در حین اجرای معلق زدن تک‌نفره‌اش سقوط کرد تا رد صلاحیت شود.

از گوشه چشمم دیدم که رند مرا تماشا می‌کند. چهره او پیروزمندانه بود.

پرسیدم: «چیه؟»

«تو یه آکروبات‌بازی.»

«من یه آکروبات‌باز بودم.»

رند تکانی به دستانش داد. «مهم نیست. حق با من بود.»

این برای من اهمیت داشت. ریاد آکروبات‌بازی را آلوده کرده بود. زمانی که از نمایش احساس رضایت و لذت می‌کردم رفته بود و اکنون نمی‌توانستم تصور به دست آوردن هیچ شادی‌ای از این کار را بکنم.

گروه کوچک آشپزخانه‌مان از کرسی‌های درون خیمه مسابقه‌دهنده‌ها را تماشا کرد. ناله‌های ناشی از تلاش، لباس‌های خیس از عرق و تپ تپ پاها باعث می‌شد آرزوی روزهایی را داشته باشم که تمام چیزی که نگرانم می‌کرد یافتن زمانی برای تمرین بود.

چهار نفر از ما در یتیم‌خانه برازل تمرین آکروبات‌بازی می‌کردند. ما برای مصالح در آشغال‌ها می‌گشتیم و گدایی می‌کردیم تا یک زمین تمرین پشت اصطبل‌ها بسازیم. اشتباه‌هایمان در تمرین، ما را خورد شده روی چمن می‌انداخت تا زمانی که مسئول اصطبل از بدن‌های کبودمان متأثر شد. آن روز توانستیم یک پوشش حصیری کلفت با بوی کود پیدا کنیم که زمین تمرینمان را بپوشاند.

وقتی‌که معلمان برازل ما را به کشف چیزی که می‌توانستیم در آن برتری داشته باشیم تشویق کردند بعضی‌ها سعی می‌کردند با فراخوان آنها آواز بخوانند یا برقصند، اما من از زمان اولین فستیوال آتش مجذوب نمایش‌های آکروباتیک شده بودم.

با وجود ساعات تمرین، در طول دور کسب صلاحیت در اولین مسابقه‌ام شکست خوردم. ناامیدی به قلبم خنجر زد، اما درد را با اراده مداوا کردم. سال بعد را با علامت‌های سیاه و آبی بر روی بدنم گذراندم، پیچ‌خوردگی‌هایی که باید مراقبت می‌شدند بیشتر از آن بودند که بتوان آنها را شمرد. وقتی فستیوال بازگشت، من در ورودی و نخستین دور قبول شدم اما در دور دوم از طناب سقوط کردم. من هرسال تلاش می‌کردم و با پشتکار پیشرفت کردم. یک سال قبل از اینکه برازل و ریاد مرا به‌عنوان موش آزمایشگاهیشان انتخاب کنند در دور آخر برنده شدم.

آن دو به من اجازه ندادند حرکات آکروباتیک تمرین کنم، اما این کار مرا متوقف نکرد. در هر زمان که ریاد در مأموریتی برای پدرش بود می‌گریختم تا به تمریناتم بپردازم. آنچه مرا متوقف کرد گرفته شدن توسط ریاد یک هفته قبل از فستیوال بود، وقتی‌که او زود از یک سفر به خانه رسید. آن‌قدر تمرکز کرده بودم که نتوانستم متوجه شوم او اسبش را می‌تازاند تا اینکه روال غلتیدنم را تمام کردم. قیافه او، مخلوطی از عرق و شادی، باعث شد دانه‌های عرق در پشتم تبدیل به کریستال‌های یخی شوند.

برای سرپیچی از دستورات او، آن سال رفتن به فستیوال آتش برای من ممنوع شد و به‌عنوان بازدارنده مضاعف برای نافرمانی، در طول فستیوال تنبیه شدم. ریاد شب‌های فستیوال هر غروب، مجبورم می‌کرد که برهنه شوم. او با نیشخندی ظالمانه بر روی صورتش، به من که علی‌رغم گرمای شب لرزان ایستاده بودم خیره می‌شد. او یک طوق فلزی از زنجیرهای سنگین دور گردنم تا بندهایی آهنین دور مچ‌ها و قوزک‌هایم می‌انداخت. می‌خواستم جیغ بزنم که او را با مشت‌هایم بزنم، اما از اینکه او را عصبانی‌تر کنم خیلی می‌ترسیدم.

وقتی او با یک شلاق کوچک مرا مجبور به اجرای حرکات آکروباتیک خودساخته‌اش می‌کرد لذت ترس و حقارت من باعث می‌شد صورتش سرخ شود. سوزش شلاق بر پوستم مجازات زیادی آهسته حرکت کردن بود. زنجیرها درحالیکه با هر حرکتم تاب می‌خوردند به بدنم آسیب می‌زدند. وزنشان به اعضای بدنم فشار می‌آورد و هر غلتیدن را کاری طاقت‌فرسا می‌کرد. بندها شروع به ساییدن مچ‌ها و قوزک‌هایم کردند. خون از بازوها و پاهایم جاری بود.

وقتی برازل در آزمایش‌ها شریک شد، ریاد با وسواس آموزه‌های پدرش را دنبال می‌کرد، تمرین‌های منصفانه خشن می‌شدند. گاهی او از دوستش موگکان دعوت می‌کرد تا به او کمک کند و آنها مجبورم می‌کردند سروصدا کنم تا ببینند کدامشان بهترین راه برای امتحان کردن تحملم را ابداع می‌کند.

من در وحشت دائمی بودم که ریاد را به‌قدر کافی عصبانی کنم تا از تنها خطی که به نظر می‌رسید باقی‌مانده است بگذرد. با وجود تمام شکنجه و دردی که باعثش می‌شد، او هرگز به من تجاوز نکرد؛ بنابراین من با آن زنجیرها حرکات آکروباتیک انجام می‌دادم تا او را از گذشتن از آن خط بازدارم.

بازوی سنگین رند روی شانه‌هایم فرود آمد. به زمان حال بازگشتم.

«یلنا. چی شده؟» چشمان رند، پر از نگرانی، به دنبال چشمان من گشتند. «به نظر میرسه که انگار با چشمهای باز کابوس می‌دیدی.»

«متأسفم.»

«از من معذرت نخواه. بیا ...» او یک‌تکه پای گوشت پر بخار را به من داد. «سامی اینا رو برای ما آورده.»

از سامی تشکر کردم. وقتی توجهم روی او متمرکز شد، چشمانش گشاد و چهره جوانش سفید شد. او نگاهش را برگرداند. بدون فکر کردن، گاز کوچکی زدم و به دنبال مزه سم چشیدم. چیزی نیافتم آن را خوردم و از خود پرسیدم چه داستان‌های وحشیانه‌ای در مورد من گفته‌شده که باعث واکنش وحشت‌زده سامی شده است. کودکان هم سن سامی معمولاً از ترساندن یکدیگر با داستان‌های وحشتناک تخیلی لذت می‌بردند.

در یتیم‌خانه عادت داشتیم بعدازاینکه فانوس‌ها خاموش می‌شدند و در انتظار خوابیدن به تخت خواب می‌رفتیم یکدیگر را بترسانیم. داستان‌هایی در مورد هیولاهای عصبانی و نفرین‌های جادوگر باعث می‌شد به نفس‌نفس بیفتیم و بخندیم. داستان‌هایی ترسناک در مورد فارغ‌التحصیلان از یتیم‌خانه که به نظر می‌رسید ناپدیدشده‌اند می‌گفتیم. به ما هیچ توضیحی در مورد اینکه آنها کجا کار می‌کنند داده نمی‌شد و هرگز در شهر یا عمارت اربابی با یکی از آنها مواجه نشدیم؛ بنابراین در مورد تقدیرهایشان سناریوهای وحشتناک خلق می‌کردیم.

وقتی‌که سرانجام بعد از گذراندن یک روز با ریاد می‌توانستم استراحت کنم چقدر دلم برای آن شب‌ها با بچه‌های دیگر تنگ میشد. او مرا جدا از بقیه نگاه می‌داشت. من، دور از خوابگاه دخترها، اتاق کوچکی کنار اقامتگاه ریاد داشتم. شب درحالیکه بدنم درد می‌کرد و روحم خورد شده بود، دراز می‌کشیدم و داستان‌ها را در ذهنم می‌خواندم تا اینکه به خواب فرو روم.

«یلنا، می‌تونیم بریم.»

«چی؟» به رند نگریستم.

«اگه این ناراحتت میکنه. میتونیم بریم. یه رقص آتش جدید تماشایی هست.»

«می‌تونیم بمونیم. من فقط ... خاطراتم رو به یاد می‌آوردم؛ اما اگه میخوای رقص آتش رو ببینی، باهات میام.»

«خاطراتت رو به یاد می‌آوردی؟ باید از آکروبات متنفر بوده باشی.»

«آه نه من عاشق هر چیزی در مورد آکروبات بودم. پرواز در هوا، کنترل کامل بر بدنم وقتی‌که می‌چرخیدم و تاب می‌خوردم. هیجان دونستن اینکه قراره قبل از اینکه حتی زمین بخورم با حالتی بی‌نقص فرود بیام.» متوقف شدم. آشفتگی صورت رند باعث میشد بخوام همزمان بخندم و گریه کنم. چگونه می‌توانستم برای او توضیح دهم که این حرکات آکروباتیک نبود که مرا غمگین می‌کرد بلکه وقایعی بود که به دنبال آنها آمد؟ تنبیه ظالمانه ریاد برای تمرین کردن. مخفیانه رفتنم برای شرکت در فستیوال سال بعد که منجر به مرگ ریاد شد.

به خود لرزیدم. آن خاطرات مانند تله‌ای در گوشه ذهنم بودند و من آماده نبودم تا از آنها بپرم. «رند، یه روز توضیحش میدم؛ اما برای الان دوست دارم رقص آتشین رو ببینم.»

درحالیکه گروه آشپزخانه‌مان چادر را ترک می‌کرد و به جریان مردم ملحق می‌شد رند بازوانش را دور بازوانم قلاب کرد. از روی شانه‌اش فریاد می‌زد که صندلی‌های خوبی را برای ما بگیرند. مردی مست به من تنه زد و من تلوتلو خوردم. او یک معذرت‌خواهی را زیر لب زمزمه کرد و با لیوان آبجویش به من سلام داد. درحالیکه سعی داشت تعظیم کند، به‌صورت یک توده جلویم فرود آمد. متوقف شدم تا به او کمک کنم، اما با دیدن تیرهای چوبی مشتعل حواسم پرت شد. درحالیکه رقاصان آتش تیرهای مشتعل را دور سرشان می‌چرخاندند و به سمت چادر رژه می‌رفتند حس می‌کردم ریتمی ضربان دار در میان کف پاهایم می‌تپد. شگفت‌زده از حرکت پیچیده رقاص‌ها، روی مرد مست قدم گذاشتم.

اما بر اثر هیجان و فشار مردم به سمت ورودی، دست رند جدا شد. نگران نبودم تا اینکه خودم را احاطه‌شده توسط چهار مرد درشت‌هیکل دیدم. دو نفر از مردان یونیفورم آهنگران را پوشیده بودند، درحالیکه دو نفر دیگر یونیفورم کشاورزان را به تن داشتند.

درحالیکه معذرت‌خواهی می‌کردم سعی کردم از میان آنها بلغزم، اما آنها فقط نزدیک‌تر آمدند و مرا به تله انداختند.

فصل سیزدهم

وحشت در گلویم جوشید، در دردسر افتاده بودم. برای کمک جیغ زدم. دستی دستکش دار جلوی دهانم را گرفت. به چرم گاز زدم و مزه خاکستر را چشیدم، اما نتوانستم به پوست دستش برسم. آهنگرها بازوانم را گرفتند و مرا به جلو کشیدند، در حالیکه کشاورزانی که جلو می‌رفتند مانع دیدم شدند. در تمام آشوب دور چادر رقص، هیچکس متوجه ربودن من نشد.

تقلا کردم، پاهایم را کشیدم و لگد زدم. حرکت آنها آهسته شد. به دور از چراغ‌ها و امنیت فستیوال کشیده می‌شدم. با دراز کردن گردنم به دنبال راهی برای فرار گشتم. آهنگر کنار من نزدیک‌تر آمد تا دیدم اندکم را محدود کند. ریش انبوهش با دوده پرشده و نصف آن سوخته بود.

ما پشت یک چادر تیره متوقف شدیم. کشاورزان کنار رفتند و من دیدم سایه‌ای از پارچه بیرون می‌آید.

سایه با صدای یک زن گفت: «کسی فهمید؟ کسی تعقیبتون کرد؟»

آهنگر با دستکش‌های چرمی جواب داد: «کار بی‌نقص بود. همه روی رقاص‌ها متمرکزشده بودن.»

زن دستور داد: «خوبه. همین حالا بکشینش.»

چاقویی در دست دستکش چرمی درخشید. تقلایم را از سر گرفتم و توانستم برای یک‌لحظه آزاد شوم؛ اما درحالیکه ریش سوخته پاهایم را گرفته بود کشاورزان دستانم را میخکوب کردند. آنها مرا بالای زمین معلق نگاه داشتند. دستکش‌های چرمی سلاح را بالا بردند.

«چاقو نه احمق. به یه آشفتگی خونین فکر کن. از این استفاده کن.» زن به دستکش‌های چرمی نواری بلند و نازک داد. در یک‌چشم به هم زدن چاقو ناپدید شد. مرد تسمه را دور گردنم پیچید.

جیغ زدم: «نههه ...» اما درحالیکه او نوار را تنگ کرد اعتراضم همراه با هوای موجود قطع شد. فشار شدید گردنم را له کرد. بیهوده دست‌ها و پاهایم را تکان دادم. نقطه‌های سفید جلوی چشمانم درخشیدند. صدای همهمه‌ای ضعیف از لبانم بیرون آمد. زیادی ضعیف، غریزه بقائی که مرا از نگهبانان برازل و شکنجه ریاد نجات داده بود این بار زیادی ضعیف بود.

ورای غرش خون در گوش‌هایم، شنیدم که زن گفت: «شروع کنین. اون داره طرح‌ریزی رو شروع میکنه.»

درحالیکه آماده بودم از لبه هوشیاری خارج شوم، صدایی مست گفت: «ببخشید، آقایون، می‌دونین کجا می‌تونم دوباره آبجو بگیرم؟»

وقتی دستکش چرمی چاقویش را کشید فشار روی گردنم کمتر شد. اجازه دادم بدنم شل شود و با توده شدن روی زمین جایزه گرفتم. سه مرد دیگر از من رد شدند تا با مزاحم روبرو شوند. در فشار تمایل به نفس کشیدن، ناامیدانه هوا را به درون سینه‌ام بلعیدم. میلی نداشتم که به کسی اجازه دهم بداند هنوز نفس می‌کشم پس تقلایم را خفه کردم.

از موقعیت جدیدم، دیدم که دستکش‌های چرمی به سمت مرد مست هجوم می‌برند. وقتی چاقو به جای قلب مرد در لیوان آبجوی مفرغیش فرو رفت صدای فلز در هوا طنین انداخت. با فشار سختی به مچ او، لیوان در حرکت ناپدید شد. چاقو در هوا به پرواز در آمد و در پارچه چادر جا گرفت. بعد مرد مست با سر لیوانش به مرد دستکش چرمی حمله کرد. آن مرد روی زمین فروریخت.

بقیه وقتی همراهشان افتاد کنار رفتند و به سمت مزاحم هجوم بردند. در حالیکه کشاورزان بازوها و شانه‌های او را می‌گرفتند ریش سوخته دو بار به صورتش مشت زد. مرد مست با استفاده از کشاورزان که وزنش را تحمل کنند، پاهایش را از زمین بلند کرد و آنها را دور گردن ریش سوخته پیچید. ریش سوخته با صدای تقی بلند افتاد.

مرد مست که هنوز لیوانش را نگاه داشته بود، آن را درست به سمت بیخ ران یکی از کشاورزان تاب داد. وقتی او خم می‌شد، مرد مست لیوان را بالا آورد و آن را به‌صورت او کوبید.

مزاحم لیوانش را به سمت چپ تاب داد و آن را به‌صورت کشاورز دیگر کوبید. در حالی که خون جاری بود، کشاورز از درد فریاد زد و چنگش روی مرد مست را رها کرد. مرد مست ضربه دومی به شقیقه کشاورز زد. کشاورز بلافاصله روی زمین فرو ریخت.

نبرد تنها چند ثانیه طول کشیده بود. زن اصلاً تکان نخورده بود، نگاه مصممش روی نبرد متمرکز شده بود. با تشخیص او به عنوان زن سیاه پوستی که دو بار در فستیوال متوجهش شده بودم، از خود پرسیدم حالا که قلدرهایش شکست خورده‌اند چه می‌کند.

با به دست آوردن مقداری نیرو، شانسم را برای رسیدن به چاقوی درون چادر قبل از اینکه زن این کار را بکند سنجیدم. مرد مست خون را از صورتش پاک کرد. بدن‌ها دور پاهایش ریخته بودند.

سعی کردم تا روی پاهای لرزانم بایستم. سر زن به سمت من چرخید انگار که فراموش کرده بود که من آنجا بودم. بعد شروع به آواز خواندن کرد. صدای شیرین و دلپذیرش راهش را به سمت ذهنم گشود.

صدا گفت: «آروم باش و دراز بکش. بی حرکت باش» در حالی که دوباره پایین می‌افتادم فکر کردم. بدنم شل شد. حس کردم که انگار او مرا در تخت خواب می‌گذارد و پتو را تا چانه‌ام بالا می‌کشد؛ اما بعد پتو روی سرم کشیده شد، به دهان و دماغم فشار می‌آورد و خفه‌ام می‌کرد.

تکان خوردم و وحشیانه به صورتم چنگ زدم تا پتوی خیالی را بردارم. والک از ناکجا جلویم ظاهر شد، در گوشم فریاد می‌زد و شانه‌هایم را تکان میداد. احمقانه و خیلی دیر، فهمیدم که او همان مرد مست بود. جز والک چه کس دیگری می‌توانست وقتی که فقط با یک لیوان مفرغی مسلح بود نبردی مقابل چهار مرد عظیم الجثه را برنده شود؟

والک فریاد زد: «زهرها رو تو ذهنت بخون.»

او را نادیده گرفتم. سستی بر من غلبه کرد. از جنگیدن دست کشیدم. تنها چیزی که می‌خواستم فرو رفتن در تاریکی و دنبال کردن موسیقی تا عمق آن بود.

«بخون. همین حالا. این یه دستوره.»

عادت نجاتم داد. بدون فکر، از والک اطاعت کردم. اسم زهرها درون ذهنم رژه می‌رفت. موسیقی متوقف شد. فشار روی صورتم کمتر شد و دوباره می‌توانستم نفس بکشم. با سر و صدای زیاد نفس نفس زدم.

والک ادامه داد: «به خوندن ادامه بده.»

زن و چاقو ناپدیدشده بودند. والک مرا روی پاهایم بلند کرد. تلوتلو خوردم، اما او مرا با دستی روی شانه‌ام استوار نگاه داشت. برای یک ثانیه به دست او چنگ زدم، تمایل اینکه هق‌هق‌کنان خودم را به میان بازوهای او پرتاب کنم را سرکوب کردم. او باید زندگیم را نجات می‌داد. وقتی تعادلم را به دست آوردم، والک به سراغ مردها رفت. می‌دانستم ریش سوخته مرده بود، اما در مورد بقیه مطمئن نبودم.

والک یکی را به پشت برگرداند و فحش داد. با نفرت گفت: «جنوبی‌ها.» او دور بقیه گشت، ضربانشان را می‌گرفت. «دو تاشون زنده ان. باید برای بازجویی به قلعه ببرمشون.»

غار غار کنان گفتم: «زنه چی؟» حرف زدن دردناک بود.

«رفته.»

«دنبالش می‌گردی؟»

والک نگاه عجیبی تحویلم داد. «یلنا، اون یه جادوگر جنوبیه. چشمام رو ازش برداشتم، پس الان دیگه راهی نیست که بشناسمش.»

والک بازویم را گرفت و به سمت فستیوال راهنماییم کرد.

وقتی هراس حمله روی بدنم تأثیر می‌گذاشت عضلاتم می‌لرزیدند. مدتی طول کشید تا کلمات والک نفوذ کنند.

پرسیدم: «جادوگر؟ فکر می‌کردم اونا از ایژیا تبعید شدن.» کسی که مقابل چشمم کشته‌شده بود بیشتر شبیه این بود، اما جرات نمی‌کردم این را بلند به زبان بیاورم.

«به‌هرحال ناخواسته یکیشون از ایژیا بازدید کرده.»

«اما فکر می‌کردم ...»

«الان نه. بعداً توضیح میدم. الان میخوام به رند و دوستاش برسم. تظاهر کن اتفاقی نیفتاده. شک دارم اون زن امشب دوباره امتحان کنه.»

نور درخشان آتش چشمانم را سوزاند. والک و من در سایه‌ها ایستادیم تا اینکه رند را نزدیک چادر آکروبات دیدیم. او دنبال من می‌گشت و نامم را فریاد میزد. والک به من اشاره کرد تا به دوستم ملحق شوم.

تنها دو قدم برداشته بودم که والک گفت: «صبر کن، یلنا.»

برگشتم. والک با تکان دست مرا به جلو فراخواند. وقتی به او رسیدم، دستش به سمت گردنم دراز شد. عقب رفتم، اما کنترل خودم را به دست آوردم و بی‌حرکت ایستادم. وقتی او گلوبند را از گلویم باز می‌کرد دستش به پوستم کشیده شد. طوری آن را به دستم داد که انگار ماری سمی بود. درحالی‌که از نفرت می‌لرزیدم، آن را روی زمین انداختم.

وقتی رند دید از میان جمعیت بیرون آمدم آسوده شد. تردید کردم. چرا او باید این‌قدر نگران می‌شد؟ طبق تمام چیزی که او می‌دانست، من فقط گم‌شده بودم. وقتی رند نزدیک شد بوی شیرینی از شراب حس کردم.

«یلنا، کجا بودی؟» کلماتش مبهم بودند.

متوجه نشده بودم رند آنقدر شراب نوشیده بود که توضیح می‌داد چرا از یافتن من ناامید بود. الکل ذهن او را مسموم کرده و احساسات را شدیدتر کرده بود.

«چادر خیلی شلوغ بود. یه مقدار هوا لازم داشتم.» صدایم روی کلمه هوا گیر کرد زیرا وحشت خفه شدن در وجودم دوید. به سایه‌ها نگریستم. آیا والک هنوز تماشایم می‌کرد یا رفته بود تا آن مردها را دستگیر کند؟ قبلاً از خروج از قلعه خیلی خوشحال بودم، اما اکنون چیزی را بیشتر از داشتن دیوارهای سنگی محکم در اطرافم و اینکه به ایمنی اقامتگاه والک برگردم را نمی‌خواستم. این ترکیب عجیبی بود، کلمات والک و ایمنی در یک فکر.

درحالی‌که جمعیت فستیوال را بررسی می‌کردم به‌دروغ به رند گفتم: «فکر کردم بعداً بهت میرسم.» از فریب دادن او لذت نمی‌بردم. بعدازاین همه، او دوستم بود. شاید حتی دوست خوبی که وقتی از او جداشده بودم به‌قدر کافی نگران شده بود تا دنبالم بگردد و کسی که

احتمالاً تنها فردی بود که از قتل من ناراحت می‌شد. با وجود جنگیدن والک در سمت من، مطمئن بودم که او از تعلیم دادن یک پیشمرگ جدید فقط دلخور میشد.

رقص آتش پایان یافت و مردم از آتش دور شدند. بقیه گروه آشپزخانه بیرون منتظر شدند. دیلانا به آنها ملحق شد. رند بازویم را مانند توده‌ای خمیر رها کرد و به سمت او رفت. دیلانا به رند لبخند زد و او را در مورد رفتن به دنبال پیشمرگ وقتی‌که قول داده بود با او ملاقات کند، دست انداخت.

رند با مستی برای بخشش دیلانا التماس کرد و توضیح داد نمی‌تواند از دست دادنم را تحمل کند زیرا کمک کرده بودم در مسابقه آشپزی ببرد. دیلانا خندید. او درحالی‌که یکی از لبخندهای نیروبخشش را به سمت من میزد، رند را در آغوش گرفت و آنها بازو در بازو به سمت پشت قلعه رفتند.

بقیه ما به دنبالشان رفتیم. یک‌بار دیگر خودم را آخرین نفر در صف دیدم، اما این بار لیزا را به‌عنوان همراه داشتم.

لیزا به من اخم کرد. گفت: «نمیدونم رند توی تو چی می‌بینه.»

راهی دوستانه برای شروع یک مکالمه نبود. گفتم: «ببخشید؟» صدایم را خنثی نگاه داشتم.

«اون رقص آتش رو برای گشتن به دنبال تو از دست داد و از وقتی تو این اطراف اومدی، روال کار آشپزخونه نابودشده. کارکنان دستپاچه شدن.»

«در مورد چی حرف میزنی؟»

«قبل از اینکه خودت رو نشون بدی، چرخش‌های روحیه رند قابل پیش‌بینی بود. وقتی دیلانا خوشحال بود و شرطبندی سودآور بود، شاد و راضی بود، وقتی اینطور نبود بداخلاق و عبوس بود. بعد ...» لیزا روی این کلمه تأکید کرد. صورت صاف گندمگونش به‌صورت قیافه‌ای زشت چین خورد که او آن را به سمت من هدف گرفته بود. «تو باهاش دوست شدی. اون بدون دلیل شروع به غرغر کردن سر کارکنان آشپزخونه میکنه. رند حتی با برنده شدن یه شرطبندی بزرگ، هنوز ناراحته. این ناامیدکننده‌ست. ما به این نتیجه رسیدیم که تو سعی داری اون رو از دیلانا بدزدی. ازت میخوایم از این کار دست بکشی، تنهاش بذاری و از آشپزخانه دور بمونی.»

لیزا بدترین زمان را برای مورد خطاب قرار دادن من انتخاب کرد. تازه فرار کردن از لمس مرگ مسئله را در دید قرار می‌داد. من در بهترین چارچوب فکری نبودم. خشم خالص شعله کشید. بازوی لیزا را گرفتم و او را چرخاندم تا با من مواجه شود. ما رودررو ایستادیم.

«شما نتیجه گرفتین؟ قوه فکر ترکیبی کارکنان آشپزخانه احتمالاً نمیتونه یک شمع رو روشن کنه. دوستی ما به شما ربط نداره. برای همین پیشنهاد میکنم در مورد فرضیه تون دوباره فکر کنین. اگه مشکلی تو آشپزخونه هست، پس باهاش کنار بیاین. با نالیدن در موردش پیش من وقتتون رو هدر میدین.» او را عقب هل دادم. می‌توانستم از چهره مبهوتش بگویم که انتظار چنین جواب خشم‌آلودی را نداشت.

درحالیکه قدم‌هایم را تند می‌کردم تا به بقیه برسم و لیزا را پشت سر خودم می‌گذاشتم، اندیشیدم برای او خیلی بد بود. او از من می‌خواست چه کنم؟ فکر کرده بود فقط به خاطر رفع مشکلات در آشپزخانه مهربانانه می‌پذیرم تا از حرف زدن با رند دست بکشم؟ قرار نبود اجازه دهم مشکلاتش را سر من خالی کند، از قبل با مشکلات خودم تقریباً پرشده بودم. مثل‌اینکه چرا یک جادوگر از سیتیا می‌خواست مرا بکشد؟

در قلعه به رند و دیلانا شب خوش گفتم و به سمت اقامتگاه والک شتافتم. باوجوداینکه شدیداً می‌خواستم داخل آنجا باشم، به یکی از نگهبانان بیرون در چاپلوسی کردم تا قبل از اینکه داخل شوم اتاق‌های والک را به دنبال مزاحم‌ها بررسی کند. تلاش‌های قتل همراه با تخیل فعال مرا وحشت‌زده و هراسان از کمین کرده بود. حتی نشسته روی نیمکت اتاق نشیمن با همه فانوس‌های روشن تا زمانی که والک نزدیک سپیده‌دم رسید احساس ایمنی نمی‌کردم.

والک پرسید: «نخوابیدی؟» کبودی‌ای به‌اندازه مشت و به رنگ بنفش تیره روی آرواره‌اش در تضاد با پوست رنگ‌پریده‌اش بود.

با بداخلاقی گفتم: «نه؛ اما تو هم نخوابیدی.»

«من میتونم تمام روز رو بخوابم. تو باید ظرف یه ساعت صبحونه فرمانده رو بچشی.»

«چیزی که نیاز دارم جوابه.»

«به چه سؤال‌هایی؟» والک شروع به خاموش کردن فانوس‌ها کرد.

«چرا یه جادوگر جنوبی سعی داره من رو بکشه؟»

«یه سؤال خوب. همون سؤالی که می‌خواستم ازت بپرسم.»

«چطور باید بدونم؟» با ناامیدی شانه بالا انداختم. «نگهبان‌های برازل رو می‌تونستم درک کنم؛ اما جادوگرها. اینطور نیست که با راه رفتن توی اینجا جادوگرهای جنوبی رو عصبانی کنم.»

«آههه ... خجالت آوره. چون تو یه توانایی واقعی برای عصبانی کردن مردم داری.» والک پشت میزتحریرش نشست و سرش را میان دستانش گذاشت. «یه جادوگر جنوبی، یلنا، یه جادوگر جنوبی در سطح استادی. میدونی که فقط چهار استاد جادوگر توی سیتیا وجود داره؟ چهار تا؛ و از زمان تسلط، اونا توی سیتیا موندن. هر از گاهی یک یا دو تا از

سوگلی‌هاشون رو با توانایی‌های جادویی کمتر به قلمرو میفرستن تا ببینن چی کار می‌کنیم. از اون موقع هر جاسوسی متوقف و دستگیرشده. فرمانده آمبروس جادو رو توی ایژیا تحمل نمیکنه.»

جادوگران در دوره‌ی شاه نخبه به‌حساب می‌آمدند. با آنها مانند خانواده سلطنتی رفتار میشد و در شاه نفوذ کامل داشتند. طبق تاریخ تسلط، والک همه آنها را ترور کرده بود. از خود پرسیدم چطور این کار را کرده بود؟ مخصوصاً اینکه او امشب نتوانسته بود آن زن را دستگیر کند.

والک ایستاد. او یک سنگ خاکستری را از میزش برداشت. درحالی‌که آن سنگ را از یکدست به دستی دیگر می‌انداخت، اطراف نشیمن را پیمود.

با به یاد آوردن اینکه والک آخرین باری که سنگی بر میداشت خودش را گم کرده بود پاهایم را از زمین برداشتم و زانوهایم را روی سینه‌ام در آغوش گرفتم، امید داشتم که این کار از من هدفی کوچک‌تر بسازد.

«اینکه جنوبی‌ها یکی از استادهای جادوگرشان رو به خطر بندازن، دلیلش باید ...» والک سنگ را درون دستش تکان داد، به دنبال جواب میگشت. «... واجب باشه. پس چرا دنبال توئن؟» او آه کشید و کنار من در کاناپه فرو رفت. «خب، سعی کنیم دلیلش رو بفهمیم. تو به‌وضوح یه مقدار خون جنوبی در میراثت داری.»

«چی؟» هرگز در مورد میراثم نیندیشیده بودم. من در خیابان پیداشده بودم، بی‌خانمان و توسط برازل برداشته‌شده بودم. تفکر در مورد والدینم فقط این بود که آنها مرده بودند یا رهایم کرده بودند. خاطراتی از زندگیم قبل از رسیدنم به یتیم‌خانه نداشتم. اغلب سپاسگزار بودم که برازل به من سرپناه داده است. اینکه والک چنین حقیقتی را توضیح دهد گیجم کرد.

«پوستت یه ذره تیره‌تر از رنگ معمول شمالی‌هاست. قیافت حالت جنوبی داره. چشم‌های سبز توی قلمرو خیلی کمیابن، اما توی سیتیا رایج ترن.» والک چهره یخ‌زده‌ام را به‌غلط تعبیر کرد. «چیزی نیست که ازش شرمنده باشی. وقتی پادشاه در قدرت بود، مرز سیتیا برای تجارت و داد و ستد باز بود. مردم آزادانه بین سرزمین‌ها حرکت میکردن و ازدواج‌ها اجتناب‌ناپذیر بودن. فکر می‌کنم درست بعد از سلطه و وقتی‌که مردم وحشت کرده بودن و قبل از اینکه مرز رو ببندیم به جنوب فرار میکردن رها شدی. یه آشوب کامل بود. نمیدونم اونا بعد از اینکه فرمانده به قدرت رسید چه انتظاری داشتن. کشتارجمعی؟ تنها کاری که کردیم دادن یه یونیفورم و یه شغل به همه بود.»

ذهنم گیج میرفت. چرا در مورد خانواده‌ام کنجکاوتر نبودم؟ حتی نمی‌دانستم در کدام شهر یافت شده‌ام. هر روز از بخت خوبمان به ما گفته میشد، به یادمان آورده میشد که غذا، لباس، سرپناه، معلم و حتی جیره‌ای اندک داشتیم. مکرراً اشاره می‌شد که کودکان بسیاری با والدینشان به‌اندازه ما در رفاه نبودند. این شکلی از شست و شوی مغزی بود؟

والک در میان سکوت گفت: «خب، به‌هرحال از موضوع منحرف شدم.» او ایستاد و قدم زدنش را از سر گرفت. «شک دارم که این از دست دادن اعضای خانواده بوده باشه. اونا نمیخواستن بکشنت. به جز کشتن ریاد کار دیگه‌ای هست که تو زندگیت کرده باشی؟ دیدن یه جرم؟ شنیدن نقشه‌های یه طغیان؟ چیزای دیگه؟»

«نه. هیچی.»

والک با سنگ به پیشانی خود زد. «پس بذار فرض کنیم این مربوط به ریاده. شاید اون در اتحاد با تعدادی از جنوبی‌ها بوده و اینکه اون رو کشتی، نقشه‌هاشون رو خراب کرده. شاید برنامه‌ریزی میکنن تا ایژیا رو پس بگیرن. یا فکر میکنن چیزی در مورد این نقشه میدونی؛ اما چیزی در مورد اینکه سیثیا بهمون حمله کنه نشنیدم؛ و چرا این کار رو بکنن؟ سیثیا میدونه که فرمانده از موندن در شمال و وایس ورسا راضیه و برعکس.» والک قبل از ادامه دادن حرفش دستی را بر صورتش کشید.

«شاید برازل توی پیری خلاق شده و جنوبی‌ها رو اجیر کرده تا بکشنت، اینطوری بدون اینکه درگیر بشه تمایلش به مرده دیدنت انجام میشه. نه. این معنایی نداره. در این صورت باید آدمکش‌ها رو اجیر می‌کرد، نیازی به یه جادوگر نیست. مگه اینکه ارتباطاتی داشته باشه که ازشون بی‌خبرم که به‌شدت مشکوکه.» والک به اطراف اتاق نگریست. تنها نیمی از فانوس‌ها خاموش شده بودند. او سنگ را پایین گذاشت و قبل از اینکه نور اندک قبل از بامداد شروع به روشن کردن اتاق کند کارش را تمام کرد.

انگار که فکری ناگهانی دارد متوقف شد و رو به من کرد.

«چیه؟»

والک گفت: «جادوگرها به شمال میان تا یکی از خودشون رو قاچاقی به امنیت برسونن.» او مرا برانداز کرد.

قبل از اینکه بتوانم اعتراض کنم، او پرسید: «پس چرا تو رو بکشن؟ نمیخوان بمیری مگه اینکه یه روح یاب باشی.» والک خمیازه کشید و به‌آرامی به کبودی روی صورتش زد. «خسته‌تر از اونیم که درست فکر کنم. میرم به تخت خواب.» به سمت پلکان رفت.

روح یاب؟ ایده‌ای نداشتم که چه چیزی بود، اما باید به نگرانی‌های بزرگ‌تر پاسخ داده می‌شد.

«والک؟»

او با یک‌قدم روی پله اول مکث کرد.

«پادزهرم.»

«البته.» به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد.

وقتی او بالای پله‌ها بود، برایم این سؤال پیش آمد که در آینده چند بار باید درخواست پادزهر کنم. دانستن اینکه این مرا زنده نگاه میداشت ذهنم را به‌اندازه‌ای مسموم میکرد که گرده پروانه بدنم را.

وقتی نور او صبح درخشید، با اشتیاق زیاد به تخت خوابم اندیشیدم. والک می‌توانست بخوابد، اما من باید به‌زودی صبحانه فرمانده را می‌چشیدم.

والک از پله‌ها پایین آمد. وقتی پادزهر را به من می‌داد گفت: «شاید امروز بخوای موهات رو آزاد بذاری.»

«چرا؟» انگشتانم را میان موهایم فروبردم. روبان‌هایی که موهایم را با آنها بسته بودم پاره و گره‌خورده شده بودند.

«تا نشون‌های روی گردنت رو بپوشانی.»

قبل از رفتن به دفتر فرمانده به حمام شتافتم. فقط به‌قدر کافی وقت داشتم تا قبل از اینکه در صبحانه ظاهر شوم خودم را بشویم و لباسم را با یونیفورمی تمیز عوض کنم. گلوبند حلقه قرمز درخشانی دور گردنم باقی گذاشته بود که مهم نبود چقدر به موهایم شکل دهم، به‌هرحال نمی‌توانستم آن را بپوشانم.

در راهم به دفتر فرمانده، لیزا را دیدم. وقتی رد میشدم او دهانش را به شکل اخمی محکم در آورد و رو برگرداند. اندیشیدم آه خب، یه نفر دیگه که عصبانی کرده بودم. از خالی کردن خشمم روی او تأسف خوردم، اما در حالی نبودم که معذرت بخواهم. علاوه بر این، او بحث را شروع کرده بود.

بیشتر صبح‌ها فرمانده به رسیدن من بی‌اعتنایی میکرد. صبحانه او را می‌چشیدم، بعد به سراغ جعبه کریولوی او می‌رفتم و به طور تصادفی یک تکه را برمی‌داشتم تا مشخص کنم هیچ‌کس آن را در طول شب مسموم نکرده است. هر روز صبح وقتی انتظار مزه تلخ و شیرین دسر را داشتم دهانم آب می‌افتاد. اینکه طعم مطبوع آن دهانم را بپوشاند لذتی بود که در طول روزم می‌توانستم به آن بیندیشم. با والک بحث کرده بودم که باید هر بار که فرمانده مقداری از آن را می‌خواهد آن را امتحان کنم، اما فرمانده موجودیش را احتکار میکرد. او بعد از هر وعده غذایی یک‌تکه از کریولو را جیره‌بندی می‌کرد؛ و از طریق رند شنیده بودم که فرمانده از قبل مقدار بیشتری را از برازل خواسته است، همراه با یک رونوشت از دستورالعمل از آشپز او، وینگ.

هر روز صبح بعد از گذاشتن سینی صبحانه فرمانده روی میزتحریرش، برنامه روزانه او را برمی‌داشتم و بی‌آنکه کلمه‌ای ادا شود می‌رفتم؛ اما امروز صبح، وقتی سینی را پایین گذاشتم، او به من گفت بنشینم.

با قرار گرفتن روی لبه صندلی سخت و چوبی مقابل میزتحریر او، حس کردم پری از ترس به شکمم مالیده می‌شود. انگشتانم را محکم در هم گره زدم تا صورتم را بی‌احساس نگاه‌دارم.

«والک بهم خبر داد که دیشب توی یه حادثه بودی. نگرانم که یه تلاش دیگه برای گرفتن جونت تمرینمون رو به خطر بندازه.» وقتی فرمانده چایش را می‌نوشید چشمان طلایی‌اش به من نگریستند. «تو والک رو با یه معما مواجه کردی و اون بهم اطمینان داده زنده نگه‌داشتنت نیازمند یه تصمیم سریعه. قانعم کن میتونی بدون اینکه خودت رو به کشتن بدی نقش یه فراری رو بازی کنی. طبق حرف والک، تو حتی بعدازاینکه اون بهت تنه زد تو شناختنش شکست خوردی.»

دهانم باز شد، اما وقتی به کلمات فرمانده می‌اندیشیدم آن را بستم. توضیحی شتاب‌زده یا بحثی غیرمنطقی فرمانده را تحت تأثیر قرار نمیداد. به‌علاوه، به من راه‌حلی آسان داده‌شده بود. چرا باید گردنم را برای آزمایش او به خطر می‌انداختم؟ من یک جاسوس ماهر نبودم. حتی باوجوداینکه می‌دانستم والک دنبالم می‌آید نتوانسته بودم هویتش را تشخیص دهم؛ اما یک‌بار دیگر این گردن من بود که مهاجمان قاتل دنبالش بودند. اگر سعی نمی‌کردم آنها را با شرایط خودم بیرون بکشم، آنها زمان و موقعیت را انتخاب می‌کردند. مکالمه را در سرم سنجیدم، حس می‌کردم برای همیشه از یک طناب باریک آویزان شده‌ام، ناتوان از تصمیم گرفتن اینکه کدام راه به فرودی بی‌نقص منجر می‌شود. جلو و عقب رفتن تا زمانی که نیرویی خارجی بیاید و مرا به یک‌راه یا به دیگری بکشد.

به فرمانده گفتم: «من تو بازی شکار و تعقیب تازه‌کارم. برای یه فرد تعلیم ندیده، سعی در پیدا کردن یه رد در یه فستیوال شلوغ و پر سروصدا کار سختیه. مثل اینه که وقتی یه دختربچه تازه یاد گرفته راه بره ازش بخوای بدوه. تو جنگل، تنها و در تلاش برای دوری کردن از همه، پیدا کردن یه رد برام راحت‌تر و در بین توانایی‌هامه.» مکث کردم. هیچ جوابی از سوی فرمانده نیامد، بنابراین ادامه دادم: «اگه بتونیم این جادوگر رو با فریب بیرون بکشیم، شاید بتونیم بفهمیم چرا می‌خواست من رو بکشه.»

فرمانده بی‌حرکت مانند قورباغه‌ای که تماشا می‌کند و منتظر است که حشره‌ای نزدیک‌تر بیاید نشسته بود.

آخرین کارتم را رو کردم: «و والک بهم اطمینان داده دنبالم میاد.»

استفاده من از کلمات فرمانده او را گمراه نکرد.

«همون طور که برنامه‌ریزی‌شده عمل می‌کنیم. انتظار ندارم خیلی دورشی، بنابراین شک دارم این جادوگر رو ببینی.» او کلمه جادوگر را طوری گفت که انگار مزه‌ای بد دردهانش باقی می‌گذارد. «ازت انتظار دارم در مورد تمام این مسئله ساکت بمونی. این رو یه دستور فرض کن. مرخصی.»

«بله قربان.» دفتر او را ترک کردم.

بقیه روز را به جمع‌کردن و قرض گرفتن تدارکات برای آزمایش گذراندم که برنامه‌ریزی‌شده بود صبح روز بعد شروع شود. از کارگاه دیلانا و آهنگری بازدید کردم. فقط اشاره به نام والک نتایج جالب‌توجهی را از سوی آهنگر که شتافت تا اقلامی را که گفته بودم والک نیاز دارد را بیاورد به بار آورد.

دیلانا هر چیزی که خواستم را به من داد. او از اینکه می‌خواستم فقط یک کوله چرمی قرض بگیرم ناامید به نظر می‌رسید.

او گفت: «بگیرش. کسی نخواستش. از وقتی‌که کارم رو شروع کردم زیر پام بوده.»

درحالی‌که او یونیفورم‌ها را تعمیر می‌کرد به صحبت با او ادامه دادم، او در مورد آخرین شایعات به من گفت و در این مورد که چگونه نیاز دارم بیشتر بخورم اعتراض کرد.

آخرین توقفم در آشپزخانه بود. به امید تنها یافتن رند تا وقتی‌که کارکنان ظرف‌های شام را شستند صبر کردم. او کنار یک پیشخوان نشسته بود و روی فهرست غذا کار می‌کرد. هر هفته فهرست غذا قبل از اینکه رند بتواند آن را به لیزا دهد باید توسط فرمانده که اطمینان حاصل می‌کرد غذا و اجزای لازم موجود است تائید می‌شد.

رند با صدای نرمی گفت: «بهتر از چیزی که حس می‌کنم به نظر میرسی.» او سرخود را مانند جامی پر ازآب‌گرفته بود و انگار که از ریختن آب اجتناب می‌کند حرکت می‌کرد. «امروز چیزی برات ندارم که بچشی. انرژی ندارم.»

«مشکلی نیست.» متوجه صورت سفید و لک‌های تیره زیر چشمانش شدم. «وقتت رو نمی‌گیرم. فقط می‌خواستم چند تا چیز قرض بگیرم.»

رند با علاقه‌مندی به شخصیت شادش برگشت. «مثل‌چی؟»

«نون؛ و یه مقدار از چسبی که اختراع کردی. مامان پزشک ازش برای بستن یه بریدگی روی بازوم استفاده کرد. چیز شگفت انگیزیه.»

«چسب. یکی از بهترین دستورالعمل‌هام تا الان. بهت گفت چطور کشفش کردم؟ سعی داشتم برای این کیک عروسی بزرگ و ده لایه یه چسب خوردنی بسازم و ...»

حرف او را قطع کردم: «رند، عاشق اینم که داستان رو بشنوم و باید بهم قول بدی که وقت دیگه‌ای برام تعریف کنی؛ اما هردوی ما کم خوابیدیم.»

«اوه آره. درست میگی.» او به تکه‌ای از قرص‌های نان اشاره کرد و گفت: «چیزی که لازم داری رو بردار.»

وقتی‌که نان جمع می‌کردم، او در کشوها می‌گشت، بعد کوزه‌ای از چسب سفید به من داد.

«دائمی نیست. برای حدود یه هفته می‌چسبه بعد شل میشه. چیز دیگه‌ای هست؟»

«ام، آره.» مکث کردم، بی‌میل بودم آخرین خواسته‌ام که دلیل اصلیم برای صبر کردن تا با رند تنها شوم بود را بگویم.

«چی؟»

«یه چاقو نیاز دارم.»

سر او تکان خورد. درحالی‌که خاطره اینکه چطور ریاد را کشته بودم در ذهنش برق میزد می‌توانستم جرقه‌ای را پشت چشمانش ببینم. درحالی‌که او دوستی تازه‌مان را در مقابل خواسته نامعمول می‌سنجید چرخ‌دنده‌هایی را دیدم که در سرش می‌چرخند.

کاملاً انتظار داشتم از من بپرسد چرا به یک چاقو نیاز داشتم. او به‌جای این پرسید: «کدوم یکی؟»

«ترسناک‌ترین چاقویی که داری.»

فصل چهاردهم

صبح روز بعد، به‌محض اینکه خورشید از کوهستان ساول سر برآورد، به سمت دروازه جنوبی رفتم. به‌زودی پرتو درخشان خورشید به‌سوی دره شتافت و نشان از شروع آزمایش فرمانده داد. قلبم از هیجان و ترس می‌تپید. آمیزه‌ای عجیب از احساسات، اما آنها به قدم‌هایم نیرو می‌دادند. وزن کوله‌ام را خیلی کم حس می‌کردم.

نگران بودم که کالاهای قرارگرفته در کوله‌ام می‌توانند تقلب محسوب شوند. بعدازاین فکر، تصمیم گرفتم زندانی‌ای که قصد فرار از سیاه‌چال را دارد حتماً مقداری از جیره‌های نانش را نگاه می‌دارد، سلاحی را از اتاق نگهبان قاچاق می‌کند و کالاهای دیگری را از آهنگران می‌دزدد؛ و اگر مسائل را مقداری کش داده بودم چه. هیچ‌کس به من نگفته بود باید با هیچ‌چیز فرار کنم.

تصمیم من به فرار از زمانی که نقشه برای اولین بار پیشنهادشده بود افزایش‌یافته بود. از این نظر جایزه پول کمتر مطرح بود. می‌خواستم اثبات کنم فرمانده اشتباه می‌کند. فرمانده، کسی که فکر می‌کرد زیاد دور نمی‌شوم، کسی که نگران بود مرگ من، آزمایشش را به خطر بیندازد.

قبل از ترک کردن مجموعه قلعه، یک‌لحظه برای دیدن ساختمان اصلی در نور خورشید متوقف شدم. اولین حسم این بود که قلعه را بچه‌ای با بلوک‌های اسباب‌بازی ساخته است. پایه قلعه مستطیلی بود. از چندین طبقه بالایی به اشکال مربع‌ها، مثلث‌ها و استوانه‌ها که به سبکی اتفاقی بالای یکدیگر ساخته‌شده بودند پشتیبانی می‌کرد. تنها تلاش‌ها برای تقارن برج‌های باشکوه در هر گوشه قلعه بود. چهار برج با پنجره‌های شیشه‌ای بارنگ‌های درخشان، سر به آسمان کشیده بودند.

طراحی هندسی نامعمول قلعه مرا فریفته بود و دوست داشتم آن را از زاویه‌های دیگر ببینم؛ اما والک به من گفته بود قلعه را در بامداد ترک کنم زیرا یک ساعت برای شروع داشتم. بعد از آن سربازان و سگ‌های در تعقیب سعی می‌کردند کشف کنند از کدام دروازه خارج‌شده‌ام و رد من را از آنجا بگیرند. والک یکی از پیراهن‌های یونیفورمم را گرفته بود تا بویم را به سگ‌ها بدهد. از او پرسیده بودم وقتی‌که نیستم چه کسی غذای فرمانده را می‌چشد و او به من جوابی مبهم در مورد داشتن افراد تعلیم‌دیده دیگری در هنر سم داد که باارزش‌تر از آن بودند که به‌صورت منظم استفاده شوند. برخلاف من.

مسیرم به سمت جنوب مسیر واضح بود، اما نقشه نداشتم برای مدت زیادی در آن بمانم. امیدوار بودم سربازان فرض کنند مستقیم به سمت مرز گریخته‌ام. مجموعه قلعه در حوزه نظامی شش و کاملاً نزدیک به سرزمین‌های جنوبی، جداشده بین حوزه نظامی پنج به سمت غرب و حوزه نظامی هفت به سمت شرق بود. پادشاه مرده که مجموعه را بناکرده بود، هوای معتدل را ترجیح می‌داد.

درحالی‌که بین دویدن و راه رفتن تغییر حالت می‌دادم، زیادی طول نکشید تا وارد جنگل اسنیک شوم، درحالی‌که از شهر قلعه‌ای اجتناب می‌کردم. شب قبل درحالی‌که یکی از نقشه‌های والک را بررسی می‌کردم، متوجه شده بودم که جنگل شهر قلعه‌ای را از سه سمت محاصره کرده است. بخش شمالی شهر رو به قلعه بود. جنگل اسنیک هم مانند کمربندی نازک به رنگ سبز به سمت شرق و غرب گسترش‌یافته بود.

در مرز رسمی جنوبی، سربازان فرمانده آمبروس ردیفی با بیست فوت پهنا را از کوهستان ساول در شرق به سمت اقیانوس سانست در غرب پاکسازی کرده بودند. از زمان سلطه، برای هرکس، ایژیایی یا سیتیایی، گذشتن از این خط یک جرم بود.

درحالی‌که به سمت جنگل می‌شتافتم، ردپایی واضح درست می‌کردم. همانطور شاخه‌ها را می‌شکستم رد خاک رد پا به‌جا می‌گذاشتم تا زمانی که به نهری کوچک رسیدم در سمت جنوب ماندم. یک ساعتم تقریباً تمام‌شده بود. لب نهر زانو زدم و دستم را به سمت آب دراز کردم. درحالی‌که یک‌مشت لجن بیرون می‌کشیدم، اجازه دادم آب از بین انگشتانم بیرون بریزد. روی نهر قوز کردم و رسوبات مرطوب را به‌صورت و گردنم مالیدم. به دلیل این‌که مویم را به شکل دم خرگوشی بسته بودم، گل را به گوش‌ها و پشت گردنم مالیدم. امیدوار بودم مردم حدس بزنند اینجا زانوزده‌ام تا آب بنوشم. بعد جای پاهایم را نزدیک لب رودخانه گذاشتم تا تعقیب‌کنندگانم را به این فکر گمراه کنم که وارد آب‌شده‌ام، مسیرم را برگشتم تا اینکه درختی بی‌نقص یافتم.

در حدود شش فوتی مسیرم، یک‌تنه درخت صاف به آسمان قد برافراشته بود. اولین شاخه محکم از تنه اصلی پانزده فوت بالای سرم دراز شده بود. درحالی‌که سعی داشتم در مسیر اطراف مسیرم اختلالی ایجاد نکنم، کوله‌ام را برداشتم و یکی از اشیایی که از آهنگر قرض گرفته بودم را بیرون آوردم. یک چنگک قلاب‌دار فلزی. آن را به انتهای طناب نازک درازی که در کوله‌ام حلقه‌زده بود گره زدم.

تصویری ناگهانی از نگهبانان و سگ‌هایی که از قلعه بیرون می‌زدند در سرم پیچید. شتابان قلاب را به سمت شاخه بالا انداختم. به خطا رفت. آن را در راه سقوط گرفتم. با عصبانیت دوباره آن را پرتاب کردم. به خطا رفت. نبض تپنده‌ام را آرام کردم و روی کار تمرکز کردم. قلاب به شاخه گیر کرد. بعد از مطمئن شدن از محکم بودن قلاب، طناب اضافی را دور کمرم گره زدم تا کشیده نشود و روی کوله‌ام بیفتد. با گرفتن طناب با هر دودستم، وزنم را از زمین جدا کردم و پاهایم را دور تنه درخت پیچیدم.

از موقعی که اینگونه بالا رفته بودم زمان زیادی می‌گذشت. در تمام مدت بالا رفتن از طناب، بازو، شانه‌ها و عضلاتم به خاطر یک سال بی فعالیتم شکایت می‌کردند. وقتی به بالا رسیدم، روی شاخه نشستم و طناب و قلاب را دوباره در کوله‌ام جا دادم.

نسیمی قوی از سمت غرب وزید. به دلیل اینکه می‌خواستم در مسیر وزش باد به سگ‌ها قرار بگیرم، نیم ساعت بعدی را به بالا رفتن از درختان به سمت شرق گذراندم تا اینکه از مسیر اصلیم کاملاً دور بودم. برای اولین بار، اثبات‌شده بود جثه کوچک و توانایی‌های آکروباتیکم یک مزیت هستند.

وقتی به یک درخت چکتو رسیدم، برآمدگی‌ای ایمن نزدیک تنه درخت یافتم و کوله‌ام را رها کردم. برگ چکتو بزرگ‌ترین برگی بود که در جنگل اسنیک می‌رویید. برگ‌های دایره شکل سبزش، با نقطه‌های قهوه‌ای، برای نیازهایم بی‌نقص بودند. برای یک دقیقه نشستم، به دنبال صدای تعقیب گران گوش دادم. پرندگان جیرجیر و حشرات وزوز می‌کردند، وقتی یک غزال رد می‌شد خش‌خش سریع برگ‌ها را شنیدم. متوجه زوزه ضعیف سگ‌ها شدم، اما این می‌توانست فقط تصورم باشد. هیچ نشانه‌ای از والک وجود نداشت؛ اما آن‌طور که او را می‌شناختم، حتماً درجایی در آن نزدیکی بود.

بعد از برداشتن چسب زند از کوله‌ام، برگ‌های درخت را کندم. وقتی به‌اندازه کافی برگ داشتم، پیراهنم را درآوردم و برگ‌ها را به آن چسباندم. بااحساس خجالت در لباس‌زیر بی‌آستینم، سریع کارکردم.

پیراهن، بعد شلوار، کفش‌ها و کوله‌ام را با برگ‌ها پوشاندم. سرانجام برگی بزرگ را به مو و دو برگ کوچک‌تر را به پشت دست‌هایم چسباندم، انگشتانم را برای حرکت آزاد گذاشتم. هشدار رند برای اینکه چسب فقط یک هفته دوام می‌آورد از ذهنم گذشت و وقتی واکنش او هنگامی‌که مرا می‌دید که با برگ‌های وصل شده به سر و دست‌هایم در قلعه راه می‌روم را تصور کردم لبخند زدم.

آینه نداشتم، اما امیدوار بودم تمام بدنم را در رنگ سبز و قهوه‌ای پوشانده باشم. نگران تکه‌های کوچک سیاهی که ممکن بود زیرشان دیده شود نبودم، یونیفورم قرمز درخشانم را فوراً کنار گذاشته بودم.

عصبی‌تر از اینکه مدت طولانی یکجا بمانم تا جایی که می‌توانستم سریع و بی‌صدا به رفتن به سمت شرق ادامه دادم. مسیر شرقیم انحرافی بود. به دلیل اینکه بی‌میل بودم بویم به زمین بنشیند، باید هرازگاهی به شمال یا جنوب منحرف می‌شدم. چنگک قلاب‌دار و طنابم چند بار که از آنها استفاده کردم تا شاخه‌ها را به دسترس بیاورم، یا از یک درخت به درخت دیگری تاب بخورم، به کارآمدند. عضلاتم به بدرفتاری اعتراض کردند، اما آنها را نادیده گرفتم. هر بار که بر مانعی سخت چیره می‌شدم به خود می‌خندیدم، از لذت خالص آزادی سفر بالای زمین لذت می‌بردم. تمام صبح درحالی‌که عرق می‌کردم نیشم باز بود. سرانجام فهمیدم که باید به سمت جنوب بروم زیر آنجا تنها جایی بود که یک فراری می‌توانست امنیت و پناهگاه بیابد.

سیتیا به فراری‌های از ایژیا خوش‌آمد می‌گفت. دولت آنها ارتباط گسترده‌ای با شاه داشت، ادویه‌های عجیب، پارچه‌ها و غذاها را با فلزات، سنگ‌های قیمتی و ذغال مبادله می‌کرد. وقتی فرمانده تجارت را متوقف کرد، ایژیا بیشتر کالاهای تجملی را از دست داد درحالی‌که منابع سیتیا محدود شد. نگرانی اینکه سیتیا سعی کند برای منابع موردنیاز شمال را فتح کند، وقتی از بین رفت که زمین شناسان سیتیایی کشف کردند که کوهستان زمردشان، ادامه‌ای بر کوهستان ساول شمالی، از فلزات و مواد معدنی غنی بود. اکنون به نظر می‌رسید که سیتیا راضی است که یک‌چشم نگهبان را بر شمال نگاه دارد.

به‌زودی مسیر بالا رفتنم از درختان با راهی در جنگل تقاطع پیدا کرد. ردهای عمیق واگن را در خاک دیدم. احتمالاً جاده بخشی از مسیر تجاری اصلی شرق و غرب بود که شمال را چند مایل دور می‌زد تا قبل از ادامه دادن مسیر شرقیش دریاچه کیرا را دور بزند. این دریاچه کنار مرز حوزه نظامی پنج بود.

روی شاخه‌ای محکم در دیدرس جاده نشستم و به تنه درخت تکیه دادم، استراحت کردم و درحالی‌که تصمیم می‌گرفتم بعد کجا بروم، ناهارم را خوردم. بعد از مدتی، صداهای آرامش‌بخش از جنگل تقریباً مرا به خواب فرو برد.

صدای مذکری زیر پایم آرامشم را از هم گسیخت. «چیزی می‌بینی؟»

وحشت‌زده شاخه را گرفتم تا مانع سقوطم شوم. از بهت در جا منجمد شدم.

صدای مرد دیگری از دوردست پاسخ داد: «نه. کاملاً پاکه.» لحنش از آزردگی خشن بود.

زوزه‌ای در کار نبود تا به من هشدار دهد، این باید تیم دیگر می‌بود. آن‌قدر نگران سگ‌ها بودم که تیم کوچکتر را فراموش کرده بودم. اندیشیدم خیلی از خود راضیم. مستحق این بودم که زود دستگیر شوم.

منتظر ماندم تا به من دستور دهند پایین بیایم، اما آنها ساکت ماندند. درحالی‌که به پایین می‌نگریستم جنگل را گشتم اما نتوانستم پیدایشان کنم. شاید اصلاً مرا ندیده بودند. بعد از کمی خش‌خش، دو مرد از بوته‌هایی متراکم پدیدار شدند. آنها هم استتار سبز و قهوه‌ای داشتند، هرچند رنگ لباس و صورتشان حرفه‌ای‌تر از مجموعه به هم چسبیده شده من بود.

صدای خشن به سمت همکارش غرغر کرد: «اومدن به شرق ایده احمقانه ایه. احتمالاً اون الان در مرز جنوبیه.»

مرد دوم گفت: «این چیزیه که پسرای سگی تصور میکنن، حتی اگه تازی‌ها بوش رو گم‌کرده باشن.»

لبخند زدم. از سگ‌ها زرنگ‌تر بودم. حداقل توانسته بودم این مقدار را انجام دهم.

صدای خشن گفت: «نمی دوستم که با اومدن به شرق منطق رو دنبال میکنم.»

مرد دیگر آه کشید. «ازت انتظار نمیره منطقی عمل کنی. فرمانده بهمون دستور داده بریم شرق، ما میریم شرق. به نظر میرسه اون فکر میکنه دختره به عمق بیشتری از حوزه نظامی پنج میره، قلمرویی که براش آشناست.»

صدای خشن نالید: «خب، چی میشه اگه اون برنگرده؟ استفاده از پیشمرگ یه ایده احمقانه‌ی دیگه است. اون یه مجرمه.»

«این نگرانی ما نیست. مشکل والکه. مطمئنم اگه دختر بره والک میتونه بهش رسیدگی کنه.»

از خود پرسیدم آیا والک در حال گوش دادن بود. هردویمان می‌دانستیم او نیاز ندارد شکارم کند، تمام‌کاری که باید انجام می‌داد این بود که منتظر بماند تا زهر اثر کند. مکالمه را مفید یافتم، مخصوصاً اینکه همه نمی‌دانستند که مسموم شده‌ام.

مرد باهوش‌تر غرغر کرد: «بیا بریم. باید کنار دریاچه با فرمانده ملاقات کنیم. آه و سعی کنیم صدا رو پایین نگه‌داریم. تو مثل یه گوزن وحشت‌زده که چوب‌ها رو زیر پاش خورد میکنه صدا میدی.»

صدای خشن جواب داد: «آه آره. مثل تو که میتونی صدام رو از بین صدای پای حیوونهای جنگلی مخصوصت بشنوی. به نظر مثل دو تا آهو میاد که با هم پیاده‌روی میکنن.»

دو مرد خندیدند و در یک‌چشم به هم زدن در بوته‌ها ناپدید شدند، هرکدام در یک‌طرف مسیر. به خودم فشار آوردم تا صدای حرکتشان را بشنوم اما نتوانستم بگویم آیا رفته بودند. آن‌قدر صبر کردم که دیگر نمی‌توانستم بی‌حرکتی را تحمل‌کنم. دو مرد حرکت بعدیم را فهمیده بودند. دریاچه در سمت شرق بود. با بالا رفتن از درختان به سمت جنوب رفتم.

درحالی‌که مسیرم را می‌پیمودم، حسی عجیب و مورمور کننده راهش را به سمت ذهنم باز کرد. به نحوی قانع شده بودم که مردانی که در مسیرم دیده بودم دنبالم می‌آمدند و شکارم می‌کردند. تمایلی غیرقابل‌کنترل برای سریع حرکت کردن مانند دستی نیرومند بر پشت گردنم به من فشار می‌آورد و مرا به جلو برمی‌انگیخت. وقتی دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم، همه احتیاطهای مخفی ماندن و سکوت را کنار گذاشتم. روی زمین فرود آمدم و از جا جستم.

وقتی وارد فضای باز کوچکی از درختان شدم، ایستادم. احساس مغلوب کننده‌ی وحشت ناپدیدشده بود. پهلوهایم از درد می‌سوخت. با رها کردن کوله‌ام، روی زمین ولو شدم و برای تنفس لهله زدم. برای چنین رفتار مضطربانِ‌ای به خودم فحش دادم.

صدایی آشنا گفت: «تجهیزات قشنگیه.» وحشت و ترس برای پریدن روی پاهایم به من نیرو داد.

هیچ‌کس در دیدرس نبود. هنوز نه. کوله‌ام را باز کردم و چاقو را بیرون آوردم. قبلم در سینه‌ام می‌تپید. درحالی‌که جنگل را بررسی می‌کردم و به دنبال صدای مرگ می‌گشتم در دایره‌های آهسته چرخیدم.

فصل پانزدهم

خنده مرا احاطه کرد. «سلاحت برات هیچ فایده‌ای نداره. به‌راحتی می‌تونم متقاعدت کنم که این قلب خودت بود که می‌خواستی خنجر رو توش فروکنی نه قلب من.»

او را کنار فضای بازیافتم. جادوگر جنوبی، ملبس به یک پیراهن استتاری آزاد و سبز که در کمر تنگ می‌شد و شلواری دقیقاً به همان رنگ، دست‌به‌سینه روی یک درخت لمیده بود.

با انتظار اینکه قلدرهای جادوگر جنوبی از جنگل به من حمله کنند، درحالی‌که در دایره می‌چرخیدم چاقو را جلوی خودم بیرون گرفتم.

جادوگر گفت: «آروم باش. ما تنهاییم.»

از چرخیدن دست کشیدم اما چنگی سخت را بر سلاحم حفظ کردم. «چرا باید بهت اعتماد کنم؟ آخرین باری که با هم ملاقات کردیم، دستور کشتنم رو دادی. حتی اون سیم کوچیک رو آماده کردی.» درک ناگهانی اینکه او اصلاً به قلدرهایش نیاز نداشت به ذهنم جهید. شروع به بازخوانی نام زهرها در سرم کردم.

جادوگر مانند کسی که توسط یک بچه کوچک سرگرم شده است خندید. «این بهت کمک نمیکنه. تنها دلیل اینکه بازخوانی تو فستیوال بهت کمک کرد این بود که والک اونجا بود.»

جادوگر نزدیک‌تر آمد. چاقو را باحالتی تهدیدآمیز تکان دادم.

«یلنا، آروم باش. من تو ذهنت تأثیر گذاشتم تا به اینجا هدایتت کنم. اگه می‌خواستم بمیری، از درخت‌ها می‌انداختمت پایین. تو ایژیا حادثه‌ها دردسر کمتری از قتل دارند. واقعیتی که به‌خوبی ازش آگاهی.»

طعنه‌اش را نادیده گرفتم. «چرا توی فستیوال یه حادثه نداشتم؟ یا یه وقت دیگه؟»

«لازمه نزدیکت باشم. کشتن یه نفر انرژی زیادی می‌بره. ترجیح میدم اگه ممکن باشه از روش‌های طبیعی استفاده کنم. فستیوال اولین فرصتی بود که می‌توانستم بهت نزدیک بشم بدون اینکه والک اون نزدیکی باشه، یا حداقل اینطور فکر می‌کردم.» سرش را با ناامیدی تکان داد.

پرسیدم: «چرا تو فستیوال والک رو با جادوت نکشتی؟ بعد شکار راحتی می‌بودم.»

«جادو روی والک کاربرد نداره. اون در برابر تأثیراتش مصونیت داره.»

قبل از اینکه بتوانم سؤالات بیشتری بپرسم، او شتاب‌زده گفت: «وقت ندارم همه‌چیز رو توضیح بدم. والک به زودی اینجا میرسه پس کوتاهش می‌کنم. یلنا، من اینجام تا بهت پیشنهادی بدم.»

آخرین پیشنهادم را به یاد آوردم، پیشمرگ بودن، یا اعدام شدن. «چه احتمالی رو میتونی بهم پیشنهاد کنی؟ من یه شغل، یه یونیفورم تک رنگ و یه رئیس برای مردن براش دارم. چه چیز بیشتری میتونم نیاز داشته باشم؟»

او با لحنی سخت گفت: «پناه آوردن به سیتیا. اونجا میتونی یاد بگیری چطور قدرت‌هات رو کنترل و ازشون استفاده کنی.»

«قدرت؟» این کلمه قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم از دهانم پرتاب شد. «چه قدرتی؟»

«آه، دست‌بردار. چطور میتونی ندونیش؟ تو قلعه حداقل دو بار ازش استفاده کردی.»

ذهنم به چرخش در آمد. او در مورد غریزه بقایم حرف می‌زد. آن همهمه عجیب که هر بار که زندگیم درخطر جدی بود مرا دربرمیگرفت. بدنم از وحشت بی‌حس شد. حس می‌کردم انگار که او به من گفته است یک بیماری دارم.

«وقتی به قدرت فوق‌العاده و خام تو مسلط شدم این نزدیکی مخفیانه کار می‌کردم. وقتی تونستم به منبع پیشمرگ فرمانده آمبروس برسم، میدونستم که تلاش برای بردنت به جنوب غیرممکنه. تو همیشه یا با والک بودی، یا اون یه قدم پشت سرت بود. حتی حالا، دارم خطر زیادی رو می‌پذیرم؛ اما داشتن یه جادوگر وحشی تو شمال خیلی خطرناکه. شگفت آوره که تو بدون کشف شدن این‌همه مدت دووم آوردی. تنها انتخابی که مونده بود حذف کردنت بود. کاری که ثابت شد مشکل‌تر از اونیه که اول تصور می‌کردم؛ اما غیرممکن نیست.»

«و حالا قراره بهت اعتماد کنم؟ فکر می‌کنی مثل بره‌ای که به کشتارگاه میره راحت تا سیتیا باهات میام؟»

«یلنا، اگه تو نقش فراری رو بازی نمی‌کردی که تو رو بیرون قلعه و دور از والک آورد، باید تا الان میمردی.»

مطمئن نبودم آیا حرف او را باور دارم. او از کمک به من چه چیزی به دست می‌آورد؟ اگر قدرت کشتن مرا داشت چرا سراغ این‌همه سختی میرفت؟ حتماً چیزی دیگر تحریکش کرده بود.

جادوگر با ناامیدی نالید. «حرفم رو باور نداری. باشه، یه کم اثبات چطوره؟» او سرش را به یک‌طرف کج کرد و لبانش را به هم فشرد.

دردی سوزان و داغ مانند صاعقه از ذهنم گذشت. درحالی‌که بازوها و دست‌هایم را دور سرم پیچیده بودم، بیهوده کوشیدم جلوی حمله را بگیرم. افتاده روی پشتم، حس کردم درد به همان سرعتی که آمده بود ناپدید می‌شود. باوجوداینکه دیدم با اشک تار شده بود، به جادوگر نگریستم. او هنوز نزدیک لبه فضای بازایستاده بود. به من دست نزده بود، حداقل نه به‌طور فیزیکی. وزن ارتباط ذهنیش مانند کلاهی پشمی حس می‌شد که دور سرم را گرفته بود.

طلبکارانه گفتم: «این لعنتی چی بود؟ آواز چی شد؟» از حمله‌ی او گیج بودم، هوا روی پوستم حسی داشت که انگار مایع‌شده بود و وقتی به وضعیت نشسته درآمدم هوای سنگین چرخید و پوستم را لیس زد.

«تو فستیوال آواز خوندم چون سعی داشتم مهربون باشم. این تلاشم برای متقاعد کردنت بود که اگه می‌خواستم بمیری الان وقتم رو با حرف زدن باهات هدر نمی‌دادم؛ و مطمئناً صبر نمی‌کنم تا وقتی‌که توی سیتیا باشی.» سرش کج شد انگار که او به فردی نامریی که در گوشش نجوا می‌کرد گوش می‌داد.

«والک همه‌ی تظاهر به مخفی‌کاری رو رها کرده. داره سریع میاد. دو نفر دنبالش میان، اما باور دارن که تو رو شکار میکنن.» جادوگر مکث کرد و درحالی‌که تمرکز می‌کرد یک‌بار دیگر دهانش به‌صورت خطی صاف درآمد. «میتونم سرعت اون دو نفر رو کم کنم، اما والک رو نه.» نگاه خیره پریشانش را روی من متمرکز کرد. «باهام میای؟»

نمی‌توانستم حرف بزنم. فکر اینکه ایده او از مهربانی آواز خواندن برای فرد در حال مرگ بود گیجم کرده بود. با حیرت کامل به او خیره شدم.

باید به زور کلمات را ادا می‌کردم. «نه.»

«چی؟» این جوابی نبود که انتظارش را داشت. «از پیشمرگ بودن لذت میبری؟»

«نه لذت نمی‌برم، اما اگه باهات بیام می‌میرم.»

«اگه بمونی میمیری.»

«از شانسم استفاده می‌کنم.» ایستادم، خاک را از پاهایم تکاندم و چاقویم را برداشتم. آخرین چیزی که می‌خواستم توضیح به جادوگر در مورد زهر درون خونم بود. چرا به او سلاحی دیگر می‌دادم تا از آن علیهم استفاده کند؟ اما با وجود ارتباط ذهنیم با او، فقط باید در مورد گرده پروانه فکر می‌کردم و او می‌فهمید.

جادوگر گفت: «پادزهرهایی وجود دارند.»

پرسیدم: «میتونی قبل از صبح یکی پیدا کنی؟»

جادوگر سرش را تکان داد. «نه. به‌وقت بیشتری نیاز داریم. شفاگرهامون باید بفهمن زهر کجا مخفی‌شده. میتونه تو خونت باشه، یا تو عضلاتت یا هر جای دیگه و باید بفهمن چطور باعث مرگ میشه تا ازش جلوگیری کنن.»

جادوگر وقتی فقدان درک کاملم را دید، ادامه داد: «منبع قدرتمون، چیزی که بهش میگی جادو، مثل یک پتوئه که دنیا رو احاطه کرده. ذهن‌هامون به این منبع ضربه میزنه و یه رشته باریک میکشه تا توانایی‌های جادوییمون رو بالا ببره تا روشنشون کنه. هر کس توانایی مخفی برای خوندن ذهن‌ها و تأثیر گذاشتن روی دنیای فیزیکی بدون لمس کردنش رو داره، اما قدرت ندارن تا با منبع قدرت مرتبط بشن.»

او آه کشید، ناراحت به نظر می‌رسید. «یلنا، ما نمیتونیم بذاریم قدرت وحشی تو غیرقابل‌کنترل بشه. تو بدون شناختن اون قدرت جذب میکنی. به جای یه رشته، همه قسمت‌ها رو می‌گیری و پتوی قدرت رو دور خودت جمع میکنی. همونطور که بزرگ‌تر میشی اون قدر قدرت جمع می‌کنی که منفجر میشه یا آتیش میگیره. این اشتعال فقط تو رو نمیکشه، منبع قدرت رو منحرف میکنه و بهش آسیب میزنه، یه سوراخ تو پتو ایجاد میکنه. نمیتونیم خطر اشتعال رو بپذیریم و به‌زودی تو غیرقابل‌تعلیم میشی. به همین دلیله که چاره‌ای نداریم قبل از اینکه به اون نقطه برسی حذفت کنیم.»

پرسیدم: «چقدر وقت دارم؟»

«یه سال. اگه بتونی خودت رو کنترل کنی یه کم بیشتر. بعدش ورای کمک مایی؛ و بهت نیاز داریم، یلنا. تو سیتیا جادوگرهای قدرتمند کمن.»

ذهنم شتابان روی گزینه‌هایم رفت. نمایش قدرتش مرا قانع کرده بود که بیشتر از آنکه تصور کرده شوم یک تهدید بود و باید یک احمق کامل بودم تا اصلاً به او اعتماد می‌کردم. بااین‌حال، اگر نمی‌رفتم، او مرا جایی که ایستاده بودم میکشت.

بنابراین امر قطعی را به تأخیر انداختم. «یه سال بهم بده. یه سال برای پیدا کردن یه پادزهر دائمی تا یه راه برای فرار به سیتیا پیدا کنم. یه سال آزاد از نگرانی اینکه برای قتلم برنامه داری.»

جادوگر به عمق چشمانم خیره شد. درحالی‌که به دنبال نشانه‌ای از اینکه شاید او را فریب داده بودم می‌گشت لمس ذهنیش سخت‌تر به ذهنم فشرده شد.

«باشه. یه سال. قول من به تو.» مکث کرد.

می‌گویم: «ادامه بده. می‌دونم میخوای با یه نوع تهدید به این ملاقات پایان بدی. شاید یه هشدار سخت؟ راحت باش. عادت دارم. نمیدونم با مکالمه که توی اون تهدید نباشه چی کار کنم.»

«ظاهر شجاع گرفتی، اما می‌دونم اگه یه قدم دیگه به سمتت بردارم، شلوارت رو خیس می‌کنی.»

«با خون تو.» تکانی به چاقویم دادم؛ اما نمی‌توانستم ظاهرم را حفظ کنم. لاف حتی در گوش‌هایم مسخره به نظر می‌رسید. نیشم را باز کردم. جادوگر خندید. آزادی تنش مرا گیج کرد و زود می‌خندیدم و گریه می‌کردم.

بعدازآن جادوگر هوشیار شد. درحالی‌که سرش را کج می‌کرد، به همراه نامرئیش گوش داد. «والک نزدیکه. باید برم.»

«یه چیز دیگه رو بهم بگو.»

«چی؟»

«از کجا میدونستی که فراری منم؟ جادو؟»

«نه. منابع اطلاعاتی دارم که نمیتونم فاش کنم.»

با تکان سر نشان دادم درک می‌کنم. پرسیدن جزییات ارزش یک سعی را داشت.

جادوگر درحالی‌که در جنگل ناپدید می‌شد گفت: «مراقب باش، یلنا.»

متوجه شدم که حتی نامش را نمی‌دانستم.

جادوگر در ذهنم نجوا کرد: «آیریس.» و بعد تماس ذهنیش عقب رفت.

درحالی‌که در مورد هر چیزی که به من گفته بود می‌اندیشیدم، متوجه شدم که سؤالات مهم‌تری برای پرسیدن دارم، همه مهم‌تر از اینکه چه کسی اطلاعات را افشا می‌کرده است؛ اما با دانستن اینکه او رفته بود، تمایل برای صدازدنش را سرکوب کردم. به‌جای آن، روی زمین افتادم.

با نفس لرزان، چاقویم را به کوله‌ام برگرداندم. بطری آبم را بیرون کشیدم و جرعه‌ای طولانی نوشیدم، آرزو داشتم ظرف پر از چیزی قوی‌تر می‌بود. چیزی که در راهش به پایین گلویم را بسوزاند. چیزی برای تمرکز برکنار گذاشتن احساسات ازهم‌گسیخته و فراموش‌شده‌ای که خطر تحلیل بردن مرا داشت.

قبل از اینکه والک و دو مردش به من برسند نیاز داشتم که فکر کنم. با بیرون کشیدن طناب و چنگک قلاب‌دار، یک‌بار دیگر به دنبال درخت مناسب گشتم و دوباره وارد سایبان جنگل شدم. درحالی‌که به سمت جنوب می‌رفتم، اجازه دادم درحالی‌که میان همه اطلاعاتی که جادوگر به من داده بود می‌گشتم، تلاش فیزیکم برای بالا رفتن بدنم را مشغول نگاه دارد.

وقتی به مسیری دیگر در جنگل رسیدم، جای راحتی روی تنه درختی در دیدرس جاده یافتم. با طنابم جایم روی تنه درخت را ایمن کردم. جادوگر به من قول یک سال را داده بود،

اما نمی‌خواستم او را باهدفی راحت وسوسه کنم. او می‌توانست نظرش را عوض کند، بعدازاین همه در مورد جادوگران و قول‌هایشان چه چیز می‌دانستم؟

جادوگر ادعا کرده بود که من قدرت داشتم. قدرت جادویی چیزی بود که همیشه به‌عنوان غریزه‌ی بقا در نظر می‌گرفتم. وقتی در آن موقعیت‌های ترسناک بودم، احساس کرده بودم تحت سلطه در آمده بودم. انگار که شخصی دیگر که می‌توانست از پس بحران‌ها بربیاید موقتاً کنترل بدنم را به دست گرفته بود، مرا از مرگ نجات داده بود و بعد رفته بود.

آیا زمزمه عجیبی که از گلویم جوشیده بود و زندگیم را نجات داده بود می‌توانست مشابه قدرت آیریس باشد؟ اگر اینگونه بود، باید جادویم را یک راز نگاه میداشتم؛ و باید مقداری کنترل بر قدرت به دست می‌آوردم تا آن را از اشتعال باز دارم؛ اما چگونه؟ اجتناب از موقعیت‌های به خطر اندازنده‌ی زندگی؟! به تصور اجتناب از دردسر خندیدم. به نظر می‌رسید صرف‌نظر از تلاش‌هایم دردسر همیشه مرا می‌یابد. یتیم شدن، شکنجه شدن، مسموم شدن، نفرین شدن با جادو، فهرست هر روز بلندتر می‌شد.

وقت نداشتم که این موضوعات پیچیده که بی‌انتها در مغزم حلقه‌زده بود را حل کنم. با تمرکز افکارم بر زمان حال، مسیر زیر پایم را بررسی کردم. نهال‌های کوچک تهدید می‌کردند که گذرگاه تنگ جنگلی را پس بگیرند، احتمالاً این‌یکی از راه‌های رهاشده بود که از آن برای تجارت با سیتیا استفاده میشد.

منتظر والک ماندم. او قطعاً توضیحی در مورد رویارویی من با جادوگر مطالبه می‌کرد و آماده بودم به او توضیح دهم.

تنها هشدارم از رسیدن والک خش‌خش نرم شاخه بالای شاخه‌ام بود. به بالا نگریستم تا او را ببینم که خودش را مانند یک مار از شاخه بالایی باز می‌کند. او بی‌صدا کنارم فرود آمد.

به نظر می‌رسید استتار سبز لباس انتخابی امروز باشد. شنل والک چسبان بود و مجهز به باشلقی که مو و گردنش را بپوشاند. رنگ قهوه‌ای و سبز صورتش را خطخطی کرده بود و باعث شده بود آبی درخشان چشمانش در مغایرت کامل باشد.

به پایین و به لباسم نگریستم. بعضی برگ‌ها در لبه‌ها فرسوده شده بودند و یونیفورمم به خاطر بالا رفتن از درختان متحمل چند شکاف شده بود. دفعه بعدی که قصد داشتم در میان جنگل بگریزم، دیلانا را وادار می‌کردم برایم لباسی مانند لباس والک بدوزد.

والک گفت: «تو باورنکردنی‌ای.»

«این خوبه یا بد؟»

«خوب. تصور می‌کردم به سربازها تعقیب خوبی میدی و دادی؛ اما انتظار این‌رو نداشتم.» والک به پیراهن پوشیده از برگم اشاره کرد و درحالی‌که بازوانش را باز می‌کرد درختان را نشان داد. «و بالای همه اینا، با جادوگر روبرو شدی و به نحوی تونستی زنده بمونی.» در طول آخرین عبارت والک نیشخندی در صدایش وجود داشت.

تصور کردم این راه او برای توضیح خواستن است.

«نمیدونم دقیقاً چطور اتفاق افتاد. خودم رو در حال جلو رفتن تو جنگل پیدا کردم تا به یه فضای باز رسیدم، جایی که اون منتظر بود. تنها چیزی که بهم گفت این بود که با کشتن ریاد نقشه‌هاش رو خراب کردم و بعد درد به جمجمه‌ام کوبیده شد.» خاطره حمله او هنوز در ذهنم تازه بود، بنابراین اجازه دادم وحشت کامل آن در صورتم نمود پیدا کند. اگر والک حتی مظنون می‌شد که واقعاً چه اتفاقی افتاده است، یک سالی که جادوگر به من داده بود را حتی زنده نمی‌ماندم؛ و اشاره به نام ریاد یکی از نظریه‌های والک در مورد اینکه چرا جادوگر دنبالم بود را پشتیبانی می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم. «شروع به بازخوانی زهرها کردم. سعی کردم درد را کنار بزنم. بعد حمله متوقف شد و اون گفت تو داشتی زیادی نزدیک می‌شدی. وقتی چشمام رو بازکرده بودم اون ناپدیدشده بود.»

«چرا توی فضای باز منتظرم نمودی؟»

«نمیدونستم اون کجا رفته. بین درخت‌ها احساس امنیت بیشتری می‌کردم، می‌دونستم میتونی پیدام کنی.»

والک توضیحم را سنجید. عصبی بودنم را با گشتن میان کوله‌ام بررسی کردم.

بعد از مدتی طولانی والک نیشش را باز کرد. «ما قطعاً ثابت کردیم فرمانده اشتباه می‌کرد. فکر می‌کرد وسط روز گرفته میشی.»

با آسودگی لبخند زدم. با غنیمت شمردن حال خوب والک، پرسیدم: «چرا فرمانده این‌قدر از جادوگرها نفرت داره؟»

ظاهر راضی از صورت والک محو شد. «فرمانده چند تا دلیل داره. اونها همکارهای پادشاه بودن. انحرافاتی در طبیعت که از قدرتشون برای دلایل کاملاً خودخواهانه و حریصانه استفاده میکردند. اونا ثروت و جواهرات جمع میکردند و بیماری رو تنها درصورتی‌که خانواده فرد در حال مرگ میتونستن مبلغ گزافشون رو بپردازن درمان میکردند. جادوگرهای پادشاه با همه بازی‌های ذهنی میکردن و از خرابی بی‌دلیل لذت می‌بردن. فرمانده نمی‌خواست باهاشون کاری داشته باشه.»

با کنجکاوی ادامه دادم: «استفاده از اونا برای اهدافش چی؟»

والک گفت: «فرمانده فکر میکرد جادوگرها قابل‌اطمینان نیستن، اما من در این مورد دو تا نظر دارم.» درحالی‌که حرف میزد نگاه خیره‌اش روی کف جنگل بود. «نگرانی فرمانده رو درک می‌کنم، کشتن همه جادوگرهای پادشاه استراتژی خوبی بود، اما فکر می‌کنم نسل جوان‌تری که با قدرت به دنیا میاد میتونه برای شبکه امنیتیمون به کار گرفته بشه. ما در این موضوع مخالف بودیم و با وجود استدلال‌هام، فرمانده ...» والک متوقف شد. او بی‌میل به ادامه به نظر می‌رسید.

«فرمانده چی؟»

«دستور داد اونایی که حتی با کمترین میزان قدرت جادویی به دنیا میان فوراً کشته بشن.»

در مورد اعدام جاسوسان جنوبی و جادوگران دوره پادشاه می‌دانستم، اما تصور نوزادانی که از بازوهای مادرشان جدا می‌شدند باعث می‌شد از وحشت نفس‌نفس بزنم. «اون بچه‌های بیچاره.»

والک گفت: «وحشیانه است، اما نه خیلی وحشیانه.» اندوهی چشمانش را نرم کرد. «توانایی ارتباط با منبع قدرت تا بعد از بلوغ اتفاق نمی‌افته که حدود شونزده سالگیه. معمولاً یک سال دیگه طول میکشه تا شخصی غیر از خانواده شون متوجه بشه و گزارش کنه. بعد یا اونا به سیتیا فرار میکنن، یا پیداشون میکنم.»

کلمات والک وزن یک میله چوبی که به شانه‌هایم فشرده میشد را داشتند. نفس کشیدن را سخت یافتم. شانزده‌سالگی وقتی بود که برازل مرا استخدام کرده بود. وقتی‌که غریزه بقایم شروع به شعله کشیدن و دفاع در برابر شکنجه برازل و ریاد کرده بود. آیا آنها سعی داشتند مرا برای جادو آزمایش کنند؟ اما چرا گزارشم را ندادند؟ چرا والک نیامد؟

ایده‌ای نداشتم که برازل چه می‌خواست؛ و می‌دانستم قدرت‌هایم تنها یک‌راه دیگر که برای مرگ را افزوده‌اند. اگر والک جادویم را کشف می‌کرد، مرده بودم. اگر راهی برای رفتن به سیتیا پیدا نمی‌کردم، مرده بودم. اگر یک نفر غذای فرمانده را مسموم می‌کرد، مرده بودم. اگر برازل کارخانه‌اش را می‌ساخت و به دنبال انتقام پسرش می‌آمد، مرده بودم. مرده، مرده، مرده و مرده. مرگ با گرده پروانه شروع به جذاب به نظر رسیدن کرده بود. این تنها گزینه‌ای بود که انتخاب می‌کردم چه موقع، کجا، یا چگونه می‌مردم.

باید در حس ترحم به خود عمیقی فرومی‌رفتم، اما والک بازویم را گرفت و انگشتی را روی لبان سبزش گذاشت. صدای دور ضربات سم و مردانی که حرف می‌زدند به گوشم رسید. اولین فکرم این بود که این توهمی بود که جادوگر فرستاده بود؛ اما به قدر کافی زود، قاطرهایی که واگن‌هایی می‌کشیدند را دیدم. پهنای واگن‌ها تمام‌مسیر را پر کرده بود، نهال‌ها و شاخه‌ها به چرخ‌ها برخورد می‌کردند. دو قاطر یک واگن را می‌کشیدند و مردی ملبس به

یونیفورم قهوه‌ای تاجران گروه را هدایت می‌کرد شش واگن و شش مرد بودند که درحالی‌که حرکت می‌کردند بین خودشان حرف می‌زدند.

از موقعیتم روی درخت، می‌توانستم ببینم که اولین واگن با گونی‌های کرباسی‌ای که شاید محتوی غلات یا آرد بودند پرشده بود. آخرین واگن غوزه‌های زردرنگ و بیضی‌شکل عجیبی داشت.

با شگفتی اندیشیدم جنگل اسنیک امروز با فعالیت شلوغ بود. تنها چیزی که لازم داشتیم رقاصان آتشی بودند که از درختان پایین بپرند تا موجب سرگرمی همه‌مان شوند.

والک و من درحالی‌که مردان از زیر پایمان می‌گذشتند بی‌حرکت روی درختمان نشستیم. یونیفورم‌های آنها خیس از عرق بود و متوجه شدم چند نفرشان پاچه شلوارهایشان را بالا داده بودند تا نلغزند. کمربند یک مرد محکم بسته‌شده بود و باعث شده بود پارچه اضافی دور کمرش جمع شود، درحالی‌که شکم یک نفر دیگر خطر پاره شدن دکمه‌هایش را ایجاد کرده بود. این تاجران فقیر به‌وضوح اقامتگاهی دائمی نداشتند. اگر داشتند، خیاطشان هرگز اجازه نمی‌داد با این ظاهر اطراف بگردند.

وقتی آنها خارج از دیدرس و صدارس بودند، والک نجوا کرد: «تکون نخور، برمی‌گردم.» او روی زمین فرود آمد و به دنبال کاروان رفت.

روی شاخه به خودم پیچیدم، از خود پرسیدم آیا دو مرد دیگری که آیریس گفته بود به دنبال والک می‌آیند قبل از اینکه او بازگردد مرا می‌یابند. خورشید در حال ناپدید شدن در غرب بود و هوای سردتر با گرمای روز جایگزین می‌شد. درحالی‌که بقایای انرژیم مصرف می‌شد عضلات حشک از بی فعالیتیم می‌تپیدند. روز سخت بالا رفتن از درخت مرا خسته کرده بود. برای اولین بار احتمال گذراندن یک‌شب تنها در جنگل نگرانم می‌کرد، هرگز تصور نمی‌کردم این‌همه مدت آزاد بمانم.

سرانجام والک بازگشت و با اشاره مرا به پایین درخت فراخواند. با احتیاط حرکت کردم، درحالی‌که عضلاتم از خستگی می‌لرزیدند نگران طناب دور کمرم بودم.

والک گونی‌ای کوچک را حمل می‌کرد که آن را به من داد. درونش پنج غوزه زرد بود که در آخرین واگن انباشته‌شده بود. یکی را بیرون آوردم. اکنون‌که می‌توانستم آن را از نزدیک ببینم، متوجه شدم که غوزه باریک و بیضی‌شکل حدود هشت اینچ طول داشت، با نزدیک به ده شیار که از یک انتها به انتهای دیگر کشیده شده بودند. در وسط کلفت بود. درحالی‌که دودستم دور مرکزش حلقه شده بودند، انگشتانم به‌سختی به وسطش می‌رسیدند.

از توانایی والک برای دزدیدن آنها در روز روشن از یک واگن در حال حرکت شگفت‌زده شدم. «اینا رو چطور برداشتی؟»

والک با نیش باز گفت: «اسرار کاری. برداشتن غوزه‌ها آسون بود، اما باید صبر می‌کردم مردها به قاطرها آب بدن تا به گونی‌های کرباسی نگاهی بندازم.»

وقتی غوزه را به درون کیسه پیش غوزه‌های دیگر لغزاندم، دیدم که در ته‌کیسه توده‌ای از شن‌های قهوه‌ای تیره بود. دستم را بیشتر فروبردم و یک‌مشت را به نور در حال محو شدن آوردم. آنها مانند دانه به نظر می‌رسیدند.

پرسیدم: «این چیه؟»

والک توضیح داد: «اونا از گونی‌ها هستن. ازت میخوام اینا رو پیش فرمانده آمبروس برگردونی. بهش بگو نمیدونم اونا چین یا از کجا اومدن و دنبال کاروان میرم تا ببینم کجا میره.»

«اونا کار غیرقانونی‌ای میکنن؟»

«مطمئن نیستم. اگه غوزه‌ها و دانه‌ها از سیتیا باشن، پس آره. تجارت با جنوب غیرقانونیِ. تنها چیزی که میدونم اینه که اونا تاجر نیستن.»

نزدیک بود بپرسم او این را از کجا می‌داند که جواب به ذهنم آمد. «یونیفورم‌هاشون اندازه نبود. شاید قرضیه؟ یا سرقت شده؟»

«سرقت شده احتمالش بیشتره. اگه قرار باشه یونیفورم قرض بگیری، فکر می‌کنم یکی که اندازه باشه قرض می‌گیری.» والک برای یک‌لحظه ساکت ماند، به صداهای جنگل گوش می‌داد. می‌توانستم بشنوم که وقتی خورشید غروب کرد وزوز حشرات بلندتر شد.

«یلنا، ازت میخوام اون دو تا مردی که این بعدازظهر دیدی رو پیدا کنی و اونا تا قلعه همراهیت کنن. نمیخوام تنها باشی. اگه جادوگر برنامه داشته باشه که دوباره بهت حمله کنه، باید با دو نفر بیشتر مواجه بشه و شک دارم انرژی داشته باشه. به هیچ‌کس در مورد بالا رفتنت از درخت، جادوگر، یا کاروان نگو؛ اما در مورد همه‌چیز یه گزارش کامل به فرمانده بده.»

«پادزهرم چی؟»

فرمانده یه موجودی دم دست داره. اون رو بهت میده؛ و در مورد دستمزدت نگران نباش. هر پنی رو میگیری. وقتی برگردم، مطمئن میشم میگیری. الان باید حرکت کنم وگرنه باید بقیه شب رو به رسوندن خودم به کاروان بگذرونم.

درخواست کردم: «والک، صبر کن.» برای دومین بار در روز یک نفر می‌خواست بدون توضیح دادن همه چیز ناپدید شود و از این مسئله خسته شده بودم.

والک متوقف شد.

«چطور بقیه رو پیدا کنم؟»

بدون خورشید، حس جهت یابیم ناموفق می‌ماند. مطمئن نبودم آیا می‌توانم راه بازگشت به فضای باز را پیدا کنم و در مورد رسیدن به قلعه به تنهایی امید بسیار کمتری داشتم.

«فقط مسیر رو دنبال کن.» والک به سمتی که واگن‌ها از آن آمده بودند اشاره کرد. «تونستم قبل از اینکه خودم رو بهت برسونم اونا رو به سمت خودم بکشم. سربازها به سمت جنوب میرفتن، احتمالا از این مسیر میان. از نظر فنی، این بهترین استراتژیه.»

والک در امتداد مسیر دوید. رفتن او را تماشا کردم. او با وقار نور و سرعت آهو حرکت کرد، عضلاتش زیر لباس استتار چسبانش موج می‌زدند.

وقتی والک خارج از دیدرس بود، با پاهایم روی سنگ‌های شل مسیر میکوبیدم و صدا ایجاد میکردم. در حالی که تاریکی پایین می‌آمد سایه روشن رنگ را از درختان می‌ربود. اضطراب بر من چیره شد. هر خش خش باعث میشد قلبم به تپش در آید و خودم را در حالی یافتم که از روی شانه‌ام می‌نگریستم و آرزو می‌کردم والک آنجا بود.

فریادی هوا را شکافت. قبل از اینکه بتوانم واکنش نشان دهم، پیکری بزرگ به سمتم شتافت و مرا به زمین زد.

فصل شانزدهم

مرد نشسته رویم گفت: «گرفتمت.»

حتی باوجوداینکه صورتم به سنگ‌ها فشرده‌شده بود و دهانم پر از خاک بود، صدای خشن او را از آغاز روز شناختم. درحالی‌که تق‌تق و جلنگ جلنگ دست بندها را مش شنیدم حس کردم فلز سرد در مچ‌هایم فرو می‌رود.

همکارش پرسید: «یه کم زیاده‌روی نیست، جانکو؟»

جانکو از رویم بلند شد و من روی پاهایم کشیده شدم. در هوای نیمه‌تاریک دیدم که مردی که مرا گرفته بود لاغر با ریش‌بزی بود. موی تیره‌اش را به سبک ارتشی کوتاه کرده بود. جای زخمی کلفت از شقیقه راستش به سمت گوشش کشیده شده بود. نیمه پایینی گوش راستش ازدست‌رفته بود.

جانکو غرغر کرد: «پیدا کردن این لعنتی خیلی سخت بود. نمیخوام فرار کنه.»

همکارش تقریباً همان قد را داشت اما با پهنای دو برابر. عضلات کلفت از میان یونیفورم استتارش بادکرده بود. حلقه‌های کوچک و مرطوب از سرش آویزان بودند و از این فاصله چشمانش رنگی جز سیاهی مردمک‌هایش نداشتند.

می‌خواستم فرار کنم. هوا تقریباً تاریک بود، من با دو مرد غریبه دست بندزده شده و تنها بودم. از نظر فنی می‌دانستم آنها سربازان فرمانده هستند و آنها حرفه‌ای بودند، اما این قلبم را از تپیدن بازنمی‌داشت.

جانکو گفت: «تو باعث شدی بد به نظر برسیم. احتمالاً هر سربازی در این اطراف داره دنبالت میگرده. به خاطر تو باید توالت‌ها رو تمیز کنیم.»

چشم بی‌رنگ گفت: «کافیه، جانکو. قرار نیست ما زمین رو بسابیم. ما پیداش کردیم؛ و یه نگاه به ظاهرش بنداز. هیچ‌کس انتظار نداشت اون استتار کنه، برای همین پیدا کردنش سخت بود؛ اما هنوز کاپیتان وقتی این‌رو ببینه از کوره در میره.»

در تلاش برای برانگیختن آنها به‌سوی قلعه پرسیدم: «و کاپیتان به قلعه برگشته؟»

«نه. به جنوب غربی میره. باید بهش گزارش بدیم.»

از تأخیر آه کشیدم. امید بازگشتن سریع را داشتم. «چطوره جانکو رو بفرستی اونجا تا درحالیکه ما به قلعه میریم کاپیتان رو پیدا کنه؟»

«متأسفم، اما اجازه نداریم جدا شیم. باید دوتایی حرکت کنیم، استثنایی در کار نیست.»

جانکو شروع کرد: «ام ...»

گفتم: «یلنا.»

او پرسید: «چرا این‌قدر مشتاقی که برگردی؟»

«از تاریکی می‌ترسم.»

چشم بی‌رنگ خندید. «به نحوی، در موردش شک دارم. جانکو، اون زنجیرها رو ازش باز کن. قرار نیست اون جایی فرار کنه. این نکته‌ی این تمرین نیست.»

جانکو تردید کرد.

گفتم: قول من رو داری، جانکو. اگه دستبندها رو در بیاری فرار نمی‌کنم.

او یک‌بار دیگر غرغر کرد اما قفل زنجیرها را گشود. خاک را از صورتم تکاندم. «ممنون.»

او سر تکان داد، بعد به همکارش اشاره کرد. «اسمش هست آردناس.»

«خلاصش میشه، آری.» او دستش را دراز کرد و به من احترام نظامی گذاشت. اگر سربازی دستش را دراز می‌کرد، مرا هم‌درجه خودش حساب می‌کرد.

محکم با او دست دادم، بعد هر سه ما به سمت جنوب غربی رفتیم تا فرمانده آنها را بیابیم.

سفر به قلعه تقریباً خنده‌دار بود. تقریباً. اگر ماهیچه‌های خشک و دردناکم به هر قدمم اعتراض نمی‌کردند و اگر درد تا استخوان خستگی خالص به بدنم چنگ نینداخته بود، سرگرم می‌شدم.

وقتی سرانجام به کاپیتان پارفت رسیدیم عصبانی بود و دادوفریاد می‌کرد. او گفت: «خب، خب، خب. ببین دو تا عزیزمون آخر سرچی پیدا کردن.» سر کچل او پر از دانه‌های عرقی بود که از دو طرف صورتش به پایین می‌لغزید و یقه‌اش را خیس می‌کرد. او برای یک کاپیتان پیر بود و من از خود پرسیدم آیا بداخلاقی‌اش دلیل پیشرفت نکردنش بود؟

فرمانده پارفت بر سر آری و جانکو فریاد زد: «فکر می‌کردم شما بهترین پیش‌آهنگ‌ها در نگهبان‌های فرمانده آمبروس هستین. شاید بتونین به ما روشی که ازش پیروی کردین رو توضیح بدین که هفده ساعت طول کشید این هرزه رو بگیرین.» پارفت به تهدید زبانی ادامه داد. حتی در تاریکی می‌تونستم ببینم صورتش کبود می‌شود.

از او روی برگرداندم و واحدش را بررسی کردم. دو چهره پوزخند می‌زدند، با فرماندهشان موافق بودند، بعضی‌ها بیخیال شده بودند، انگار که به بداخلاقی فرماندهشان عادت دارند و بقیه ظاهر کسل و خسته گرفته بودند. یک مرد که تمام سرش را به‌جز چتری‌هایش زده بود، با ناراحتی شدید به من خیره شده بود. وقتی ارتباط چشمی برقرار کردم، او نگاهش را به سمت کاپیتان برگرداند.

پارفت دستور داد: «نیکس، به هرزه دستبند بزن.» و مرد با چتری دستبند فلزی را از کمربندش بیرون کشید. «می‌بینم که دو هنرپیشه نقش اولمون نمیتونن به خودشون زحمت بدن که از روش‌های استاندارد این واحد پیروی کنن.»

درحالی‌که نیکس نزدیک می‌شد، به دنبال راه فرار گشتم. قولم به جانکو فقط تا بازگشت با دستان آزاد به قلعه عمومیت داشت. آری که چهارچوب ذهنیم را حس کرده بود، دست بزرگش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا به سمت خودش کشید.

او در دفاع از من گفت: «ما قول اون رو داریم، قربان که فرار نمیکنه.»

«انگار که این معنایی میده.» پارفت روی زمین تف کرد.

آری تکرار کرد: «اون قول داده.» غرشی آهسته در صدایش مرا به یاد سگ بزرگی که به نشانه هشدار خرناس می‌کشد انداخت.

پارفت با بی‌میلی اجازه داد این شیوه اعمال شود، اما با آزار دادن بقیه سربازان در صف‌آرایی و پیشروی سریع به سمت قلعه اخلاق بدش را نشان داد.

من مانند غنیمتی پرارزش بین آری و جانکو راه می‌رفتم. آری توضیح داد که فرمانده خوب از پس مسائل غیرمنتظره برنمی‌آمد و از سروصدای یک‌روزه در جنگل خسته شده بود.

جانکو گفت: «این‌که ما پیدات کردیم فایده‌ای نداشت. اون ما رو مثل بقیه به واحدش ترفیع نمیده. ما توسط والک مأمور شدیم.»

وقتی تیم سگی از صف ما رد شدند حالت پارفت سیاه‌تر شد. به دلیل پارس‌های سگ‌ها آشوب جوانه زد و نگهبان‌های بیشتری به هم پیچیدند. وقتی سگ‌ها به سمتم شتافتند یک‌لحظه وحشت را حس کردم. وقتی این‌گونه شد، آنها با تکان دادن دم‌ها و لیس زدن با زبان‌ها به من خوش‌آمد گفتند. شادی خالصشان مسری بود. لبخند زدم و گوش‌هایشان را خاراندم و تنها وقتی متوقف شدم که پارفت اخم کرد و دستوراتش را فریاد زد.

سگ‌ها قلاده نداشتند. مسئول آنها عضوی از تیم ردگیری بود. سگ‌ها به دستور سگبان دوباره جمع شدند، از دستوراتش بدون سرپیچی اطاعت می‌کردند. فرمانده تیم سگ‌ها از اینکه سگ‌های سگبان اول مرا پیدا نکرده بودند ناراحت به نظر می‌رسید، اما این را با وقار بهتری از آری و کاپیتان پذیرفت. او خودش را فرمانده اتا معرفی کرد و کنارم راه رفت تا سؤالاتی در مورد فرارم بپرسد. به‌سادگی از اخلاق راحت و مؤدبانه‌اش خوشم آمد. موی بلوند تیره او طبق مقررات نظامی بود.

در طول مکالمه‌مان تا جایی که می‌توانستم به حقیقت چسبیدم. وقتی نوبت به پرسیدن در مورد جایی که بویم ناپدیدشده بود رسید، دروغ گفتم. توضیح دادم که قبل از اینکه عازم شرق شوم برای مدتی به سمت شمال در آب راه رفتم.

اتا سرش را تکان داد. «زیادی روی اینکه به سمت جنوب میری تمرکز کرده بودیم. پارفت در مورد گشتن شرق درست می‌گفت.»

«مقصد نهاییم جنوب بود، اما می‌خواستم قبل از اینکه به اون طرف بچرخم سگ‌ها رو گیج کنم.»

«موفق شدی. فرمانده راضی نمیشه. چیز خوبیه که آری و جانکو پیدات کردن. اگه تا صبح بیرون میموندی هر دو تیم تنزل رتبه پیدا میکردن.»

دو مایل آخر به سمت قلعه مبهم بود. درحالی‌که از هر ذره انرژی باقیمانده‌ام استفاده می‌کردم تا پاهایم را در حال حرکت به جلو نگاه‌دارم، تمام توانم را روی ماندن در کنار سربازان متمرکز کردم. وقتی توقف کردیم، برایم یک‌لحظه طول کشید تا درک کنم که وارد مجموعه قلعه شده‌ایم.

از نیمه‌شب گذشته بود. سروصدای رسیدنمان در دیوارهای سنگی ساکت تقویت می‌شد. سگ‌ها به دنبال سگ بان به لانه‌ها رفتند درحالی‌که دسته خسته سربازان به سمت دفتر فرمانده گام برداشتند. پیشروی‌مان را میان میزتحریرهای خالی اتاق تخت سلطنت تمام کردیم. دو سرباز ایستاده به نگهبانی ظاهر متحیر گرفتند، اما ساکت و بی‌حرکت ایستادند. پارفت و اتا قبل از اینکه به داخل بروند تا به فرمانده گزارش دهند حالتی از تسلیم گرفتند. با پذیرفتن خطر اینکه در به دست آوردن کنترل دست‌ها و پاهایم مشکلاتی داشته باشم، یک صندلی یافتم و روی آن واژگون شدم.

کاپیتان‌ها به‌زودی برگشتند. صورت پارفت با اخمی تیره چین افتاده بود، اما صورت اتا احساساتی نشان نمی‌داد. آنها واحدهایشان را مرخص کردند. در حال احضار انرژی برای ایستادن بودم که اتا سراغم آمد و به من کمک کرد روی پاهایم بایستم.

گفتم: «ممنون.»

«فرمانده منتظر گزارشته.»

سر تکان دادم. اتا رفت تا به واحدش ملحق شود و من به سمت دفتر رفتم. در درگاه مکث کردم، به هوای نیمه‌تاریک اتاق تخت سلطنت عادت کرده بودم و نور فانوس چشمانم را سوزاند.

فرمانده آمبروس دستور داد: «بیا تو.»

مقابل میزتحریرش ایستادم. او مانند همیشه بی‌حرکت و خونسرد نشسته بود، صورت صاف و اثیری‌اش خالی از چین بود. فکری انحرافی به ذهنم آمد و سن او برایم سؤال شد. نوارهای خاکستری موی کوتاه فرمانده را رنگ کرده بودند. درجه‌اش نشان‌دهنده مردی مسن‌تر بود، اما صورت کمی فربه و جوانیش باعث می‌شد حدس بزنم سنش نزدیک به چهل بود. حدود هفت سال بزرگ‌تر از والک، اگر تخمینم از سن والک دقیق بود.

«گزارش بده.»

اقداماتم در روز را با جزییات شرح دادم، ازجمله تاب خوردنم از درخت و جادوگر. با گفتن همان شکل رویارویی‌م با جادوگر جنوبی که به والک گفته بودم، گزارشم را با کاروان و دستورات والک که بازگردم به پایان رساندم. منتظر سؤالات فرمانده شدم.

فرمانده پرسید: «پس آری و جانکو دستگیرت نکردن؟»

«نه؛ اما اونا تنها کسانی بودن که به گرفتنم نزدیک شدن. اونا درست از زیر یه درخت که قایم شده بودم گذشتن و به‌قدر کافی ماهر بودن که برای مدتی رد والک رو بگیرن.»

فرمانده برای یک‌لحظه ساکت ماند. درحالی‌که یونیفورم را بررسی می‌کرد چشمان طلایی‌اش از من گذشتند. «چیزهایی که والک به دست آورد کجان؟»

کوله‌ام را باز کردم و غوزه‌ها و دانه‌ها را روی میزتحریر او گذاشتم.

فرمانده یک غوزه زرد را برداشت و قبل از اینکه آن را برگرداند در دستش چرخاند. یک‌مشت از دانه‌ها را برداشت و وزن و بافتشان را سنجید. بعد از بوییدن یک‌دانه آن را نصف کرد. داخل آنها به‌اندازه خارجشان نامعلوم بود.

«بومی ایژیا نیستن. باید از سیتیا باشن. یلنا، اونا رو با خودت ببر و یه مقدار تحقیق کن. کشف کن اینا چین و کجا رشد میکنن.»

«من؟» انتظار داشتم آنها را روی میزتحریر فرمانده بگذارم و فراموششان کنم.

«آره. والک دائم بهم یادآوری میکنه دست کم نگیرمت و تو یه بار دیگه خودت رو اثبات کردی. ژنرال برازل خوب تربیتت کرده. متنفرم از اینکه ببینم استعدادت هدر میره.»

می‌خواستم بس کنم، اما مرخص شدم. بدنم را به حمام کشاندم. بعد از درآوردن لباس‌های پوشیده از برگم، قبل از اینکه در حوضچه‌ای پر بخار غوطه‌ور شوم گل را از صورت و گردنم شستم.

آنجا در گرما دراز کشیدم، عضلات دردناکم را زیرآب داغ کش‌وقوس دادم تا شل شوند. با امید به پاک کردن مقداری از چسب از مویم سرم را پایین غوطه‌ور کردم، دم خرگوشیم را باز کردم و اجازه دادم نوارهای بلند سیاه بر سطح آب شناور شوند. صدای آرام آب مرا در خواب فروبرد.

دستانی نیرومند شانه‌هایم را گرفتند. با تکانی شدید زیر آب بیدار شدم. مایع دهان و دماغم را پر کرد. با وحشت دست‌ها را هل دادم. آنها برای یک‌لحظه چنگشان را آزاد کردند. شروع به فرورفتن در آب کردم. به‌طور غریزی به بازوهای مهاجم ناشناسم چنگ زدم. قبل از اینکه بتوانم به حماقتم فحش دهم، از حمام بیرون کشیده شده و به زمین سرد انداخته شدم.

روی پاهایم جستم تا مهاجم بعدی را ببینم؛ اما مارگ باحالت انزجار آمیز روی صورت پهنش آنجا ایستاده بود. آب از دستانش می‌چکید و آستین‌هایش را خیس کرده بود. لرزیدم و دسته‌های موی خیسم را از صورتم کنار زدم.

فریاد زدم: «فکر میکنی چه غلطی میکنی؟»

او با خشم گفت: «نجات زندگی بی‌ارزشت.»

«چی؟»

«نگران نباش. از این کار لذتی نمیبرم. اگه رک باشم، از دیدن غرق شدنت خوشحال می‌شدم. سرانجام عدالت اجرا می‌شه؛ اما فرمانده بهم دستور داده پیدات کنم و ببینم چی نیاز داری.» مارگ یک حوله را از میز برداشت و آن را به طرفم پرتاب کرد. «ممکنه فرمانده و والک رو گول‌زده باشی که فکر کنن باهوشی؛ اما یه فرد باهوش چطور میتونه تو یه حوضچه عمیق آب بخوابه؟»

با به یادآوردن توصیه دیلانا که در مقابلش کثیف باشم سعی کردم به جوابی هوشمندانه بیندیشم. هیچ‌چیز. ذهنم از خستگی سنگین بود. ایده اینکه مارگ زندگیم را نجات داده بود لایه‌ای از لجن دور سرم کشیده بود. این آن‌قدر ایده‌ی نامتجانسی بود که نمی‌توانستم جای مناسبی برای قرار دادنش بیابم.

مارگ با صدایی که نفرت از آن می‌تراوید خرناس کشید: «من از دستوراتم پیروی کردم. ممکنه حتی بعضی‌ها قبول داشته باشن که نجات دادنت ورای ندای وظیفه بود. پس این‌رو فراموش نمیکنی، موش.»

مارگ چرخید تا برود. دامنش دور پاهایش پیچیده شد و او در میان در لغزید. درحالی‌که خودم را با حوله خشک می‌کردم اندیشیدم برای یه خروج نمایشی خیلی زیاده.

هیچ قدردانی‌ای نسبت به مارگ برای نجات جانم حس نمی‌کردم، با فرض اینکه این کاری بود که او انجام داده بود. ممکن بود او از روی کینه مرا در آب فروبرده باشد، بعد نجاتم داده باشد؛ و لطفی به او بدهکار نبودم. بعدازآنکه عشق من را خورده بودم او مرا در چاله استفراغم باقی گذاشته بود، از تمیز کردن اتاقم در اقامتگاه والک خودداری کرده بود، برایم پیامی کثیف روی خاک نوشته بود و بدتر از آن، احتمالاً حتی اطلاعات در مورد مرا برای برازل افشا می‌کرد. اگر او مرا از غرق شدن نجات داده بود، پس در ذهنم این تلافی

بعضی از آن بی‌ملاحظگی‌ها بود، اما نه همه آنها. طوری که می‌دیدم او هنوز به من بدهکار بود.

آب داغ به بازگشت انعطاف به عضلاتم کمک کرده بود. برگ‌ها را از دستانم کندم. اگرچه مقداری از آن هنوز به قسمت‌هایی از مویم چسبیده بود، فکر کردم با مقداری گیسو بافی ماهرانه شاید بتوانم پنهانش کنم.

بازگشت به اقامتگاه والک بی‌انتها به نظر می‌رسید. در وضعیت زامبی وار ذهنم از راهروها، تقاطع‌ها و درگاه‌های متعدد گذشتم. قدم‌هایم از نیاز رسیدن به تخت خواب نیرو می‌گرفتند.

برای چند روز بعد در یک‌روال عادی بودم. غذای فرمانده را چشیدم، برای تحقیق به کتابخانه رفتم و هر روز اطراف مجموعه قلعه قدم زدم. روز من به‌عنوان فراری باعث شده بود آرزوی هوای آزاد داشته باشم و اگر نمی‌توانستم میان درختان تاب بخورم، حداقل می‌توانستم روی زمین سیاحت کنم.

از نقشه قلعه که در دفتر خاطراتم کشیده بودم استفاده کردم تا کتابخانه را بیابم. آنجا مجموعه‌ای چندطبقه از اتاق‌ها بود که با کتاب‌ها پوشیده شده بود. بوی فرسودگی و خاک همراه با حسی از ترک شدن در هوا شناور بود. با فهمیدن اینکه این مجموعه شگرف به دلیل اینکه فرمانده مردمش را از فراگرفتن آنچه ورای شغلشان ضروری بود دلسرد ساخته بود در حال هدر رفتن بود.

درون ساختار نظامی فرمانده، یک نفر فقط به‌طور خاص برای موقعیتش تعلیم می‌دید. نسبت به یادگیری فقط به خاطر خوبی آن اخم می‌شد و با آن با سوظن رفتار می‌شد.

وقتی کشف کردم که کتابخانه واقعاً مکانی فراموش‌شده بود، به‌جای بردن کتاب‌های سنگین به اتاقم غوزه‌ها و دانه را به آنجا آوردم. مخفیگاهی کوچک یافتم که در گوشه‌ای قرار داشت. مخفیگاه میزی چوبی بود که مقابل یکی از پنجره‌های بزرگ و تخم‌مرغ شکلی که به‌طور تصادفی دیوار پشتی کتابخانه را سوراخ‌سوراخ کرده بودند قرار داشت. نور خورشید به سمت مخفیگاه می‌تابید و بعد از پاک کردن میز از خاک، آنجا محل کارم شد.

با نصف کردن یکی از غوزه‌ها، کشف کردم که پر از خمیر لعاب مانند سفیدی بود. چشیدن خمیر آشکار کرد که مزه‌ای شیرین و مرکبات مانند با ته‌مزه‌ای از ترشی داشت، انگار که شروع به فاسدشدن کرده بود. گوشت سفید محتوی دانه‌هایی بود. خمیره را از دانه‌ها پاک کردم و سی‌وشش عدد از آنها را یافتم. آنها شبیه دانه‌های کاروان بودند. وقتی دانه‌ها را در نور خورشید مقایسه کردم هیجانم تحلیل رفت. دانه‌های غوزه به‌جای قهوه‌ای، بنفش بودند و وقتی به یکی از آنها گاز زدم، تلخی‌ای قوی و مزه‌ای تیز دهانم را پر کرد و آن را به بیرون تف کردم. هیچ شباهتی به مزه کمی‌ترش دانه‌های قهوه‌ای نداشت.

با فرض اینکه غوزه‌ها یک میوه و دانه‌ها قابل‌خوردن بودند، هر کتاب گیاه‌شناسی‌ای که می‌توانستم بیابم را از کتابخانه بیرون کشیدم و آنها را روی میزم توده کردم. بعد دوباره سراغ قفسه‌ها رفتم. این بار هر کتاب با اطلاعات در مورد زهرها را برداشتم. قفسه‌ای بسیار کوچکتر، احتمالاً والک موارد جالب را به دفترش برده بود. سومین گردشم میان قفسه‌ها تلاش برای یافتن کتاب‌هایی در مورد جادو بود. هیچ‌چیز.

کنار یک قفسه خالی توقف کردم، چیز عجیبی در مورد این کتابخانه وجود داشت و از خود پرسیدم آیا اینجا محتوی کتاب‌هایی در مورد جادو بود. با در نظر گرفتن اینکه فرمانده جادو را چگونه می‌دید، منطقی بود که هر اطلاعات مربوطی را نابود کند. با یک هوس، در طبقه‌های پایینی قفسه کتاب زیر طبقه خالی کاوش کردم. با این فکر که یک کتاب از قفسه خالی می‌تواند پشت کتاب‌های دیگر عقب بلغزد، همه اوراق در قفسه‌های پایینی را برداشتم. تلاشم با کشف یک کتاب نازک با عنوان منابع قدرت جادویی پاداش داده شد. درحالی‌که سوءظن به من چنگ انداخته بود کتاب را محکم گرفتم. با بررسی کتابخانه مطمئن شدم هیچ‌کس آنجا نبود. با دستان عرق کرده کتاب را در کوله‌ام مخفی کردم. نقشه داشتم آن را بعداً بخوانم، ترجیحاً در اتاقم با در قفل‌شده.

گیج از مالکیت غیرقانونی‌ام، اتاق‌های متعدد کتابخانه را گشتم تا اینکه صندلی‌ای راحت یافتم. قبل از کشیدن آن تا مخفیگاهم، خاک را از کوسن مخمل بنفشش تکاندم. زیباترین صندلی‌ای بود که در قلعه دیده بودم و از خود پرسیدم قبل از من چه کسی از آن استفاده می‌کرده است. آیا پادشاه مرحوم یک کتاب دوست بود؟ مجموعه قابل‌توجه کتاب‌ها تا حدی این را می‌گفت. یا این و یا اینکه او به کتاب دارش لطف ویژه‌ای داشت.

روی آن صندلی ساعت‌ها را به خواندن کتاب‌های گیاه‌شناسی و کشف هیچ‌چیز گذراندم. قصد داشتم معمای غوزه و دانه را در مدتی که به دنبال اطلاعات برای خودم بودم کشف کنم. این کار خسته‌کننده حداقل با جلسات کوتاه برای چشیدن غذاهای فرمانده و با قدم زدن‌های عصرگاهیم دور قلعه قطع می‌شد.

چهار روز از زمان تمرین می‌گذشت و آن بعدازظهر گردشم هدفی داشت. به دنبال جایی با دید به دروازه شرقی بودم، اما جایی که برای جریان مردم در حال حرکت در آن توی چشم نباشم. والک هنوز از مأموریتش بازنگشته بود و مراسم اختتامیه شب قبل در فستیوال آتش اجراشده بود و به جشن یک‌هفته‌ای پایان داده بود. آن روز صبح رند با ظاهر خمار مرا آگاه کرده بود که سرانجام برازل و همراهانش از طریق دروازه شرقی قلعه را ترک می‌کنند تا به خانه بروند. نیازم برای دیدن بازگشت برازل با چشمان خودم مرا به جستجوی موقعیتی بی‌نقص کشانده بود.

سربازخانه‌های سربازان فرمانده هم گوشه‌های شمال شرقی و هم جنوب غربی مجموعه قلعه را پرکرده بود. در گوشه شمال شرقی، ساختمان «L» شکل از دروازه شمالی به دروازه

شرقی کشیده شده بود و یک منطقه تمرین مستطیلی کنار پایه شرقی ساختمان کشیده شده بود. آنجا حصاری چوبی دور حیاط وجود داشت و وقتی تمرین در حال انجام بود، حصار ساکنان گوناگون قلعه را جذب می‌کرد تا برای مشاهده تمرین‌ها کنار آن بایستند. آن بعدازظهر، به گروهی از مشاهده‌کننده‌ها ملحق شدم که نه فقط دیدی واضح بر تمرینات جنگی، بلکه همچنین بر دروازه شرقی هم داشتند.

اثبات شد اطلاعات رند درست بود. به‌زودی با رژه‌ای از سربازان سبز و سیاه‌پوش جایزه گرفتم. توانستم برازل را بر مادیان ابلقش ببینم که در انتهای صف میان معتمدترین مشاورانش میراند. همراهان برازل مردم اطراف خود را نادیده می‌گرفتند.

درحالی‌که بازگشت برازل را تماشا می‌کردم، روح ریاد کنارم ظاهر شد. او درحالی‌که برای خداحافظی برای پدرش دست تکان میداد لبخند زد. لرزشی از ستون فقراتم پایین رفت. به اطراف نگریستم. کس دیگری او را می‌دید؟ دسته مردمی که با آنها ایستاده بودم متفرق شده بودند. آیا ریاد آنها را ترسانده و پراکنده کرده بود؟ اما وقی دوباره نگریستم، روح رفته بود.

دستی بازویم را لمس کرد. به خود پیچیدم.

آری با کج کردن سرش به سمت دروازه شرقی گفت: «خوبه که خلاص شدی.» با دیدن او برای اولین بار در نور خورشید، متوجه شدم چشمانش آبی آن‌چنان کمرنگی بودند که در تاریکی به نظر می‌رسید رنگی ندارند.

آری با جانکو در سمت دیگر حصار ایستاده بود. هردوی آنها پیراهن‌هایی بی‌آستین و شلوارهایی کوتاه که سربازان دوست داشتند در آنها تمرین کنند داشتند. صورت‌ها و بدن‌های خیس از عرق و خاک‌آلود آنها پر از بریدگی‌ها و کبودی‌های جدید بود.

جانکو گفت: «شرط می‌بندم تو از دیدن رفتن اونا به‌اندازه ما خوشحالی.» او شمشیر تمرین چوبیش را روی حصار قرار داده بود و با انتهای پیراهنش عرق را از چهره‌اش پاک می‌کرد.

گفتم: «آره، همینطوره.»

هر سه ما برای لحظه‌ای در سکوت به سمت دروازه شرقی ایستادیم، تماشا می‌کردیم که اطرافیان برازل در میان دروازه ناپدید می‌شوند.

آری گفت: «میخوایم ازت تشکر کنیم، یلنا.»

«برای چی؟»

جانکو گفت: «فرمانده ما رو به درجه کاپیتانی ارتقا داد. گفت از ما گزارش خوبی دادی.»

شگفت‌زده و خوشحال از اینکه فرمانده به حرف‌هایم توجه کرده بود، به‌سوی آنها لبخند زدم. می‌توانستم ببینم که آری و جانکو در وفاداری به هم سهیم هستند، پیوندی واضح از دوستی و وفاداری. سه سال قبل، این نوع مهربانی را با می‌و کارا در یتیم‌خانه حس می‌کردم، اما ریاد مرا جدا کرد و فضای خالی درونم هنوز دردناک بود. رند به من دوستی داده بود، اما هنوز فاصله وجود داشت. مشتاق بودم باکسی ارتباط برقرار کنم. متأسفانه زندگی‌ام به‌عنوان پیشمرگ این را غیرممکن می‌کرد. وقتی احتمال زنده ماندم تا سال بعدی هیچ بود چه کسی ریسک ارتباط با من را می‌پذیرفت؟

جانکو با غرور در صدایش گفت: «الان ما پیش‌آهنگ گارد نخبه‌ی فرمانده هستیم.»

آری گفت: «بهت یکی بدهکاریم. هر بار که کمک میخواستی، خبرمون کن.»

حرف او به من ایده‌ای جسورانه داد. ممکن بود برازل رفته باشد، اما هنوز یک تهدید بود. سریع فکر کردم، به دنبال دلایل اینکه چرا نقشه‌ام قرار نبود به سودم باشد گشتم.

گفتم: «کمک لازم دارم.»

شگفتی در چهره‌های آن دو درخشید. آری اول کنترل بر خودش را باز یافت. او محتاطانه پرسید: «در چه مورد؟»

«باید یاد بگیرم از خودم دفاع کنم. میتونین بهم دفاع شخصی و اینکه چطور از یه سلاح استفاده میشه رو یاد بدین؟» نفسم را حبس کردم. آیا زیادی درخواست کرده بودم؟ اگر آنها نه می‌گفتند، چیزی را از دست نمی‌دادم. حداقل باید سعی می‌کردم.

آری و جانکو به هم نگریستند. ابروهایشان به هم گره خورد، سرهایشان کج شد، لبانشان غنچه شد و دستانشان حرکاتی کوچک انجام داد. درحالی‌که آنها در مورد درخواستم بحث می‌کردند مکالمه بی‌صدایشان را با شگفتی تماشا کردم.

آری پرسید: «چه سلاحی؟» آن تردید دوباره در صدایش مشهود بود.

ذهنم سریع به تفکر پرداخت. به چیزی نیاز داشتم که به قدر کافی کوچک باشد که در یونیفورمم جا شود. با دانستن اینکه باید پیش رند به آشپزخانه بازمی‌گشتم، گفتم: «یه چاقو.»

نگاه‌های عصبی بیشتری مبادله شد. فکر کردم ممکن است آری بپذیرد، اما جانکو وسواسی به نظر می‌رسید، انگار که ایده به‌خوبی درون ذهنش جا نگرفته بود.

سرانجام دیگر نتونستم تحمل‌کنم. گفتم: «ببینید، اگه قبول نکنید درک می‌کنم. نمیخوام به دردسر بندازمتون و می‌دونم جانکو در موردم چه حسی داره. مطمئنم که کلمات دقیقش هست اون یه مجرمه. پس اگه جواب منفیه، از طرف من مشکلی نیست.»

آن دو با حیرت به من خیره شدند.

جانکو شروع به گفتن کرد: «تو چطور ...» اما آری به بازوی او مشت زد.

«اون تو جنگل به حرفامون گوش میداده، احمق. چقدر نزدیک بودی؟»

«پونزده فوت.»

«لعنت.» آری سرش را تکان داد که باعث شد حلقه‌های مویش بالا بپرند. «بیشتر نگران والک هستیم. اگه اون مخالفت نکنه بهت تعلیم میدیم. قبول؟»

«قبول.»

جانکو گفت: «یه چاقوی ضامن‌دار بهتر از یه چاقو هست.»

«و این ... چاقوی ضامن‌دار رو کجا نگه‌دارم؟»

«بسته به رانت. می‌تونی تو جیب شلوارت یه سوراخ درست کنی. بعد اگه بهت حمله شد، درش بیار، ضامن رو بزن و یه تیغه نه اینچی بیرون میاد.» جانکو حرکت را به من نشان داد و نمایشی به آری چاقو زد که او شکمش را به شکل نمایشی گرفت و افتاد.

اندیشیدم بی نظیره. هیجان‌زده از ایده یادگرفتن دفاع از خودم، پرسیدم: «کی شروع می‌کنیم؟»

جانکو ریش بزیش را خاراند. «چون والک نیست میتونیم با بعضی حرکت‌های پایه‌ای دفاع از خود شروع کنیم، هیچ اعتراضی در این مورد نیست.»

آری با موافقت با همکارش گفت: «حرکت‌هایی که اون میتونه با تماشای تمرین سربازها یاد گرفته باشه.» آنها تصمیم گرفتند. هماهنگ با هم گفتند: «همین حالا.»

فصل هفدهم

ایستاده میان دو سرباز عظیم‌الجثه، حس آلویی در کنار دو طالبی را داشتم. تردیدها به ذهنم خزید. تصور اینکه می‌توانم در مقابل کسی با هیکل آری از خودم دفاع کنم مضحک به نظر می‌رسید. او اگر می‌خواست می‌توانست مرا بلند کند و روی شانه‌هایش بیندازد و کاری نبود که بتوانم در این مورد انجام دهم.

آری توضیح داد: باشه. اول با یه کم دفاع شخصی شروع می‌کنیم. تا وقتی حرکت‌های پایه‌ای غریزی شده باشن سلاحی در کار نیست. بهتره دست خالی بجنگی تا از سلاحی که بلد نیستی چطور به کار ببریش استفاده کنی. یه حریف ماهر به سادگی خلع سلاحت میکنه. بعد دردسرت دو برابر میشه. نه فقط تحت حمله‌ای، بلکه باید با سلاح خودت مقابله کنی.

آری شمشیر تمرینیش را کنار شمشیر تمرینی جانکو تکیه داد و محوطه تمرین را بررسی کرد. بیشتر سربازان رفته بودند، اما دسته‌های کوچکی از مردان هنوز تمرین می‌کردند.

آری پرسید: «تواناییهات چیه؟»

«توانایی؟»

«تو چی خوب هستی؟»

جانکو با حس گیجیم توضیح داد: «یه دونده سریع هستی؟ این یه مهارت مفیده.»

سرانجام درک کردم. «آه. انعطاف پذیرم. قبلا یه آکروبات باز بودم.»

«عالیه. هماهنگی و چالاکی مهارت‌های مفیدی هستن؛ و ...» آری مرا از کمرم گرفت. او مرا به هوا انداخت.

قبل از اینکه غریزه عمل کند دست‌ها و پاهایم یک لحظه تاب خوردند. وسط هوا چانه‌ام را جمع کردم، بازوها و پاهایم را نزدیک بدنم گرفتم، معلق زدم تا خودم را هم طراز کنم و لرزان برای به دست آوردن تعادلم روی پاهایم فرود آمدم.

با خشم به سمت آری برگشتم. او قبل از اینکه بتوانم توضیحی بخواهم گفت: «یه مزیت دیگه داشتن تمرین آکروبات موندن رو پاهاته. این تمریناتت میتونه به معنای تفاوت بین زندگی و مرگت باشه. درسته، جانکو؟»

جانکو نقطه‌ای خالی که نیمه پایینی گوش راستش قبلا در آنجا قرار داشت را مالید. «می‌دونی از چه کس دیگه‌ای میشه یه جنگجوی بزرگ ساخت؟»

شانه‌های آری خم شدند، انگار که می‌دانست جانکو قرار است بعد از آن چه بگوید و خودش را برای آن آماده کرد.

پرسیدم: «کی؟»

«یه رقاص. رقاص‌های آتش تو فستیوال با تمرین مناسب میتونن از پس هر کسی بر بیان. با هیچ سلاحی سراغ یکیشون با یه عصای مشتعل که دور خودش میچرخونه نمیرم.»

آری جواب داد: «به جز یه سطل آب.»

آری و جانکو شروع به بحثی شدید در مورد تکنیک‌های جنگی نبرد در برابر عصایی آتشین که توسط رقاصی خشمگین به کار برده می‌شد کردند. با وجود اینکه مجذوب بحث شده بودم، باید مداخله می‌کردم. زمانم محدود بود. شام فرمانده به زودی سرو می‌شد.

آن دو فقط با اظهار نظرهای خنده دار گاه و بی گاه درباره رقاصان آتش، باقیمانده اولین درسم را به آموزش نحوه مانع شدن از مشت‌ها و لگدها گذراندند تا اینکه ساعدهایم بی حس شد.

آری وقتی که سرباز دیگری نزدیک شد تمرین را متوقف کرد. وضعیت راحت او و جانکو سخت شد. در حالی که نیکس، نگهبان واحد کاپیتان پارفت نزدیک شد، آنها به حالت دفاعی تغییر وضعیت دادند. پوست سر تاس نیکس آفتاب سوخته بود و حاشیه‌های نازک موی سیاهش با حالتی از رطوبت روی پیشانیش ریخته بودند. رایحه غالبی از بوی بدن جلوتر از او می‌آمد و مرا به سرفه می‌انداخت. عضلات لاغر او مرا به یاد مارپیچ باریکی از طناب، خطرناک وقتی که محکم کشیده میشد، می‌انداختند.

نیکس طلبکارانه پرسید: «فکر میکنین چه غلطی دارین میکنین؟»

جانکو حرف او را تصحیح کرد: «فکر میکنین چه غلطی دارین میکنین، قربان. ما مافوق توییم؛ و فکر میکنم احترام حرکت قشنگیه.»

نیکس با تمسخر گفت: «وقتی رئیستون بفهمه با یه مجرم معاشرت می‌کنین ترفیعتون رو از دست میدین. ایده کدوم بی مغزی بود که از اون قاتل موثرتری بسازین؟ وقتی یه پسر مرده دیگه پیدا بشه، شما همدستش هستین.»

جانکو قدمی تهدیدآمیز به سمت نیکس برداشت، اما دست گوشتالوی آری بر شانه‌اش او را متوقف کرد. آری با ته رنگی از تهدید در صدایش گفت: «کاری که ما با وقت آزادمون می‌کنیم به تو ربطی نداره. حالا، چرا نمیری دنبال پارفت. دیدم که اون به سمت توالت‌ها می‌رفت. به‌زودی نیاز داره که خودش رو بشوره. این مهارتیه که خیلی براش مناسبی.»

«اون تاریخچه‌ای از کشتن ولی‌نعمت‌هاش داره. اگه جای شما بودم مواظب گردنم می‌بودم.»

چشمان آری و جانکو تا وقتی‌که نیک حیاط را ترک کرد روی پشت او باقی ماندند. بعد آن دو به‌طرف من برگشتند.

آری با پایان دادن به درس گفت: «شروع خوبی بود. فردا صبح می‌بینمت.»

پرسیدم: «نیکس چطور؟»

«مشکلی نیست. بهش میرسیم.» آری مطمئن از توانائیش برای رویارویی با نیکس شانه بالا انداخت. به اعتمادبه‌نفس و قدرت فیزیکی آری حسادت کردم. فکر نمی‌کردم خودم بتوانم از پس نیکس بر بیایم و از خود پرسیدم، آیا دلیل دیگری جز کشتن ریاد است که نیکس از من تنفر دارد.

گفتم: «صبح صبحونه فرمانده رو می‌چشم.»

«پس درست بعدش.»

پرسیدم: «برای چی؟»

جانکو جواب داد: «سربازها توی محیط اطراف حیاط میدون تا روی فرم بمونن.»

آری گفت: «بهشون ملحق شو. حداقل پنج دور بدو. اگه تونستی بیشتر. میزانش رو افزایش میدیم تا اینکه بهمون برسی.»

«شما چند دور میدوین؟»

«پنجاه.»

آب دهانم را قورت دادم. درحالی‌که به سمت قلعه برمی‌گشتم، به کار و زمانی که لازم بود به تمرین اختصاص دهم می‌اندیشیدم. یادگرفتن دفاع شخصی مستلزم همان الزامی بود که در مورد آکروبات‌بازی داشتم. نمی‌توانستم تا نیمه‌راه بروم. در آن موقع مانند ایده خوبی به نظر می‌رسید. در خیالات قصه پریانی راحت جنگیدن با گارد برازل غرق شدم؛ اما هر چه بیشتر در مورد این می‌اندیشیدم، بیشتر درک می‌کردم که کاری نیست که از روی هوس انجام شود.

از خود پرسیدم آیا بهتر بود وقتم را به یادگیری در مورد زهرها و جادو صرف کنم. در انتها، تمام تمرینات فیزیکی در دنیا، مرا از قدرت‌های فیزیکی آیریس نجات نمیداد.

پاهایم روی زمین کشیده می‌شد و بدنم حسی داشت که انگار در حال کشیدن واگنی پر از سنگ بوده است. چرا نمی‌توانستم با این کنار بیایم؟ چرا مدام به هر گزینه می‌اندیشیدم، در هر دو سمت به دنبال شکاف در منطق بودم؟ مانند معلق زدن روی تور آکروبات، بالا و پایین بسیار اما حرکت به جلو نه. آرزوی روزهایی را داشتم که تصمیمی غلط به بهای زندگیم تمام نمیشد.

وقتی به دفتر فرمانده رسیدم، به این نتیجه رسیدم که دشمنان دیگری جز جادوگر دارم و توانایی برای دفاع از خودم ممکن است روزی بتواند زندگیم را نجات دهد. دانش، به هر شکلی، می‌توانست به‌اندازه یک سلاح مؤثر باشد.

کمی بعدازاینکه وارد شدم، یکی از معلم‌ها درحالی‌که یک دختر جوان را با خود می‌کشید، با سروصدا وارد دفتر شد. هر بچه‌ای در دوازده‌سالگی با توجه به توانایی‌هایش برای شغلی انتخاب می‌شد و بعد برای چهار سال نزد معلمان اختصاصی فرستاده می‌شدند تا یاد بگیرند.

لباس سرخ معلم الماس‌های سیاهی دوخته به یقه‌اش داشت که آن را در تضاد کامل با یونیفورم سیاه یک مشاور قرار می‌داد. دختر لباس آستین‌کوتاه ساده قرمزرنگ یک دانش‌آموز را پوشیده بود. چشمان قهوه ایش از اشک درخشان بودند. او درحالی‌که می‌جنگید تا کنترل خود را به دست بگیرد حالت عصبیش بین وحشت و مبارزه‌طلبی تغییر می‌کرد. حدس زدم که باید حدود پانزده سال داشته باشد.

فرمانده با آزردگی در صدایش پرسید: «چی شده، بیوان؟»

«این بچه سرکش همیشه در کلاسم وقفه ایجاد میکنه.»

«چطوری؟»

«میا یه همه‌چیز دانه. اون مسائل ریاضی رو به شکل سنتی حل نمیکنه و اصرار داره جلوی کلاس ازم غلط بگیره.»

«چرا اینجایی؟»

«میخوام اون ادب بشه. ترجیحاً شلاق و دوباره به‌عنوان یه خدمتکار گماشته بشه.»

درخواست بیوان باعث شد اشک‌های ساکت بر صورت میا جاری شوند، اما او آرامش خود را حفظ کرد که برای فردی آن‌قدر جوان تأثیرگذار بود.

فرمانده متفکرانه انگشت خود را بالا برد. به خاطر دختر به خود پیچیدم، داشتن معلمی که برای این مسئله مزاحم فرمانده می‌شد هیچ فایده‌ای نداشت. بیوان باید سراغ تمرین خود اصلاحی می‌رفت.

سرانجام فرمانده گفت: «بهش رسیدگی می‌کنم. مرخصی.»

بیوان برای یک‌لحظه تردید کرد، دهانش را چندین بار باز و بسته می‌کرد. ظاهرش نشان می‌داد که این جوابی نبود که انتظار داشت. او درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، دفتر را ترک کرد.

فرمانده صندلیش را به عقب هل داد و به میا دستور داد نزدیک بیاید. اکنون‌که چشمانش با چشمان او در یک سطح بود پرسید: «داستان از نظر تو چیه؟»

میا با صدای نازک لرزانی پاسخ داد: «من تو محاسبه خوبم، قربان.» او مکث کرد انگار که انتظار داشت حرفش به خاطر اظهارنظر عجولانه اصلاح شود، اما وقتی اتفاقی نیفتاد ادامه داد: «از حل کردن مسائل ریاضی به شیوه معلم بیوان خسته شدم، برای همین راه‌های جدید و سریع‌تری ساختم. اون توی ریاضیات خوب نیست، قربان.» او دوباره مکث کرد، انگار که انتظار یک ضربه را داشت به خود می‌پیچید «اشتباه کردم که به خطاهای اون اشاره کردم. متأسفم، لطفاً شلاقم نزنید قربان. دوباره هرگز تکرارش نمی‌کنم، قربان. از هر دستور مربی بیوان اطاعت می‌کنم» اشک‌ها به پایین گونه‌های صورتی درخشانش جاری شدند.

فرمانده جواب داد: «نه این کار رو نمی‌کنی.»

وحشت به‌صورت دختر چنگ انداخت.

«آروم باش، بچه. یلنا؟»

با از جا پریدگی مقداری از چای فرمانده را ریختم. حتماً سینی او را نگاه داشته بودم. «بله قربان.»

«مشاور واتس رو بیار.»

«بله قربان.» سینی را روی میزتحریر گذاشتم و به سمت در شتافتم. قبلاً با واتس ملاقات کرده بودم. او حسابدار فرمانده بود که پولی که از اجرای نقش فراری به دست آورده بودم را به من داده بود. او روی میزتحریرش در حال کار بود، اما فوراً به دنبالم به دفتر آمد.

فرمانده پرسید: «واتس، هنوز به یه دستیار نیاز داری؟»

واتس جواب داد: «بله قربان.»

«میا، یه روز داری که خودت رو اثبات کنی. اگه با مهارت‌های ریاضیت مشاور واتس رو تحت تأثیر قرار ندی، بعد باید به کلاس بیوان برگردی. اگه این کار رو بکنی، میتونی شغل رو داشته باشی. قبول؟»

«بله قربان. ممنون، قربان.» وقتی میا به دنبال واتس می‌رفت صورت زیبایش می‌درخشید.

از فرمانده شگفت‌زده شدم. او با مهربانی داستان را از نظر میا شنیده بود و به او یک فرصت داده بود که دقیقاً خلاف چیزی بود که فکر می‌کردم اتفاق می‌افتد. چرا یک نفر با

چنان قدرتی باید وقت صرف می‌کرد تا سراغ پله اضافی برود؟ او خطر ناراحت کردن بیوان را پذیرفته بود. چرا باید به خود زحمت میداد تا یک دانش‌آموز را دلگرم کند؟

توده گزارش‌های فرمانده توجه او را جلب کرد، بنابراین از در بیرون خزیدم و به سمت کتابخانه رفتم تا تحقیقم را ادامه دهم.

بعد از مدتی خورشید شروع به غروب کردن کرد. یک کتاب احتمالاً گیاه‌شناسی را برداشتم تا با خود ببرم زیرا بی‌میل بودم که یک فانوس روشن داشته باشم که حضورم در کتابخانه را لو دهد.

نور شمع درخششی ملال آور بر راهروها افکنده بود. درحالی‌که به سمت اقامتگاه والک می‌رفتم تماشا کردم که سایه‌ام در امتداد دیوار حرکت می‌کند و از خود پرسیدم آیا باید به اتاق قدیمیم در قسمت خدمتکاران بازگردم. اکنون‌که برازل رفته بود هیچ دلیل منطقی‌ای نبود که با والک بمانم؛ اما فکر بازگشت به آن اتاق کوچک، جایی که کسی را نداشتم تا با او بحث کنم یا در مورد روش‌های مسموم کردن حرف بزنم، احساسی خالی در من باقی می‌گذاشت، همان احساس درد خالی‌ای که در این چهار روز به من دست می‌داد و از بین می‌رفت.

وقتی وارد اقامتگاه والک شدم فقط تاریکی سرد به من خوشامد گفت. ناامیدیم مرا شگفت‌زده کرد و دریافتم دلم برای والک تنگ‌شده است. با این فکر عجیب سرم را تکان دادم. من؟ دلتنگ والک؟ نه. نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم اینگونه فکر کنم.

به‌جای این روی زنده ماندنم متمرکز شدم. اگر می‌خواستم پادزهری برای گرده پروانه کشف کنم، ورق زدن کتاب‌های در مورد خنثی کردن زهرها درحالی‌که در اتاق نشیمن والک نشسته بودم هوشمندانه‌ترین ایده نبود. البته، شاید این تصمیم من نبود که بگیرم. وقتی والک می‌فهمید برازل رفته است، احتمالاً به‌هرحال به من دستور میداد تا به اتاقم بازگردم.

بعدازاینکه فانوس‌ها را در اقامتگاه والک روشن کردم، با کتاب گیاه‌شناسیم روی مبل آرام گرفتم. زیست‌شناسی هرگز موضوع موردعلاقه‌ام نبود و به‌زودی ذهنم را پریشان یافتم. تلاش‌های سیستم برای متمرکز ماندن به خیال‌بافیم باخته بودند.

صدایی خفه‌شده توجهم را به زمان حال برگرداند. به نظر می‌رسید انگار کتابی به زمین‌خورده است. به پایین نگریستم، اما کتاب من روی لبه لباسم مانده بود و روی قطعه‌ای نسبتاً خسته‌کننده در مورد درختان میوه بازمانده بود. اتاق نشیمن را بررسی کردم تا ببینم آیا یکی از توده‌های کتاب نامرتب والک سقوط کرده است. با نگریستن به آشفتگی او، نمی‌توانستم بگویم آیا چیزی سقوط کرده است یا نه.

فکری ترسناک به ذهنم خزید. شاید صدا از بالای پله‌ها آمده بود. شاید نه یک کتاب بلکه یک شخص بود. یک نفر دزدکی واردشده بود تا صبر کند به خواب فروبروم تا مرا بکشد. ناتوان از بی‌حرکت نشستن، یک فانوس را برداشتم و به اتاق خودم شتافتم.

کوله‌ام روی کمد قرار داشت. رند هنوز این چاقو را از من نخواسته بود، برای همین آن را بازنگردانده بودم. با بیرون آوردن کوله از کیفم، کلمات آری در مورد بد به کار بردن یک سلاح وارد ذهنم شد. احتمالاً برداشتن چاقو احمقانه بود، اما باوجودآن در دستم بیشتر احساس راحتی می‌کردم. مسلح به اتاق نشیمن بازگشتم و به حرکت بعدیم اندیشیدم. امشب خواب غیرممکن بود تا اینکه اتاق‌های بالای پله‌ها را وارسی می‌کردم.

درحالی‌که از پلکان بالا می‌رفتم تاریکی از بالا به نور اندکم افزوده شد. پلکان با چرخشی به سمت راست به یک اتاق نشیمن منتهی شد. توده‌های جعبه‌ها، کتاب‌ها و اثاثیه به شیوه‌ای تصادفی در میان اتاق پراکنده بودند و سایه‌هایی عجیب را روی دیوارها می‌افکندند. بااحتیاط دور توده‌ها گشتم. درحالی‌که نورم را به گوشه‌های تاریک می‌تاباندم و به دنبال یک تله می‌گشتم خونم به قلبم کوبیده شد.

درخششی از نور باعث شد جیرجیری از لبانم خارج شود. چرخیدم تا کشف کنم که این فقط بازتاب فانوس خودم از پنجره‌های بلند و نازک دیوار دوردست بود.

سه اتاق در سمت راست اتاق نشیمن قرار داشتند. بررسی سریع آنها نشان داد که خالی از تله بودند و هر سه آنها مطابق سه اتاق کنار اتاق نشیمن پایین بودند.

در سمت چپ اتاق نشیمن بالای پله‌ها راهرویی طولانی بود. درها در سمت راست راهرو مقابل دیوار سنگی صافی خط کشیده بودند. راهرو به در چوبی دولنگه قفل‌شده‌ای منتهی می‌شد. آن در دولنگه از چوب آبنوس تراشیده شده و منظره شکار زیبایی داشت. با توجه به لایه‌نازک غبار سفیدروی درها حدس زدم که اینجا ورودی اتاق‌خواب والک بود. غبار جای پاها را نشان می‌داد و به والک در مورد یک مزاحم هشدار می‌داد. با دیدن دست‌نخورده بودن غبار راحت‌تر نفس کشیدم.

درحالی‌که به طور منظم بقیه اتاق‌ها در راهرو را بررسی می‌کردم این فکر که والک یک آشغال‌جمع‌کن واقعی بود به ذهنم خطور کرد. همیشه آدمکش‌ها را به شکل موجوداتی در تاریکی تصور می‌کردم که سبک سفر می‌کنند و هرگز مدتی زیادی در یکجا نمی‌مانند. اقامتگاه والک شبیه خانه یک پیرمرد بود که با دو زن ازدواج‌کرده بود که اتاق‌هایشان را اشیایی که در طول سال‌ها جمع کرده بودند پرکرده بودند.

حواس‌پرت از این افکار، آخرین در را گشودم. درک کامل آنچه دیدم کمی وقتم را گرفت. طبق حرف دیگران، اتاق خالی بود. یک میز چوبی بلند کنار دیوار پشتی قرار داشت، زیر یک پنجره بلند و به شکل اشک. سنگ‌های خاکستری با خطوط سفید، همان سنگ‌هایی

که یک ماه و نیم قبل در اتاق نشیمن و دفتر والک روی آنها تلوتلو خورده بودم، طبق اندازه روی زمین چیده شده بودند.

وقتی وارد اتاق شدم لایه کلفتی از خاک زیر چکمه‌هایم در هم شکست. روی میز، قلم‌های تراشکاری، سوهان‌های آهن مالی و یک چرخ آسیاب، تنها نقاط آزاد از خاک را پرکرده بودند. تندیس‌های کوچکی از مراحل مختلف آفرینش میان ابزارها پراکنده‌شده بودند. در کمال لذتم دریافتم که سنگ‌های خاکستری وقتی تراش بخورند و صیقل داده شوند به رنگ سیاهی زیبا و درخشان درمی‌آیند و رگه‌های سفید به نقره‌ای درخشان تغییر رنگ می‌دهند.

فانوس را روی میز گذاشتم و پروانه‌ای تمام‌شده با نقاط درخشانی که روی بال‌هایش برق می‌زدند را برداشتم. به‌اندازه کف دستم بود. جزییات آن‌قدر بدیع بودند که به نظر می‌رسید هرلحظه ممکن است پروانه بال‌هایش را به هم بزند و به آسمان پرواز کند. به تحسین تندیس‌های دیگر پرداختم. روی هرکدام همان دقت اعمال‌شده بود. حیوانات، حشرات و گل‌هایی با ظاهر زنده روی میز صف‌کشیده بودند. ظاهراً طبیعت موارد محبوب هنرمند را تدارک می‌دید.

با گیجی فهمیدم که هنرمند باید والک بوده باشد. اینجا قسمتی از والک بود که هرگز تصور نکرده بودم وجود داشته باشد. حس کردم که انگار وارد خصوصی‌ترین رازهای او شده باشم. انگار که همسر و فرزندانی کشف نشده داشتم که این بالا در انزوایی شاد و کامل با سگ خانوادگی زندگی می‌کردند.

قبلاً متوجه تندیس‌های روی میزتحریر والک شده بودم و حداقل یک بار در روز، نگاهی به گربه برفی در دفتر فرمانده می‌انداختم، سعی داشتم بفهمم چرا او باید چنین تندیس خاصی را برای نمایش انتخاب کند. اکنون معنایش را درک می‌کردم. والک آن را برای فرمانده تراشیده بود.

حرکت پاهایی باعث شد دور خودم بچرخم. پیکری سیاه به سمتم هجوم آورد. چاقویم از چنگ بیرون آمده و به گردنم فشرده شد. وحشت گلویم را منقبض کرد و مرا به خفگی انداخت. حسی آشنا خاطره سربازانی که سلاحم را می‌گرفتند و مرا از جسد ریاد دور می‌کردند را در ذهنم رها کرد؛ اما صورت والک به جای خشم شادی را نشان می‌داد.

والک درحالی‌که عقب می‌رفت گفت: «تجسس؟»

با تلاش ترسم را دور کردم و به یاد آوردم چگونه نفس بکشم. «یه صدا شنیدم. اومدم تا ...»

والک جمله‌ام را تمام کرد. «ببینی چی شده. به دنبال یه مزاحم گشتن با بررسی مجسمه‌ها فرق داره. تو تجسس می‌کردی.»

«آره.»

«خوبه. کنجکاوی ویژگی قابل ستایشیه. برام سؤال بود کی اینجا رو کاوش می‌کنی. چیز جالبی پیدا کردی؟»

پروانه را بالا گرفتم. «زیباست.»

والک شانه بالا انداخت. «کنده‌کاری به ذهنم تمرکز میده.»

تندیس را روی میز گذاشتم، دستم روی آن مردد ماند. از بررسی پروانه در نور خورشید لذت بردم. با برداشتن فانوس، به دنبال والک از اتاق رفتم.

گفتم: «واقعاً یه صدا شنیدم.»

«می‌دونم. یه کتاب رو به هم کوبیدم تا ببینم چی کار می‌کنی؛ اما انتظار یه چاقو رو نداشتم. همونیه که از آشپزخونه گم‌شده؟»

«رند گزارشش رو داد؟» احساس مورد خیانت قرار گرفتن می‌کردم. چرا او فقط از من نخواسته بود تا آن را بازگردانم؟

«نه. فقط حس کرده بودم رد چاقوهای بزرگ آشپزخونه رو بگیرم، اینطوری اگه یکی گم شه وقتی یکی باهاش بهت حمله کنه متعجب نمی‌شی.» والک چاقو را بازگرداند «باید برش گردونی. چاقوها علیه کسانی که دنبالتن بهت کمک نمیکنن.»

ما از پله‌ها پایین رفتیم. کتاب گیاه‌شناسی را از نیمکت برداشتم.

والک پرسید: «فرمانده در مورد غوزه‌ها چه فکری می‌کنه؟»

«فکر میکنه مال سیتیانه. بهم برشون گردوند تا بتونم بفهمم چی هستن. تو کتابخونه تحقیق می‌کنم.» کتاب را به والک نشان دادم.

والک کتاب را از من گرفت و ورق زد. «چیزی پیدا کردی؟»

«هنوز نه.»

«عملکردت به عنوان فراریمون باید فرمانده رو تحت تأثیر قرار داده باشه. معمولاً اون یکی از مشاورای علمیش رو مأمور این‌جور چیزا می‌کرد.»

کلمات والک مرا معذب کرد. قانع نشده بودم که می‌توانم منشا غوزه‌ها و دانه‌ها را بیابم. ایده ناامید کردن فرمانده حالم را بد می‌کرد. موضوع را عوض کردم. «کاروان کجا رفت؟»

والک با تردید مکث کرد. سرانجام گفت: «کارخونه جدید برازل.» اگر والک از کشفش متعجب شده بود، صورتش چیزی را نشان نمیداد.

به ذهنم خطور کرد که با وجود آن همه بحث در مورد جواز برازل، نمی‌دانستم او قصد دارد چه چیزی بسازد. «محصولش چیه؟»

«قراره کارخونه علوفه باشه.» والک کتاب را به من بازگرداند. «و نمی‌دونم چرا به اون غوزه‌ها و دانه‌ها نیاز داره. شاید یه عنصر ترکیبین. شاید به غذا اضافه میشن تا شیر تولیدی گاوها رو بالا ببرن. بعدش هر کشاورزی به جای کاشتن علوفه خودش علوفه برازل رو می‌خره. یا یه چیز دیگه در این مورد. یا شاید نه. من یه متخصص نیستم.» والک دستی به موی خود کشید. «باید مجوز برازل رو بررسی کنم تا ببینم چی رو از قلم انداختم. از طرف دیگه، تعدادی از افرادم رو مامور کردم که جاده رو ببندن و در کارخونه نفوذ کنن. در این نقطه به اطلاعات بیشتر نیاز دارم.»

«برازل این بعد از ظهر قلعه رو ترک کرد.»

«تو راه بازگشتم از مسیرش گذشتم... یه نگرانی کمتر چیز خوبیه.»

والک به سمت میز تحریرش رفت و شروع به مرتب کردن اوراقش کرد. برای مدتی او را تماشا کردم و انتظار کشیدم. او به من اشاره نکرده بود که خارج شوم. سرانجام پرسیدم: «الان که برازل رفته باید به اتاق قدیمیم برگردم؟» خودم را برای انتخاب کلماتم سرزنش کردم. باید محکم‌تر می‌بودم. ولی دیر شده بود.

والک مکث کرد. نفسم را حبس کردم.

والک گفت: «نه. هنوز در خطری. به جادوگر پرداخته نشده.» قلمش مسیرش بر روی کاغذ را از سر گرفت.

آسودگی مانند موجی گرم از بدنم خارج شد و مرا مضطرب کرد. چرا باید می‌خواستم با والک بمانم؟ ماندن خطرناک، غیرمنطقی و با هر استدلالی که می‌توانستم بیاورم، بدترین موقعیت برایم بود. کتاب جادو هنوز در کوله‌ام مخفی بود که به این معنا بود که همه جا با من می‌رفت، زیرا می‌ترسیدم والک یکی از شیرین کاری‌هایش را انجام دهد و مرا متحیر کند.

عصبانی از خودم اندیشیدم: «لعنتی.» انگار که به قدر کافی مشکل نداشتم تا نگرانش شوم. نباید به والک می‌باختم، باید سخت‌تر تلاش می‌کردم تا بگریزم. نباید معمای دانه‌ها را حل می‌کردم، باید آن را خراب می‌کردم. نباید والک را مورد ستایش و احترام قرار می‌دادم، باید او را بدنام می‌کردم. نباید، باید، نباید، باید. گفتنش از انجام دادنش راحت‌تر بود.

پرسیدم: «دقیقا چطوری با یه جادوگر مواجه می‌شی؟»

والک روی صندلیش برگشت و به من نگریست. «قبلا بهت گفتم.»

«اما قدرت‌هاشون ...»

«روی من اثر ندارن. وقتی نزدیک شم، می‌تونم حس کنم قدرت‌هاشون بهم فشرده می‌شه و پوستم رو می‌لرزونم و طوری به سمتشون می‌رم انگار تو آب قند حرکت می‌کنم. سخته، اما همیشه در آخر برنده می‌شم. همیشه.»

«چقدر نزدیک؟» والک دو بار در قلعه بود و من ندانسته از جادو استفاده کرده بودم. آیا والک مظنون شده بود؟

والک گفت: «باید تو همون اتاق باشم.»

آسودگی از من گذشت. والک نمی‌دانست. حداقل، هنوز نه. پرسیدم: «چرا تو فستیوال جادوگر جنوبی رو نکشتی؟»

«یلنا، من شکست‌ناپذیر نیستم. جنگیدن با چهار نفر درحالی‌که اون هر ذره از قدرتش رو به سمتم پرتاب می‌کرد خسته‌کننده بود. شکار کردنش تلاش بی‌حاصلی می‌شد.»

در مورد آنچه والک گفته بود اندیشیدم. پرسیدم: «مقاوم بودن در برابر جادو یه شکل از جادوئه؟»

صورت والک سخت شد. «نه.»

«چاقو چطور؟» به تیغه بلندی که از دیوار آویزان بود اشاره کردم. خون قرمز در نور فانوس درخشید. در سه‌هفته‌ای که در اقامتگاه والک زندگی می‌کردم خشک نشده بود.

والک خندید. «اون چاقوییه که ازش برای کشتن پادشاه استفاده کردم. اون یه جادوگر بود. وقتی جادوش نتونست مانع من بشه که چاقو رو توی قلبش فروکنم، اون من رو با نفس در حال مرگش نفرین کرد. اون می‌خواست من با عذاب وجدان از کشتنش زندگی کنم و تا ابد لکه خونش رو روی دستام داشته باشم. به خاطر مصونیت عجیب من در برابر جادو، نفرین به‌جای من جذب چاقو شد.» والک متفکرانه به سلاح نگریست. «از دست دادن تیغه محبوبم مایه شرم بود، اما غنیمت خوبی به‌جا گذاشت.»

فصل هجدهم

ریه‌هایم می‌سوختند. گرمازده و خیس از عرق پشت دسته اصلی سربازان می‌دویدم، گلویم با هر نفس می‌سوخت. این چهارمین گردشم دور قلعه بود. یک دور دیگر داشتم.

درست بعد از چشیدن صبحانه فرمانده کنار شمالی‌ترین اتاقک منتظر ماندم. وقتی دسته بزرگی از سربازان می‌گذشتند، متوجه آری شدم که برایم دست تکان می‌داد تا به آنها بپیوندم. نگران بودم که نگهبانان دیگر از حضورم ناراحت شوند، اما پیشخدمت‌ها، پادوهای اصطبل و کارکنان دیگر قلعه با سربازان مخلوط شده بودند.

دو دور اول ضربانم را تند و نفسم را کوتاه کرد. در سومین دور درد در پاهایم شروع شد و در چهارمین دور از پاهایم بالا آمد. اطرافم مبهم شد تا اینکه تمام چیزی که می‌دیدم تکه زمین درست جلویم بود. وقتی به نقطه پایانی و انتهای عذابم رسیدم، ردیفی انبوه از خارپشته یافتم و کیک‌های شیرین صبحانه‌ام را بالا آوردم. درحالی‌که خودم را راست می‌کردم جانکو را دیدم که با نیش باز درحالی‌که می‌دوید شستش را به سمتم بالا می‌آورد. او هنوز از پا نیفتاده بود و پیراهنش خشک بود.

درحالی‌که استفراغ را از لب‌هایم پاک می‌کردم، آری کنارم توقف کرد. او گفت: «زمین تمرین، ساعت دو. اونجا می‌بینمت.»

گفتم: «اما ...» مخاطبم هیچ‌کس نبود زیرا آری رفته بود. به‌سختی می‌توانستم بایستم و انجام کاری سخت‌تر را حتی نمی‌توانستم تصور کنم.

آن بعدازظهر در زمین تمرین آری و جانکو به حصار تکیه داده بودند و مبارزه دو مرد با شمشیر را تماشا می‌کردند. صدای بلند برخورد فلز طنین انداخته بود. مبارزان توجه هر سربازی را جلب کرده بودند. با شگفتی متوجه شدم که یکی از آن دو نفر والک بود. او را از اول صبح ندیده بودم و تصور می‌کردم بعدازاینکه شب قبل تا دیروقت بیدار بود، استراحت می‌کند.

حرکات والک سریع بود. وقتی او را تماشا می‌کردم، یک کلمه به ذهنم آمد، زیبا. حرکات او سرعت و آهنگ اجرای رقصی پیچیده را داشت. در مقابل، رقیبش به یک کره‌اسب نوزاد شباهت داشت، بازوها و پاهایش را طوری حرکات می‌داد که انگار اولین بار بود که روی پاهایش است. پرش‌های صاف و دفاع‌های با وقار والک رقیبش را فوراً خلع سلاح کرد.

والک با اشاره شمشیر، دشمن شکست‌خورده‌اش را پیش گروه کوچکی از مردان فرستاد و به یکی دیگر اشاره کرد که حمله کند.

پرسیدم: «چه خبره؟»

جانکو گفت: «مبارزه‌طلبی والک.»

«چی؟»

«والک یه مبارزه‌طلبی رو علیه همه تو ایژیا اعلام کرده. اون رو توی مبارزه با سلاح انتخابیت یا دست‌خالی شکست بده و می‌تونی به درجه‌ی معاونش ارتقا پیدا کنی.» آری به والک که اکنون در حال مبارزه با نفر سوم بود اشاره کرد. «این یه جور فارغ‌التحصیلی از تمرینات پایه‌ای برای سربازها شده که حداقل یه بار با والک بجنگن، اما می‌تونی هرقدر که دوست داری امتحان کنی. کاپیتان‌ها مبارزه‌ها رو تماشا می‌کنن و امیدبخش‌ترین سربازها رو استخدام میکنن؛ و اگه بتونی والک رو با مهارت‌های خودت تحت تأثیر قرار بدی، شاید اون یه مقام تو دسته جاسوس‌های منتخبش بهت پیشنهاد بده.»

پرسیدم: «شماها چی کار کردین؟»

آری با اعتراض گفت: «خوب...»

جانکو باخشم گفت: «خوب. آری به شکست دادنش نزدیک شد. والک راضی بود؛ اما آری ترجیح داد یه پیش‌آهنگ باشه تا یه جاسوس.»

آری گفت: «من یا همه‌چیز رو میخوام یا هیچ‌چیز.»

ما به تماشا کردن ادامه دادیم. آری و جانکو در مورد مبارزه‌های مختلف نظرات تکنیکی می‌دادند، اما من نمی‌توانستم چشمانم را از والک جدا کنم. درحالی‌که نور خورشید از شمشیرش می‌تابید، او دو مرد دیگر را شکست داد. با پهنای شمشیرش به آنها ضربه زد تا آنها بدانند او بدون ریختن هیچ خونی دفاعشان را شکسته است. حریف بعدی با یک چاقو نزدیک شد.

آری گفت: «یه انتخاب بد.»

والک شمشیرش را انداخت و چاقویش را از نیام بیرون کشید. مسابقه در دو حرکت تمام شد.

جانکو اظهار کرد: «والک تو مبارزه با چاقو بهترینه.»

آخرین حریف یک زن بود. قدبلند و چابک بود و از یک عصای بلند چوبی استفاده می‌کرد. آری به آن‌یک قوس (- bow یا bo یک چوب بلند که در ورزش‌های رسمی به کار می‌رود. این سلاح بیشتر در ژاپن مرسوم بوده. نمونه این سلاح رو در کارتون لاکپشتهای نینجا دست دوناتلو دیدید. اگرچه این سلاح ظاهر فوق‌العاده بی خطر و معمولی‌ای داره اما قرار گرفتنش در دست یک فرد حرفه‌ای میتونه به‌شدت مرگبار باشه.) می‌گفت. او قوس خود را روی قوس والک گذاشت و مبارزه آنها بیشتر از هرکدام از شش مبارزه قبلی

طول کشید. قوس زن با صدای ترق بلندی دو نیم شد و مبارزه پایان یافت. درحالی‌که دسته متفرق می‌شد، والک با زن حرف زد.

آری گفت: «اون مارنه. اگه تو دسته والک ناپدید نشد، باید ازش بخوای قوس رو بهت یاد بده. با وجود جثه کوچکترت، دسترسیت به یه مهاجم بلندتر رو افزایش می‌ده.»

گفتم: «اما نمیتونین یه قوس رو مخفی کنین.»

«اطراف قلعه نه؛ اما اگه تو جنگل گردش کنی، داشتن یه عصای پیاده‌روی عجیب به نظر نمی‌رسه.»

به مارن نگریستم و احتمالات را سنجیدم. آیا او می‌پذیرفت به من کمک کند؟ احتمالاً نه. در مقابل چه چیز به دست می‌آورد؟

آری انگار که افکارم را خوانده است گفت: «مارن پرخاش گر و دلگرم‌کننده‌ست. هر تازه سرباز مونث جدید توجه خاص اون رو به دست میاره چه بخواد چه نخواد. به خاطر اینکه خیلی از زن‌ها به دلیل سختی تمرین ناموفق بودن، اون سعی می‌کنه راهنماییشون کنه. الان به خاطر اون بیشتر از هر موقع دیگه‌ای بین نگهبان‌ها زن داریم. سعی کردیم ازش بخوایم بهمون تعلیم بده، یه قوس سلاح خوبی برای یه پیش آهنگه، اما اون به تعلیم دادن مردها علاقه مند نیست.»

«اما من یه تازه سرباز جدید نیستم، پیشمرگم. چرا وقتش رو با من هدر بده؟ شاید فردا مرده باشم.»

جانکو با خوشرویی گفت: «امروز بداخلاق نبودیم، صبح زیادی تمرین کردی؟»

گفتم: «خفه شو.» نیش باز محو نشدنی او پهن‌تر شد.

آری گفت: «خوبه، کافیه. بیاین شروع کنیم.»

بقیه بعدازظهر را به یادگیری مشت زدن به یک نفر بدون شکستن دستم و تکنیک‌های مناسب لگدزدن گذراندم. یادگیری لگد به جلو یک چالش بود زیرا عضلات خشکم مانع انعطاف‌پذیریم می‌شدند.

وقتی آری مرا مرخص کرد، بدن داغونم را به سمت قلعه کشاندم.

جانکو با حالتی شاد در صدایش گفت: «صبح می‌بینمت.»

برگشتم و با والک رودررو شدم. نفسم را حبس کردم. حتماً تماشایمان می‌کرد. حس گیجی کردم.

والک گفت: «مشت‌هات کندن.» او با گرفتن دستم کبودی‌ها که شروع به بنفش شدن کرده بودند را بررسی کرد. «حداقل تکنیکت خوبه. اگه وقتی تمرین می‌کنی وزنت رو توی دستات نگاه‌داری مشت‌هات خیلی سریع‌تر می‌شن.»

با ناباوری پرسیدم: «می‌تونم ادامه بدم؟»

والک هنوز دستم را نگاه داشته بود و من نمی‌توانستم برای برگرداندنش نیروی اراده او را احضار کنم. گرمای دستش در بدنم پراکنده شد و دردهایم را موقتاً محو کرد.

با تازه شدن خاطره شکل فیزیکیش، به صورت نیرومندش خیره شدم. چشمان آبی درخشان و خطرناکش همیشه توجهم را جلب می‌کردند. یاد گرفته بودم که به‌عنوان تاکتیکی برای بقا، حالت صورتش را بخوانم، اما قبلاً هرگز اینگونه به او نگاه نکرده بودم. او پر از مغایرت بود. مردی که مجسمه‌های ظریف می‌تراشید همچنین قادر بود هفت رقیب را بدون عرق ریختن خلع سلاح کند. تغییرات رفتاری والک شبیه اجرای نمایش روی طناب بندبازی بود. یک دقیقه مطمئن و متعادل بودم، دقیقه بعدی متزلزل و بی‌ثبات.

والک گفت: «فکر می‌کنم ایده‌ی فوق‌العاده ایه. چطور کاری کردی که دوقلوهای قدرت قبول کنن بهت درس بدن؟»

«دوقلوهای قدرت؟»

«نیروی آری رو با سرعت جانکو ترکیب کن و اونا شکست ناپذیرن؛ اما هنوز نظریه‌ام رو امتحان نکردم چون اونا سعی نکردن باهام باهام بجنگن. هیچ‌کس نگفته نمیتونم بیشتر از یه معاون داشته باشم. قراره نیست بهم بگی، هست؟»

«نه.»

والک فشار کوچکی به دستم داد و بعد چنگش را رها کرد. «خوبه. احتمالاً اونا بهترین معلم‌ها تو قلعه ان. چطوری باهاشون ملاقات کردی؟»

«اونا کسایی بودن که تو جنگل پیدام کردن. فرمانده ارتقاشون داد و من از مزیت قدرشناسی‌شون استفاده کردم.» جایی از دستم که والک آن را لمس کرده بود سوزش داشت.

«فرصت‌طلب و متقلب، عاشقشم.» والک خندید. او وقتی‌که در کنارم به سمت قلعه می‌آمد در حال خوبی بود. احتمالاً هیجان شکست دادن آن‌همه رقیب. قبل از اینکه به ورودی برسیم ایستاد. «یه مشکل هست.»

قلبم دو بار محکم تپید. «چی؟»

«نباید این‌قدر توی دید تمرین کنی. خبرها زود پخش میشن. اگه برازل بفهمه و اعتراض کنه، فرمانده بهت دستور میده بس کنی؛ و این کار فرمانده رو مظنون میکنه.»

وارد فضای خنک و تاریک قلعه شدیم. خارج بودن از خورشید داغ مایه آسایش بود.

والک گفت: «چرا از اون همه انبارهای خالی تو طبقه پایین قلعه استفاده نمیکنید؟ هنوز میتونی صبح چند دور بدویی.»

به طرزی طعنه‌آمیز اندیشیدم فوق‌العاده است. دویدن یک جنبه از تمرین بود که دوست داشتم رها کنم. بااین‌حال والک درست می‌گفت، تمرین کردن با آری و جانکو در وسط حیاط از قبل توجه منفی جلب کرده بود. مخصوصاً نیکس که اخم می‌کرد و نگاه‌هایش پوستم را می‌سوزاند.

درحالی‌که در قلعه راه می‌رفتیم والک ساکت بود. به دفتر فرمانده رفتم تا شامش را بچشم. والک با من آمد.

«اشاره به نام برازل به یادم آورد که می‌خواستم ازت در مورد کریولو که فرمانده ازش لذت میبره بپرسم. از مزه‌اش خوشت میاد؟»

کلماتم را با دقت انتخاب کردم. «آره، دسر فوق‌العاده ایه.»

«اگه از خوردنش دست بکشی، چه حسی داره؟»

«خب ...» نامطمئن ازاینجاکه مکالمه به کجا منتهی می‌شود مکث کردم. «صادقانه، ناامید میشم. هر روز صبح منتظر خوردن یه تیکه از اونم.»

والک پرسید: «تا حالا آرزوی کریولو رو داشتی؟»

سرانجام فهمیدم سؤالات موردنظرش به کجا ختم می‌شوند. «مثل یه پادزهر؟»

والک با سر تائید کرد.

«اینطور فکر نمی‌کنم، اما ...»

«اما چی؟»

«فقط یه بار در روز پادزهر می‌خورم. فرمانده بعد از هر وعده‌غذا یه تیکه کریولو می‌خوره، از جمله عصرونه‌اش. چرا این یه دفعه اهمیت داره؟»

«فقط یه حس. شاید چیزی نباشه.» والک در طول بقیه راه ساکت ماند.

فرمانده وقتی وارد دفترش شدیم پرسید: «خب، والک، پیشرفت جدیدی هست؟»

«نه؛ اما به مارن امید دارم. متاسفانه اون نمیخواد تو دسته من باشه یا حتی معاونم باشه. فقط میخواد شکستم بده.» والک محظوظ از مبارزه‌طلبی نیشش را باز کرد.

فرمانده نتیجه گرفت: «و میتونه؟» ابروهایش بالا رفتند.

«با زمان و تمرین مناسب. اون با قوسش مرگباره، اما تاکتیک‌هاش نیاز به تمرین دارن.»

«خب ما باهاش چی کار کنیم؟»

«به ژنرال ارتقا بدیمش و یکی از اون کیسه‌های هوای پیر قدیمی رو بازنشسته کنیم. می‌تونیم از یه مقدار خون تازه تو مقامات بالا استفاده کنیم.»

«والک، تو هیچ‌وقت درک خوبی از ساختار ارتش نداشتی.»

«پس امروز به ستوان اول ارتقا بدمیش، فردا به کاپیتان، روز بعدش به سرگرد، روز بعد از اون به سرهنگ و روز بعدش به ژنرال.»

«روش فکر می‌کنم.» فرمانده نگاه آزرده‌ای به من انداخت. داشتم وقت تلف می‌کردم و او متوجه شده بود.

از والک پرسید: «چیز دیگه‌ای هست؟»

چشیدن را تمام کردم، سینی فرمانده را روی میزتحریرش گذاشتم و به سمت در رفتم.

والک بازویم را گرفت. «میخوام یه آزمایش بکنم. میخوام یلنا تا یه هفته هر بار که می‌خوریدش ازش بچشه، بعد هفته بعد من براتون می‌چشمش. میخوام ببینم وقتی از خوردنش دست میکشه اتفاقی براش می‌افته.»

«نه.» وقتی والک شروع به بحث کرد فرمانده یکدستش را بالا برد. «نگرانیت رو درک می‌کنم، اما فکر می‌کنم بی فایده‌ست.»

«شوخی میکنین.»

«می‌تونیم آزمایشت رو با نسخه رند از ژنرال برازل امتحان کنیم. قابل قبوله؟»

«بله قربان.»

«خوبه. می‌خوام با ژنرال کیتویوان تو اتاق ملاقات بهم ملحق شی. فصل خنک رو تازه شروع کردیم و اون در مورد گربه‌های برفی نگرانه.» چشمان فرمانده مرا یافتند. «یلنا، مرخصی.»

گفتم: «بله قربان.»

بعد از توقف در حمام برای شست‌وشو، از آشپزخانه بازدید کردم تا یک الک بزرگ و کاسه قرض بگیرم که تا کتابخانه بردم. بقایای چهار غوزه قهوه‌ای شده و شروع به فاسدشدن کرده بودند، پس آنها را گشودم، خمیر در حال قهوه‌ای شدن و دانه‌ها را روی صافی ریختم و آن را روی کاسه گذاشتم. انتها و اطراف آن با دستگیره‌های فلزی بالای کاسه معلق شدند. بوی قوی‌ای از دانه‌ها در اتاق نشت کرد. کاسه را روی طاقچه گذاشتم و پنجره را باز کردم

تا هوا بو را بیرون ببرد. آزمایشم بر هیچ تحقیق علمی‌ای مبتنی نبود، فقط می‌خواستم ببینم آیا خمیرترش می‌شود. شاید برازل از آن برای نوعی مشروب الکلی استفاده می‌کرد.

مطالعه با دقت کتاب‌های گیاه‌شناسی متعدد هیچ نتیجه چندان مفیدی را آشکار نکرده بود. کتاب‌های زهر اگرچه جالب بودند اشاره‌ای به گرده پروانه نداشتند. در چهارکتاب متفاوت در مورد زهرها، صفحات گمشده‌ای یافته بودم. جاهایی که کاغذ کنده‌شده بود لبه‌های دندانه‌دار از جلد بیرون زده بودند. احتمالا والک با پیش‌بینی اینکه پیش‌مرگ‌ها به گرده پروانه علاقه‌مند شوند آنها را کنده بود.

آه کشان کتاب‌ها را در انتهای میزم روی‌هم گذاشتم. می‌دانستم والک منتظر ملاقات با فرمانده است، پس کتاب جادو را از کوله‌ام بیرون آوردم. حروف نقره‌ای عنوان درخشیدند. معده‌ام سفت شد.

با باز کردن کتاب نازک شروع به خواندن بحث‌های تکنیکی در مورد منشا قدرت جادوگران کردم. از فهم همه جزییات توضیح ناتوان بودم، فقط فهمیدم که منبع قدرت مانند پتویی همه‌ی دنیا را پوشانده است و این‌همه جا آن را قابل‌دسترسی کرده است.

جادوگران بسته به استعدادهایشان این قدرت را به اشکال متفاوتی به کار می‌بردند. بعضی‌ها می‌توانستند اشیا را تکان دهند، درحالی‌که بقیه می‌توانستند ذهن‌ها را بخوانند و تحت تأثیر قرار دهند. شفا دادن، روشن کردن آتش و ارتباط ذهنی همچنین مهارت‌های جادویی بودند. بعضی‌ها فقط می‌توانستند یک کار را انجام دهند، اما هر چه یک جادوگر قدرتمندتر بود، کار بیشتری می‌توانست انجام دهد. یک جادوگر ضعیف فقط می‌توانست ذهن یک نفر را بخواند، درحالی‌که یک جادوگر قدرتمندتر نه فقط می‌توانست بخواند بلکه می‌توانست ارتباط برقرار کند و حتی ذهن یک نفر را کنترل کند. از فکر اینکه آیریس در حال کنترل ذهنم بود به خود لرزیدم.

اما جادوگران وقتی قدرت جذب می‌کردند باید محتاط می‌بودند. جادوگر با زیادی محکم کشیدن منبع یا سوءاستفاده از آن، می‌توانست باعث شکاف‌هایی شود که تأثیر موج گونه می‌گذاشت. این تاثیر، یا انحراف، قدرت را در یک نقطه متمرکز می‌کرد و جاهای دیگر را خالی می‌گذاشت. تغییر نوسانی می‌توانست مقدار قدرت در دسترس را معکوس کند. جادوگران به‌منظور ضربه زدن به قدرت باید به دنبال نقاط قدرت می‌گشتند، اما وقتی یک کیسه می‌یافتند، نمی‌دانستند چه مدت باقی می‌ماند.

کتاب شرح دوره‌ای را می‌داد که یک جادوگر قدرتمند به منبع ضربه زده بود و آن را به سمت خود کشیده بود. او به دلیل اینکه بسیار قدرتمند بود قادر بود پتو را کنترل کند. بعدازآن جادوگران دیگر آشکار شدند. آنها که از قدرتشان محروم شده بودند، متحد شدند و به دنبال او گشتند. وقتی او را یافتند و بعد از نبردی که چند کشته بر جا گذاشت، به منبع

سرقت شده او ضربه زدند و او را کشتند. سرانجام پتو پهن شد و به حالت طبیعی بازگشت، اما این امر دویست سال طول کشید.

درحالی‌که روی حروف برجسته جلد انگشت گذاشته بودم نفس عمیقی کشیدم، اکنون فهمیده بودم چرا آیریس آن قدر مصمم بود که یا باید تعلیم داده شوم یا به قتل برسم. وقتی جادویم به اشتعال می‌رسید، منجر به امواج بزرگی در پتوی قدرت می‌شد. ناامید از اینکه آن کتاب طلسم جادویی یا درسی را در برداشته باشد، در صندلیم فرو رفتم. امید یک جواب را داشتم. چیزی میان خطوط، مثلاً، به این دلیل است که شما قدرت دارید، اینجا روش استفاده از آن است و وقتی در حال انجام این کار هستید، اینگونه با طلسم گرده پروانه را خنثی کنید.

این فکر لذت بخشی بود، صاف و ساده، اما برای من خطرناک بود که درگیرش شوم. امید، شادی و آزادی، در سرنوشتم نبودند. هرگز نبودند، نه حتی وقتی بچه‌ای نادان در یتیم‌خانه برازل بودم. درحالی‌که امید زندگی‌ای عادی را داشتم، به عنوان موشی آزمایشگاهی برای آزمایش‌هایش بزرگ‌شده بودم.

تا وقتی خورشید غروب کرد در صندلیم فرو رفتم، به ترحم به خود اجازه دادم در مسیرش حرکت کند. وقتی ماهیچه‌های پاهایم شروع به زق زق کردن از بی فعالیتی کردند، ایستادم و اندوهم را به طور فیزیکی تکاندم. اگر نمی‌توانستم در کتاب‌ها پادزهری پیدا کنم، باید راه دیگری می‌یافتم. یک نفر باید چیزی می‌دانست. پیش‌مرگ‌ها برای پانزده سال در میان کارکنان فرمانده آمبروس بودند. اگر کسی نمی‌توانست به من کمک کند، پس باید راه دیگری را امتحان می‌کردم، شاید دزدیدن پادزهر یا دنبال کردن والک تا منبع آن کمکی می‌کرد، مهارت‌هایی که فاقد آنها بودم، اما مصمم بودم بیاموزم.

صبح روز بعد، با معده خالی، به جریان سربازان در حال حرکت ملحق شدم. آری و جانکو از من گذشتند. جانکو با شادی دستی به سمتم تکان داد و موذیانه لبخند زد. بعد، وقتی قدم‌هایی سنگین را شنیدم که پشت سرم کوبیده می‌شدند، فکر کردم که مبارزه با جانکو هیچ سودی ندارد.

کنار رفتم تا بگذارم او رد شود، اما دونده به فاصله نزدیکی پشت سرم ماند. به موقع چرخیدم تا نیکس را ببینم که بازوانش را به جلو پرتاب می‌کند. دستانش به کمرم خوردند. به جلو افتادم و روی زمین سقوط کردم. وقتی نیکس از رویم می‌دوید، با پوتینهایش به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید و نفسم را بند آورد.

درد در سینه‌ام منتشر شد. درحالی‌که در وضعیت مرگباری روی زمین افتاده بودم برای نفس کشیدن تقلا می‌کردم. وقتی نفسم را به دست آوردم، خودم را به وضعیت نشسته درآوردم. حرکت سربازان بی توقف باقی ماند و من از خود پرسیدم آیا کسی شاهد بوده که آن حرامزاده چه‌کار کرده است.

اگر نیکس سعی داشت شجاعت مرا از بین ببرد، این را به روش اشتباهی انجام داده بود. او اراده‌ام برای یادگیری دفاع از خود را بالابرده بود تا طعمه افراد پستی مانند او نشوم. ایستادم و منتظر دور بعدی نیکس شدم، اما او هرگز برنگشت.

آری توقف کرد. «چه اتفاقی افتاد؟»

«هیچی.» نیکس، مانند مارگ، مشکل خودم بود. اگر از پس او برنمی‌آمدم، هیچ‌وقت به حال خودم رهایم نمی‌کرد. ته رنگی از تردید معده‌ام را لمس کرد. این از همان فکرهایی بود که در سیاهچال سراغم آمده بود، منتظر اعدام بودن.

آری گفت: «صورتت پر خونه.»

خون را با آستینم پاک کردم. «افتادم.»

قبل از اینکه او بتواند بیشتر از من سؤال کند، موضوع را عوض کردم و به او چیز دیگری دادم تا در موردش فکر کند. توصیه والک در مورد مخفی کردن جلسات تمرینیمان را تکرار کردم. آری قبول کرد که مخفیانه عمل کردن محتاطانه بود. پیشنهاد کرد که به دنبال مکانی مناسب بگردد.

میان نفس‌نفس زدن به دنبال هوا پرسیدم: «تو مارن هستی، درسته؟»

یک هفته بود که می‌دویدم و امروز قدم‌هایم را تنظیم کرده بودم که کنار مارن باشم.

مارن نگاهی سریع و ارزیابانه به من انداخت. موی طلایی‌اش به شکل دم‌اسبی در عقب بسته‌شده بود. شانه‌های پهن عضلانی بالای کمری باریک باعث می‌شدند هیکلش بی‌تناسب به نظر برسد. او با سهولت ورزشکارانه‌ای حرکت می‌کرد و من باید به خودم فشار می‌آوردم تا با قدم‌های بلند او هماهنگ باشم.

مارن گفت: «و تو استفراغ زن هستی.»

این توهینی بود که با یک هدف انجام‌شده بود، علاقه‌اش به جواب دادن من شدید بود. اگر می‌خواست مرا نادیده بگیرد، جواب می‌داد و دور می‌شد، نه اینکه به خود زحمت دهد به دنبال عکس‌العمل تماشایم کند.

«بدتر از اینا هم صدام کردن»

مارن پرسید: «چرا این کار رو می‌کنی؟»

«چی کار؟»

«دویدن تا وقتی حالت بد بشه.»

«پنج دور تعیین‌شده. دوست ندارم شکست بخورم.» یک نگاه ارزیابانه دیگر دریافت کردم. درحالی‌که کلماتم به‌سختی بیرون می‌آمدند، فهمیدم که نمی‌توانم حرف زدن را مدت

زیادی ادامه دهم. «دیدم که با والک می‌جنگیدی. شنیدم که با قوس بهترینی. میخوام بهم یاد بدی ازش استفاده کنم.»

قدم‌هایش آهسته شدند. «کی این‌رو بهت گفته؟»

«آری و جانکو.»

او طوری خرناس کشید انگار که فکر می‌کرد یک هنرمند مطمئن گولم زده است. «دوستاتن؟»

«آره.»

درحالی‌که او دانسته‌هایش را بهم ارتباط میداد، دهانش شکل دایره به خود گرفت. «توی جنگل پیدات کردن. شایعه شده بود که بهت آموزش میدن بجنگی ولی دست کشیدی. میخوای گولم بزنی؟»

«مشکل شایعات اینه که ...» نفس‌نفس زدم. «حقیقت به‌سختی از دروغ‌ها مشخص میشه.»

«و چرا باید بخوام وقتم رو هدر بدم؟»

انتظار سؤالش را داشتم. «اطلاعات.»

«در مورد چی؟»

«میخوای والک رو شکست بدی، درسته؟»

چشمان خاکستریش مانند دو شمشیر که نوک‌هایشان به پوستم فشرده می‌شود رویم متمرکز شدند.

با آخرین نفسم خس‌خس کردم: «این بعدازظهر ساعت دو به ورودی شرقی قلعه بیا و بهت میگم.» ناتوان از ادامه دادن با او، از سرعتم کاستم. او جلو رفت. او را میان‌فشار سربازان گم کردم.

در طول بقیه صبح، مکالمه را در ذهنم تکرار کردم، همانطور که غذاهای فرمانده را می‌چشیدم سعی داشتم جوابش را حدس بزنم. ساعت دو درحالی‌که لبم را می‌جویدم کنار ورودی شرقی قلعه منتظر بودم. آری و جانکو این شایعه را پخش کرده بودند که تمریناتم متوقف‌شده است. با نشان دادن این واقعیت به مارن که شایعات واقعیت ندارند ریسک قابل‌توجهی کرده بودم. وقتی یک پیکره بلند را دیدم که در حال حمل دو قوس بلند به طرفم می‌آمد، اضطرابم کمی آرام شد.

مارن وقتی وارد راهرو شد توقف کرد. او مرا دید که کنار دیوار تکیه داده بودم.

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، گفتم: «دنبالم بیا.» او را به راهرویی دورافتاده که جانکو و آری منتظر بودند هدایت کردم.

مارن به آری گفت: «فکر می‌کنم شایعه درست نبوده.»

«نه؛ اما شایعات قطعی‌ای هست که دوست داریم همونطور که هست حفظش کنیم.» در کلمات آری تهدیدی نهفته بود.

مارن، آری را نادیده گرفت. «باشه، استفراغ زن، اطلاعاتت چیه؟ و بهتره خوب باشه یا اینکه می‌رم.»

صورت آری قرمز شد و توانستم ببینم او حرفی را قورت داده است. جانکو مانند همیشه نیشش را با پیش‌بینی باز کرد.

«خب، طوری که من می‌بینم، ما چهارتا می‌تونیم به هم کمک کنیم. آری، جانکو و من، می‌خوایم یاد بگیریم با قوس بجنگیم. تو میخوای والک رو شکست بدی. اگه باهم کارکنیم می‌تونیم به اهدافمون برسیم.»

مارن پرسید: «تعلیم دادن شما به من، به من چطور میتونه تو مسابقه مقابل والک فایده داشته؟»

«تو با قوس ماهری، اما تاکتیک‌های جنگیت نیاز به کار داره. آری و جانکو میتونن در این مورد بهت کمک کنن.»

مارن با صدایی ناباورانه به آری گفت: «یه هفته تمرین و استفراغ زن فکر میکنه یه متخصصه.» آری ساکت ماند، اما صورتش تیره شد.

«من یه متخصص نیستم، اما والک هست.»

مارن نگاه خیره سردی به من انداخت. «اون این رو گفت؟ در مورد من؟»

با سر تائید کردم.

«پس من قوس یاد میدم و آری و جان تاکتیک‌ها رو یاد میدن. سهم تو چیه؟»

من به هر چهار نفرمان اشاره کردم. «این؛ ...» و دو حرکت سریع آکروباتیک را اجرا کردم. با تردید از اینکه عبارت بعدیم فایده داشته باشد متوقف شدم. «می‌تونم بهتون چند تا حرکت یاد بدم و می‌تونم بهتون کمک کنم انعطاف‌پذیری و تعادل بیشتری به دست بیارین که ممکنه تو یه نبرد بهتون کمک کنه.»

جانکو تحت تأثیر قرارگرفته بود. «لعنتی. درسته؛ و ما چهارتا می‌تونیم یه گروه تمرینی بهتر از سه نفر بسازیم.»

مارن با آزردگی تمرکزش را به سمت جانکو تغییر داد. او لبخند شیرینی به مارن زد.

مارن قبل از اینکه کسی بتواند دخالت کند گفت: «باشه، موقتاً امتحانش می‌کنم. اگه فایده نداشته باشه، می‌رم. نگران نباشین. شاید به شایعات گوش بدم، اما تو اونا دخالت نمی‌کنم.»

وقتی در مورد قرار حرف می‌زدیم، ادراکم از هم پاشید. به او نشان دادیم برای هفته قبل کجا تمرین می‌کردیم.

مارن وقتی وارد اتاق تمرینمان شد گفت: «دنجه.»

آری یک انباری رهاشده در طبقه پایینی در گوشه دورافتاده غربی قلعه یافته بود. دو پنجره نزدیک سقف نور کافی که با آن کارکرد را راه می‌دادند.

وقت باقیمانده را به یادگیری مقدمات جنگیدن با قوس گذراندیم.

مارن در انتهای جلسه گفت: «بد نیست، استفراغ زن. یه مقدار پتانسیل توی وجودت می‌بینم.»

وقتی مارن قوسش را برداشت تا برود، آری یکی از دستان بزرگش را روی شانه‌اش گذاشت. «اسمش یلناست. پس اگه نمیخوای با اسمش صداش کنی، فردا برنگرد.»

توانستم ببین ظاهر گیجم در صورت مارن منعکس می‌شود، اما او سریع‌تر از من کنترل خودش را به دست گرفت. درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، دست آری را کنار زد و به راهش ادامه داد. از خود پرسیدم آیا او دوباره به ما ملحق می‌شود؟

مارن روز بعد برگشت و در دو ماه بعد درحالی‌که با هم در فصل خنک تمرین می‌کردیم خود را بی‌وقفه نشان داد. هوا رایحه‌ای تازه داشت و طبق نام فصل، هرروز سردتر از دیروز می‌شد. گل‌های درخشان در فصل خنک می‌خشکیدند همانطورکه درختان به رنگ نارنجی، خرمایی و سرانجام قهوه‌ای درمی‌آمدند. برگ‌ها به زمین می‌افتادند و با باد و باران‌های مکرر دور می‌شدند.

تحقیقم روی غوزه‌ها پیشرفتی نکرد، اما والک به پیشرفت نکردنم بی‌توجه به نظر می‌رسید. او هر ازگاهی تمرینات ما را می‌دید، نظراتی می‌داد و پیشنهاداتی می‌کرد.

نیکس در طول دویدن صبحگاهیم به اذیت کردنم ادامه داد. او سنگ می‌انداخت، تف می‌کرد و مرا واژگون می‌ساخت. روشم را عوض کردم تا با دویدن کنار لبه بیرونی‌تر مجموعه قلعه از او اجتناب کنم. قابلیت‌های دفاعیم هنوز در مرحله ابتدایی بودند و برای روبرویی با نیکس کافی نبودند. حداقل، هنوز نه. در دویدن بیرون قلعه فایده‌ای بود. علف نرم به پایم نرم‌تر از مسیر خاکی درون مجموعه قلعه بود و با دویدن قبل از سحر، با هیچ کس روبرو نمی‌شدم که به این حقه که تمرین را ترک کرده‌ام کمک می‌کرد.

در پایان فصل خنک، ساعت‌های روشنایی روز کوتاه شد و جلسات تمرینی ما به غروب خورشید منتهی شد. در سایه روشن هوا به سمت حمام رفتم، با احتیاط حرکت می‌کردم تا دنده‌های کبودم را مخفی کنم. جانکو، آن شغال آزاردهنده، با مشت‌های کوچک سریعش از دفاعم رد شده بود.

در حالی که به ورودی حمام نزدیک می‌شدم، سایه‌ای بزرگ از دیوار سنگی جدا شد. گوش به زنگ با وضعیت جنگی عقب رفتم. وحشت، هیجان و شک، به بدنم شتافت. آیا نیاز داشتم از خودم دفاع کنم؟ آیا می‌توانستم این کار را بکنم؟ آیا باید فرار می‌کردم؟

پیکر بزرگ مارگ از سایه‌ها بیرون آمد و من کمی آرام شدم.

پرسیدم: «چی می‌خوای؟ یه فرمان دیگه برای اربابی که مثل یه سگ خوب دوستش داری رو انجام می‌دی؟»

«بهتر از اینه که موشی باشم که توی تله گیر کرده.»

از او گذشتم. مبادله توهین با وجود لذت بخش بودن اتلاف وقت بود.

مارگ پرسید: «موش یه مقدار پنیر دوست داره؟»

برگشتم. «چی؟»

«پنیر. پول. طلا. شرط می‌بندم از اون نوع موش‌هایی هستی که برای یه تیکه پنیر هر کاری می‌کنی.»

فصل نوزدهم

پرسیدم: «برای گرفتن یه تیکه پنیر چی کار باید بکنم؟» می‌دانستم. مارگ کسی بود که اطلاعات را در موردم پخش کرده بود و اکنون می‌خواست از من استفاده کند. سرانجام یک مدرک به دست می‌آوردم.

مارگ گفت: «منبعی دارم که برای اطلاعات پول می‌ده. برای یه موش کوچولو خیلی خوبه.»

«چه نوع اطلاعاتی؟»

«هر چیزی که وقتی اطراف دفتر فرمانده یا اقامتگاه والک می‌پلکی می‌تونی استراق سمع کنی. رابط من بر اساس مقیاس پرداخت می‌کنه. هر چی اخبار تازه‌تر باشن، تکه پنیر بزرگ تره.»

«چطور کار می‌کنه؟» ذهنم شتابان کار کرد. اکنون حرف او علیه حرف من بود. به مدرکی نیاز داشتم که بتوانم به والک نشان دهم. تا هم با مارگ و هم منبعش رفتار شیرینی انجام شود.

مارگ گفت: «تو بهم اطلاعات می‌دی و من منتقلش می‌کنم. پول رو می‌گیرم و بهت می‌دم، منهای پونزده درصد اجرت.»

«و باید باور کنم از مبلغی که ازش بی‌خبرم فقط پونزده درصد برمی‌داری؟»

مارگ شانه بالا انداخت. «یا این یا هیچ چی. فکر می‌کنم که موش گرسنه‌ای مثل تو به هر لقمه‌ای هجوم ببره، مهم نیست چقدر کوچک باشه.» مارگ شروع به دور شدن کرد.

پیشنهاد کردم: «اگه با هم پیش منبعت بریم چی؟ بعدش تو هنوز اجرتت رو دریافت می‌کنی.»

مارگ صبر کرد. تردید به‌صورت گوشتالودش چین انداخت. گفت: «باید بررسی کنم.» در پایین راهرو ناپدید شد.

مدتی خارج حمام پلکیدم، احتمال تعقیب کردن مارگ برای دو روز را سنجیدم، اما این ایده را مرخص کردم. اگر رابطش از پیشنهادم خوشش نمی‌آمد، با دمم بین پاهایم به سمت مارگ می‌دویدم، برای فرصت دیگری التماس می‌کردم. از این لذت می‌برد. بعد تعقیبش می‌کردم. آشکار کردن او به‌عنوان خائن به والک لذت‌بخش می‌شد.

مکالمه‌ام با مارگ وقت حمامم را گرفته بود، بنابراین عازم دفتر فرمانده شدم. وقتی آنجا رسیدم، سامی، وردست رند، درحالی‌که سینی‌ای از غذا را نگاه داشته بود، بیرون دربسته می‌پلکید. می‌توانستم صدای خفه خشمگینی را از داخل بشنوم.

از سامی پرسیدم: «چه خبره؟»

سامی گفت: «بحث میکنن.»

«کی؟»

«فرمانده و والک.»

سینی غذای در حال سرد شدن را از سامی گرفتم. دلیلی نبود هردوی ما آنجا باشیم. «برو. مطمئنم رند بهت نیاز داره.»

سامی با آسودگی لبخند زد و میان اتاق تخت سلطنت دوید. در طول شام آشپزخانه را دیده بودم. خدمتکارها و آشپزها با رند که آشوب را هدایت می‌کرد مانند زنبورها کار می‌کردند. او با فریاد زدن دستورها مانند زنبور ملکه کندو کارکنان آشپزخانه‌اش را کنترل می‌کرد.

ازآنجایی‌که می‌دانستم فرمانده غذای سرد دوست ندارد، نزدیک در دفترش ایستادم، منتظر قطع شدن مکالمه بودم. از وضعیت جدیدم می‌توانستم صدای والک را به‌وضوح بشنوم.

والک پرسید: «چی باعث شده جانشینتون رو عوض کنین؟»

صدای نرم فرمانده مانند نجوایی کشف ناشدنی از میان در چوبی گذشت.

«در پونزده سالی که میشناسمتون، هرگز تصمیمی رو نقض نکردین.» صدای والک منطقی‌تر شد. «این کارم برای کشف کردن جانشینتون نیست. فقط میخوام بدونم چرا نظرتون رو عوض کردین. چرا الان؟»

جواب مطابق میل والک نبود. او با نیشخندی در صدایش گفت: «همیشه، قربان.»

والک در دفتر را باز کرد. به داخل تلوتلو خوردم.

صورت والک منجمد شد. تنها چشمانش خشمش را نشان می‌دادند. آنها حوضچه‌هایی از گدازه‌های مذاب زیر قشری یخی بودند. «یلنا، کدوم گوری بودی؟ فرمانده منتظر شامش بود.» والک بدون اینکه انتظار پاسخی را داشته باشد، سریع به اتاق تخت سلطنت رفت. مشاوران و سربازان از سر راهش کنار رفتند.

خشم والک مفرط به نظر می‌رسید. هر کس در ایژیا می‌دانست یکی از هشت ژنرال برای جانشینی فرمانده انتخاب‌شده است. در شکل حکومت پارانویایی فرمانده، نام ژنرال انتخاب‌شده راز باقی‌مانده بود. هر ژنرال پاکتی داشت که محتوی یک‌تکه از معما بود. وقتی فرمانده می‌مرد، آنها پازل‌ها را جمع می‌کردند تا پیامی پنهانی را آشکار کنند. یک کلید مستلزم کشف رمز یادداشت بود. کلیدی که فقط والک آن را داشت. بعد، آن ژنرال حمایت کنترل کامل ارتش و کارکنان فرمانده را به دست می‌آورد.

نظریه پشت معما آن‌قدر مخفی بود که مانع شورش هر کس در حمایت از وارث انتخاب‌شده می‌شد، زیرا وارث نامشخص بود. علاوه بر آن ریسک اینکه جانشین حتی بدتر از فرمانده باشد عامل بازدارنده دیگری بود. تا جایی که می‌توانستم ببینم، تغییر ژنرال منتخب احتمالاً تأثیری بر زندگی روزمره ایژیا نمی‌گذاشت. ما در اصل نمی‌دانستیم چه کسی انتخاب‌شده است، بنابراین تغییر آن تا زمانی که فرمانده می‌مرد تاثیری نداشت.

به میزتحریر فرمانده آمبروس نزدیک شدم. او بی‌تفاوت به خشم والک گزارش‌هایش را می‌خواند. سریع شامش را چشیدم. او برای غذا از من تشکر کرد و بعد مرا نادیده گرفت.

در راه بازگشتم از حمام، از خود پرسیدم آیا اطلاعاتی که استراق سمع کرده بودم مبلغ خوبی از رابط مارگ می‌آورد. کنجکاویم را تسکین دادم، تمایلی به خیانت در برابر پول نداشتم. وقت می‌خواستم تا زنده از وضعیت کنونیم خارج شوم؛ و با شناختی که از والک داشتم، شک نداشتم که او هر ملاقات مخفی با مارگ را کشف می‌کند. تنها به همین دلیل، باید اثبات می‌کردم که مهم نبود مارگ چه باور دارد، من یک جاسوس نبودم. تنها تصویر ذهنی از چشمان سوزان والک که بر من متمرکزشده بود گلوله داغی از وحشت را به درونم فرستاد.

خیس خوردنی طولانی در حمام دنده‌های دردناکم را آرام کرد. ازآنجایی‌که هنوز اول ظهر بود، اندیشیدم که بهتر است تا مدتی از والک دوری‌کنم. برای ناهار دیرهنگام در آشپزخانه متوقف شدم. بعد از کمک به خودم با باقیمانده گوشت کبابی و تکه‌ای نان، بشقابم را به‌جایی که رند کار می‌کرد بردم او صفی از کاسه‌ها، دیگ‌ها و موادی که روی میزش پخش‌شده بودند داشت. لکه‌های تیره دور چشمانش خون‌آلودش را گرفته بود و موهای قهوه ایش درست درجایی که او دستان مرطوبش را به میان آن برده بود به هم چسبیده بود.

یک چارپایه و گوشه‌ای تمیز روی میز رند یافتم و ناهارم را خوردم.

رند پرسید: «فرمانده فرستادت؟»

«نه. چرا؟»

«دو روز پیش بلاخره یه دستورالعمل کریولو از وینگ دریافت کردم. فکر می‌کردم شاید فرمانده در موردش بپرسه.»

«اون چیزی بهم نگفت.»

از زمانی که برازل قلعه را ترک کرده بود دو محموله بزرگ کریولو بدون دستورالعمل به فرمانده رسیده بود. هر بار فرمانده با یک تشکر و درخواست دیگری برای دستورالعمل جواب داده بود. ازآنجایی‌که میزان دریافتی زیاد بود، فرمانده به رند مقداری کریولو داده بود تا با آن بازی کند. رند ناامید نشده بود. آن را ذوب کرده، با نوشیدنی‌های داغ مخلوط کرده،

دسرهای جدیدی اختراع کرده، آنها را بریده و به شکل گل‌ها و سایر تزیینات خوردنی برای کیک‌ها و پای‌ها تغییر شکل داده بود.

تماشا کردم که رند خمیری ماهونی را با حرکات پریشان هم می‌زند. پرسیدم: «چطور پیشمی ره؟»

«وحشتناک. چند بار دستورالعمل رو دنبال کردم و به این لجن بدمزه رسیدم.» رند قاشق را روی لبه کاسه کوبید تا به ماده خمیر مانند ضربه بزند. «حتی جامد نیست.» او به من برگه‌ای از کاغذ قبلاً سفید آغشته به لکه‌های قهوه‌ای و آرد داد. «شاید تو بتونی بفهمی چی رو اشتباه می‌کنم.»

لیست اجزا را بررسی کردم. مثل دستورالعملی عادی به نظر می‌رسید، اما من متخصص آشپزی نبودم. از طرف دیگر چشیدن چاقوی دو لبه‌ام بود. یک قاشق از خمیر برداشتم و آن را روی زبانم لغزاندم. مزه شیرین تهوع‌آوری به دهانم هجوم آورد. ساختارش نرم بود و زبانم را با کریولو پوشاند، اما مزه معطر و کمی تلخی که با شیرینی در موازنه بود را نداشت.

درحالی‌که کاغذ را به رند پس می‌دادم گفتم: «شاید دستورالعمل غلطه. خودت رو به جای وینگ بذار. فرمانده آمبروس عاشق کریولو هست و تو تنها نسخه از دستورالعمل رو داری. چی کار می‌کنی؟ به کسی میدیش؟ یا ازش استفاده می‌کنی که یه انتقال انجام بدی؟»

رند با خستگی روی یک چهارپایه ولو شد. «چی کارکنم؟ اگه نتونم کریولو درست کنم، احتمالا فرمانده بازنشسته‌ام می‌کنه. بی کار بودن برام سخته.» سعی کرد لبخند ضعیفی بزند.

«به فرمانده بگو دستورالعمل جعلیه. وینگ رو به خاطر ناتوانیت تو درست کردن کریولو سرزنش کن.»

رند آه کشان صورتش را به دستانش مالید. «نمیتونم اینطور فشار اجتماعی رو مدیریت کنم.» پلک‌هایش را با نوک انگشتان بلندش فشار داد. «همین حالا، برای یه لیوان قهوه مرتکب قتل میشم، اما فکر می‌کنم شراب موثره.» او در کابینت گشت و یک بطری و دو لیوان بیرون آورد.

«قهوه؟»

«جوون‌تر ار اونی هستی که یادت باشه، اما قبل از سلطه، ما به این نوشیدنی واقعاً شگفت‌انگیز از سیتیا اهمیت می‌دادیم. وقتی فرمانده مرز رو بست، فهرست بی‌پایانی از کالاهای تجملی رو از دست دادیم. از بین همه اونا، بیشتر از همه دلم برای قهوه تنگ‌شده.»

پرسیدم: «بازار سیاه چطور؟»

رند خندید. «احتمالا موجوده؛ اما هیچ جا تو این قلعه نیست که بدون کشف شدن دستم بهش برسه.»

«به‌احتمال زیاد بیشتر از همه از پرسیدن این ازت متأسفم می‌شم، اما چرا نه؟»

«بو. رایحه قوی و مشخص قهوه من رو لو میده. بوی قهوه در حال جوشیدن میتونه به همه قلعه بره. قبل از سلطه هر روز صبح به خاطرش بیدار می‌شدم.» رند دوباره آه کشید. «شغل مادرم آسیاب کردن دونه‌های قهوه و پر کردن دیگ‌ها با آب بود. خیلی شبیه دم کردن چاییه، اما مزه‌اش فوق العاده متفاوته.»

وقتی واژه دانه‌ها را شنیدم روی صندلیم راست نشستم. «دونه‌های قهوه چه رنگین؟»

«قهوه‌ای. چرا؟»

با لحن آرامی گفتم: «فقط کنجکاوی.» اما هیجان درونم جوشید. دانه‌های اسرارآمیزم قهوه‌ای بودند و برازل به قدر کافی مسن بود تا در مورد قهوه بداند. شاید دلش برای این نوشیدنی تنگ شده بود و نقشه داشت آن را بسازد.

تلاش‌هایم برای ترش کردن خمیر غوزه منجر به مایع شاه بلوطی رقیقی شده بود که مزه فساد می‌داد. دانه‌های بنفش درون غوزه بسیار مرطوب و پوشیده از پرز بودند. پنجره را بسته بودم و دانه‌ها را روی تاقچه خشک کرده بودم. آن دانه‌ها وقتی خشک شده بودند به رنگ قهوه‌ای در آمده بودند و ظاهر و مزه شان مانند دانه‌های کاروان شده بود. هیجان زده از مرتبط کردن غوزه‌ها با دانه‌ها، وقتی نتوانسته بودم چیز بیشتری بفهمم آزمایشم رنگ باخته بود.

پرسیدم: «قهوه مزه شیرین داره؟»

«نه. تلخه. مادرم به نصف دیگ‌های تموم شده‌اش شکر و شیر اضافه می‌کرد، اما من ساده دوستش داشتم.»

دانه‌هایم تلخ بودند. نمی‌توانستم بیشتر بی حرکت بنشینم. باید می‌فهمیدم آیا والک قهوه را به یاد دارد. از پرسیدن از رند احساس ناراحتی می‌کردم، مطمئن نبودم که آیا والک میخواست او در مورد غوزه‌های جنوبی بداند.

بعد از خداحافظی کردن با رند که در حالی که شرابش را می‌نوشید عبوسانه به خمیر ناموفقش خیره شده بود، شتابان به اقامتگاه والک برگشتم. صدای کوبیده شدن کتاب به ورودم خوش آمد گفت. والک دور اتاق نشیمن حرکت می‌کرد و به ستون‌های کتاب لگد می‌زد. تکه سنگ‌های خاکستری روی زمین پخش شده بودند و به شکاف‌های جای ضربه روی دیوار چسبیده بودند. والک یک سنگ را در مشتش می‌فشرد.

می خواستم در مورد فرضیاتم در مورد قهوه با او بحث کنم، اما تصمیم گرفتم صبر کنم. متاسفانه والک متوجه خیره شدنم شد. خرناس کشید: «چی می‌خوای؟»

من من کنان گفتم: «هیچی.» و به اتاقم رفتم.

تا سه روز، عصبانیت والک را تحمل کردم. او در هر فرصت عصبانیت بیمارگونه‌اش را روی من خالی می‌کرد. پرتاب کردن پادزهر به طرفم، مختصر حرف زدن، اگر حرفی می‌زد و نگاه خشمگین در هر باری که وارد اتاق می‌شدم. از دوری کردن از او و مخفی شدن خسته شده بودم. تصمیم گرفتم به او نزدیک شوم. روی میز تحریرش نشسته بود و پشتش به من بود.

«شاید کشف کرده باشم اون دونه‌ها چین.» شروع بدی بود. چیزی که واقعا می‌خواستم بگویم «چه مرگت شده؟» بود، اما فکر کردم نزدیک شدن نرم محتاطانه‌تر است.

والک چرخید تا با من روبرو شود. نیروی خشمش از هم پاشید و با سرمایی تا مرز استخون جایگزین شد. «واقعا؟» صدایش به نظر قانع نشده بود. آتش درون چشمانش خاموش شده بود.

عقب رفتم. خونسردیش ترسناک‌تر از خشم بود. «من ...» آب دهانم را قورت دادم، دهانم خشک بود. «داشتم با رند حرف می‌زدم و اون به دلتنگ شدن برای قهوه اشاره کرد. قهوه رو یادته؟ یه نوشیدنی جنوبی.»

«نه.»

«فکر می‌کنم دونه‌ها قهوه باشن. اگه نمی‌دونی قهوه چیه، شاید باید به رند نشونشون بدم. از این نظر مشکلی نداری؟» تردید پیدا کردم. پیشنهادم مانند درخواست بچه‌ای برای شیرینی به نظر می‌رسید. «برو جلو، ایده رو با رند شریک شو. رفیقت، بهترین دوستت. فقط از اون خوشت می‌یاد.» صدای والک پر از طعنه سرد بود.

گیج شدم. «چی؟»

«هر کاری دوست داری بکن. اهمیت نمی‌دم.»

به اتاقم تلوتلو خوردم و بعد در را با انگشتان لرزان قفل کردم. تکیه داده به دیوار، هفته گذشته را در ذهنم بازبینی کردم تا ببینم آیا سرنخی از رفتار والک موجود است. نتوانستم چیزی به یاد بیاورم. به سختی یک کلمه با هم حرف زده بودیم و باور داشتم خشمش به سمت فرمانده است تا اکنون.

شاید والک کتاب جادویم را کشف کرده بود. شاید مظنون شده بود که قدرت جادویی داشتم. ترس جایگزین گیجی من شد. آن شب روی تختم دراز کشیدم و به در خیره ماندم. با هر صدا انتظار حمله والک را می‌کشیدم. می‌دانستم از حدم فراتر رفته‌ام، اما نمی‌توانستم

جلویش را بگیرم. نمی‌توانستم شکلی که او به من می‌نگریست انگار که از قبل مرده بودم را نادیده بگیرم.

با رسیدن سحر، روزم را مانند یک زامبی آغاز کردم. والک مرا نادیده گرفت. حتی شوخ طبعی همیشه حاضر جانکو نتوانست مرا از هراسم بیرون بیاورد.

برای بردن دانه‌ها برای نشان دادن به رند چند روز صبر کردم. او در روحیه بهتری بود. لبخند بزرگی صورتش را زیبا کرده بود و با پیشنهاد شیرینی‌ای دارچینی به من خوش آمد گفت.

گفتم: «گرسنه نیستم.»

رند پرسید: «امروز چیزی نخوردی. موضوع چیه؟»

با پرسیدن در مورد کریولو از سوالش طفره رفتم.

«نقشه ت کار کرد. فرمانده رو خبردار کردم که دستورالعمل وینگ غلط بود. اون گفت که به این رسیدگی می‌کنه. بعد در مورد کارکنان آشپزخونه پرسید، آیا خوب کار می‌کردن؟ کمک بیشتری می‌خواستم؟ فقط بهش خیره شدم چون فکر می‌کردم تو اتاق اشتباهی هستم. معمولا با تردید باهام رفتار می‌شد و با یه تهدید مرخص می‌شدم.»

رند چند تا از کاسه‌ها را توده کرد و ردیفی از قاش‌ها را صاف کرد. لبخندش محو شد. «فعل و انفعالم با فرمانده و والک در بهترین حالت می‌تونست خشن حساب بشه. من که بعد از سلطه جوون و سرکش بودم، هر حقه خرابکاری عمدی ممکنی رو امتحان کردم. برای فرمانده شیر فاسد، نون کهنه، سبزیجات خراب و حتی گوشت خام سرو کردم. از اون نظر فقط یه مایه رنجش به نظر می‌رسیدم.» او یک قاشق را برداشت و با آن روی زانویش زد. «یه نبرد اراده‌ها شد. فرمانده مصمم بود براش آشپزی کنم و من مصمم بودم توقیف یا بازنشسته بشم.»

قاشق تمپ تمپ صدا کرد، رند به قصه‌اش ادامه داد، صدایش خشک شده بود. «بعد والک مادرم رو پیشمرگ کرد، این قبل از اون بود که اونا اون نظام نامه رفتار لعنتی رو اجرا کنن، نمی‌تونستم تحمل کنم اون آشغالی رو می‌چشه که برای فرمانده سرو می‌کردم.» اندوه‌های قدیمی به صورت رند کشیده شدند. او قاشقش را میان انگشتانش در دایره‌هایی چرخاند.

کلمات مرا ناکام گذاشتند. وقتی در مورد سرنوشت مادر رند اندیشیدم وحشت از ستون فقراتم بالا رفت.

«بعد از اتفاق حتمی، سعی کردم فرار کنم، اما من رو تو مرز جنوب گرفتن.» رند زانوی راستش را مالید. «کاسه زانوم رو خورد کردن و من رو مثل یه اسب لعنتی بستن.

تهدید کردن اگه دوباره فرار کنم پای دیگم رو میشکنن؛ و من اینجام.» او خرناس کشید و همه قاشق‌ها را از روی میز انداخت. «می‌بینی چقدر عوض‌شده. فرمانده باهام مهربونه و من خوشحالم. همیشه در مورد مسموم کردن اون حرومزاده رؤیا می‌بینم، در مورد برداشتن آخرین قدم در نبردمون؛ اما این ضعف اهمیت دادن به پیشمرگ رو دارم. وقتی اسکارو مرد، به خودم قول دادم هرگز دوباره اهمیت ندم.» رند یک بطری شراب را بیرون کشید. «فقط شکست خوردم. یه بار دیگه.» او به اقامتگاهش عقب‌نشینی کرد.

روی میز قوز کردم، از اینکه حرفم باعث ناراحتی رند شده بود تأسف خوردم. جیبم به طرز ناراحتی با دانه‌ها پرشده بود. روی صندلیم جابجا شدم. لیزا با دیدن این حالت در من حس خوبی پیدا می‌کرد. کارهای والک با مادر رند از نظر رند خشن به نظر می‌رسید، اما وقتی از نقطه نظر والک در موردش فکر کردم معنا داد. شغل او حفاظت از فرمانده بود.

دو روز بعد را در مه ماندم. حوادث مبهم بودند. چشیدن، تمرین، چشیدن، تمرین. فحش‌ها و تلاش‌های آری و جانکو برای به حرکت در آوردن من ناموفق ماند. حتی خبر اینکه می‌توانستم دفاع با چاقو را شروع کنم در من ایجاد شور و اشتیاقی نکرد. بدنم مانند قوسی که نگاه داشته بودم از جنس چوب به نظر می‌رسید.

وقتی مارگ بعد از جلسات تمرینیم ظاهر شد تا مرا از اینکه ملاقات با منبعش برای بعد از ظهر بعدی در برنامه است خبردار کند، سختی بزرگی بود که نیرویم را جمع کنم.

سناریوهای مختلف را سنجیدم و هر ترکیبی از وقایع مرا به یک پایان می‌رساند. اگر گزارش ملاقات را می‌دادم چه کسی حرفم را باور می‌کرد؟ هیچ‌کس. نیاز به شاهدی داشتم که همچنین بتواند به‌عنوان پشتیبان عمل کند. نام آری به ذهنم آمد؛ اما نمی‌خواستم اگر چیزی غلط پیش می‌رفت سوظنی بر او بیفتد. ممکن بود که رابط مارگ یک رئیس داشته باشد، یا یک شبکه کامل از خبرچین‌ها و می‌توانستم سرم را داخل آن کنم. طوری که می‌خواهم برقصم و فقط یک مسیر عملی داشت و این مرا نزد فقط یک نفر می‌برد، والک.

از رویارویی با او وحشت داشتم. فعل‌وانفعالم با او به دادن پادزهرم در هرروز صبح محدود می‌شد؛ اما بعد از چشیدن شام فرمانده، به دنبال والک گشتم. دفترش قفل بود، بنابراین اقامتگاهش را امتحان کردم. در اتاق نشیمن نبود، اما صدای ضعیفی از بالای پله‌ها شنیدم. شکاف نازکی از نور از زیر در اتاق کنده‌کاری والک می‌تابید. صدای فلزی سوهان‌کاری بدنم را مورمور می‌کرد.

در ورودی منتظر ماندم. احتمالاً این بدترین زمان برای روبرو شدن با او بود، اما احتمالاً رابط مارگ را فردا می‌دیدم. وقتی برای هدر دادن نداشتم. با جمع‌کردن جراتم در زدم و بدون اینکه منتظر پاسخ باشم در را باز کردم.

فانوس والک سوسو زد. او از سوهان زدن دست کشید. چرخ در سکوت چرخید، پرتوهای نوری که در امتداد دیوارها و سقف می‌چرخیدند را بازتاب کرد.

والک پرسید: «چیه؟»

«یه پیشنهاد دارم. یه نفر میخواد در ازای اطلاعات در مورد فرمانده بهم پول بده.»

والک دور خود چرخید، نیمی از صورتش در سایه‌ها پنهان بود، اما به‌سختی سنگی بود که در دست داشت. «چرا به من میگی؟»

«فکر کردم شاید بخوای دنبالش کنی. شاید این یکی از اونایی باشه که اطلاعات رو در مورد من افشا کردن.»

والک به من خیره شد.

آرزو کردم که سنگی سنگین داشتم تا آن را به سمت سرش پرتاب کنم. «جاسوسی غیرقانونیه. شاید بخوای یه بازداشت انجام بدی، یا حتی به این شکاف اطلاعات غلط بدی. می‌دونی که کارهای جاسوسی. یا شاید از اینم خسته شدی؟» خشم به کلماتم نیرو می‌داد.

نفس کشیدم تا حمله‌ای را شروع کنم، اما بی صدا از دندان‌های قفل شده‌ام لغزید. کمی نرمی در صورت والک وجود داشت. جلب مجدد توجه از سوی او، مثل این بود که عضله‌ام خشک‌شده بود و اکنون راحت شده بودم.

والک سرانجام پرسید: «چه کسی؟ و چه موقع؟»

«مارگ بهم نزدیک شد و به یه رابط اشاره کرد. فردا شب ملاقات می‌کنیم.» ظاهر او را بررسی کردم. او از خیانت مارگ شگفت زده یا ناراحت شده بود؟ نمی‌توانستم بگویم. خواندن حال واقعی والک مانند کشف رمز کردن یک زبان خارجی بود.

«باشه، طوری که برنامه ریزی شده انجامش میدیم. تا محل ملاقات دنبالت میام و می‌بینیم با کی سر و کار داریم. شروع به دادن اطلاعات غلط به منبع می‌کنیم تا باعث بشه قابل اطمینان به نظر برسی. شاید تغییر جانشین فرمانده فایده داشته باشه. این اطلاعات برای عمومی شدن بی ضرره. بعد از اونجا میریم.»

جزئیات را بررسی کردیم. اگرچه زندگیم را به خطر می‌انداختم اما احساس شادی می‌کردم. والک قدیمی را برگردانده بودم؛ اما برای چه مدت؟ وقتی احتیاط بازگشت این برایم سوال شد.

وقتی کارمان تمام شد، برگشتم که بروم.

«یلنا.»

در حالی که از روی شانه‌ام می‌نگریستم در درگاه متوقف شدم.

«گفتی که قبلا آماده نبودم که دلیلت برای کشتن ریاد رو باور کنم. الان باور می‌کنم.»

گفتم: «اما من آماده نیستم که بهت بگم.» و اتاق را ترک کردم.

فصل بیستم

والک لعنتی، لعنت، لعنت، لعنت بر او. چهار روز به من بی‌اعتنایی کرده بود و بعد انتظار داشت به او اعتماد کنم؟ من به قتل اعتراف کرده بودم. آنها فرد درست را بازداشت کرده بودند. این تمام چیزی بود که والک باید به آن اهمیت می‌داد.

با پایین رفتن از پله‌ها در تاریکی به سمت اتاقم رفتم. با خشمی ناگهانی اندیشیدم که باید از اینجا دور می‌شدم. تمایلم برای رفتن و لعنت فرستادن به پادزهر قوی بود. صدای فرار کن، فرار کن، فرار کن، در ذهنم زنگ می‌زد. لحنی آشنا. قبلاً وقتی‌که با ریاد بودم آن را شنیده بودم. خاطراتی که تصور می‌کردم قفل‌شده‌اند اکنون در خطر رهایی قرار داشتند و در میان شکاف‌ها نفوذ می‌کردند. لعنت به والک. تقصیر او بود که دیگر نمی‌توانستم خاطراتم را سرکوب کنم.

در اتاقم، در را قفل کردم. وقتی در را قفل کردم، متوجه روح ریاد که روی تختم لم‌داده بود شدم. زخم روی گردنش باز بود و خون پیراهنش را سیاه کرده بود. موی طلایی‌اش در مغایرت با آن به آخرین سبک شانه‌زده شده بود، سبیلش کاملاً آراسته بود و چشمان آبی روشنش می‌درخشیدند.

گفتم: «برو بیرون.» به یاد آوردم که او روحی غیر عینی است و به‌هیچ‌وجه نباید از او بترسم.

ریاد پرسید: «این چه جور خوش‌آمدی به یه دوست قدیمیه؟» او کتابی در مورد زهرها را از میز کنار تخت خوابم برداشت و شروع به ورق زدن آن کرد.

با بهت به او خیره شدم. او در ذهنم حرف زده بود. او یک کتاب را برداشته بود. یک روح، یک روح، به تکرار واژه ادامه دادم. ریاد حقیقی بود. او خندید.

گفتم: «تو مردی. نباید در لعنت ابدی بسوزی؟»

ریاد به آسانی نمی‌رفت. او درحالیکه کتاب را در هوا تکان می‌داد گفت: «اگه این‌قدر سخت برام کار می‌کردی، همه‌چیز متفاوت می‌شد.»

«جوری که اوضاع هست رو دوست دارم.»

«مسموم شده، تحت تعقیب و در حال زندگی با یه بیمار روانی. چیزی نیست که به عنوان زندگی خوب در نظر بگیرمش. مرگ لذت‌های خودش رو داره.» او فین فین کرد. «زندگی فلاکت‌بارت رو تماشا کردم. باید دار رو انتخاب می‌کردی، یلنا. این کار، گاهی زندگیت رو نجات میده.»

دوباره گفتم: «برو بیرون.» سعی داشتم حالت عصبی در صدایم و خارش عرق در کمرم را نادیده بگیرم.

«می دونی هیچ وقت زنده به سیتیا نمی‌رسی؟ تو یه شکستی. همیشه بودی. همیشه خواهی بود. باهاش روبرو شو. قبولش کن.» ریاد از تخت خواب بلند شد. «تو در همه تلاش‌هات برای آزاد کردن خودت شکست خوردی. یادته؟ یادته بلاخره پدرم ولت کرد؟ وقتی‌که اجازه داد تو رو داشته باشم؟»

به یاد آوردم. هفته فستیوال آتش بود و ریاد آن قدر سرگرم ملاقات همراهان ژنرال تسو، مخصوصاً دختر ژنرال تسو، کانا بود که به خود زحمت نمی‌داد مراقب من باشد. به دلیل اینکه از هر دستورش اطاعت می‌کردم تا اعتمادش را به دست آورم، به این‌که مرا در اتاق کوچکم که کنار اقامتگاهش بود محبوس نگاه دارد راضی بود.

اما فستیوال آتش یک‌بار دیگر مرا برای نافرمانی از دستورات ریاد اغوا کرد. کتک‌ها و حقارت‌های سال قبل کافی نبودند که امسال مرا بترسانند. در واقع در تلاش برای نترسیدن از او، غرور لجوجانه‌ای حس می‌کردم. می‌ترسیدم که گیر بیفتم، در عمق گوشه کوچکی از ذهنم می‌دانستم که گیر می‌افتم، اما همه احتیاطها را به تقدیر واگذار کردم. فستیوال آتش بخشی از من بود. تنها زمانی که طعم آزادی را می‌چشیدم. اگرچه برای چند لحظه، ارزش پیامدهایش را داشت.

مبارزه‌طلبیم لبه‌ای به حرکات آکروباتیک داده، مرا شجاع و بی‌پروا کرده بود. پنج دور اول را با اعتمادبه‌نفس، ثبات بی‌نهایت و سطح انرژی نامحدود بالا رفتم. به دور نهایی که برای آخرین روز فستیوال برنامه‌ریزی‌شده بود صعود کردم.

در همین حین ریاد، کانا و دوستانش را به مهمانی شکاری در آنجا هدایت کرده بود.

در ملک اربابی دو هفته تلاش کرده بودم تا تدارکات لازم برای لباسم را فراهم کنم. اکنون پرهای ابریشم مخملی را به پیراهنی سیاه دوخته بودم و بعد روی آنها با پولک‌های نقره‌ای طرح‌ریزی کرده بودم. بال‌های گره‌خورده به یک تارکش لباس را تکمیل کرده بودند و آنها را کوتاه و پهن تا زده بودم تا مانع حرکتم نشوند. با بستن مویم به‌صورت رشته‌ای بلند، آن را محکم دور سرم بسته بودم و دو پر قرمز آتشین را پشت آن گذاشته بودم. راضی از نتیجه، زود به چادر بندبازی رفتم تا تمرین کنم.

وقتی مسابقه شروع شد چادر پر از جمعیت شد. درحالیکه اجرا می‌کردم به‌زودی هوراهای جمعیت به‌صورت غرشی نامفهوم در گوشم مبهم شد. تنها صداهایی که به من می‌رسید تلپ دست‌ها و پاها روی توری، جیرجیر طناب بندبازی درحالیکه وسط هوا به خودم پیچ‌وتاب می‌دادم و ترق‌ترق طناب نازک وقتی بدون سقوط کردن روی آن فرود می‌آمدم بودند.

حرکات روی زمین آخرین اجرایم بود. درحالیکه نفس عمیق می‌کشیدم در لبه تشک روی پنجه پاهایم ایستادم. بوی عرق و سوزش خشک خاک گچی ریه‌هایم را پرکرده بود.

اینجا جای من بود. اینجا جایی بود که به آن تعلق داشتم. هوا مانند تندبادی در حال وزیدن می‌لرزید. پرانرژی مانند تندر، اولین اجرای غلتکم را شروع کردم.

آن شب به پرواز در آمدم. چرخان و شیرجه زنان در میان هوا، پاهایم به سختی به زمین می‌خوردند. روحیه‌ام اوج گرفته بود. حس پرنده‌ای را داشتم که برای لذت محض حرکات هوایی اجرا می‌کند؛ و در پایان آخرین اجرایم، بال‌هایم را با هر دودست گرفتم. آنها را باز کردم و در حالی که شیرجه می‌زدم و روی پاهایم فرود می‌آمدم آنها را روی سرم بالا بردم. پارچه درخشان مخملی بال‌ها پشت سرم به اهتزاز در آمد. هوراهای رعدآسای جمعیت تا عمق سینه‌ام را می‌لرزاند. روحم با بال‌های سرخ بر فراز اوج هلهله حاضران پرواز می‌کرد.

مسابقه را بردم. شادی خالص مرا در خود غرق کرد و برای اولین بار در دو سال نیشم را باز کردم. درحالیکه ماهیچه‌های صورتم از لبخند زدن به درد آمده بودند، روی صحنه نمایش ایستادم تا جایزه را از رئیس تشریفات دریافت کنم. او مدالی به رنگ قرمز خونین به من داد، به شکل شعله و با حکاکی سال و رویداد را بر سینه‌ام گذاشت. بهترین لحظه تمام زندگی‌ام بود که به دنبال آن بدترین لحظه زندگی‌ام آمد، زیرا توسط ریاد و کانا که از جمعیت تماشایم می‌کردند شناسایی شدم. کانا می‌خندید، اما چهره ریاد از خشمی سرکوب‌شده که از لبان به هم فشرده‌اش بیرون می‌تراوید سخت و نابخشودنی بود.

در اتاق تغییر لباس معطل کردم تا زمانیکه همه رفته بودند. دو خروجی در چادر وجود داشت، اما ریاد نگهبان‌هایش را بر هر دو گماشته بود. با دانستن اینکه ریاد مدالم را می‌گیرد و از بین می‌برد، آن را در کف شرقی اتاق دفن کردم.

همانطور که انتظار داشتم، همین‌که از چادر بیرون آمدم ریاد مرا گرفت. او مرا به عمارت اربابی کشاند. با ژنرال برازل مشورت شده بود. او پذیرفته بود که من هرگز یکی از اعضای گروهش نمی‌شدم. برازل گفته بود من زیادی خودمختار، بیش از حد کله‌شق و فوق العاده خودسرم و مرا به پسرش سپرده بود. آزمایشی در کار نبود. شکست‌خورده بودم. آن شب ریاد توانست خشمش را کنترل کند تا زمانیکه در اتاقش تنها بودیم؛ اما وقتی در بسته و قفل شده بود، خشمش را با مشت‌ها و لگدها خالی کرد.

شبح ریاد درحالیکه میان اتاق می‌سرید گفت: «می‌خواستم به خاطر نافرمانیت بکشمت. برنامه داشتم بعد از مدت زمان طولانی‌ای این کار رو بکنم، اما تو زودتر از من این کار رو کردی. حتماً یه مدت بود که اون چاقو رو زیر تشکت مخفی کرده بودی.» او درحالیکه متفکرانه به ابروهایش چین می‌داد مکث کرد.

یک سال قبل بعد از اینکه او مرا برای تمرین کتک زده بود یک چاقو رو دزدیده و زیر تخت خواب ریاد مخفی کرده بودم، چرا تخت خواب او؟ استراتژی واقعی‌ای نداشتم، فقط

پیشگویی وحشتناکی که وقتی به آن نیاز پیدا می‌کردم، در اتاق ریاد می‌بودم و نه اتاق کوچک خودم کنار در.

خواب دیدن در مورد قتل آسان بود، انجام دادن آن قصه دیگری بود. حتی با وجود اینکه یک سال دردم را تحمل کرده بودم، به آستانه تحمل نرسیده بودم. تا آن شب.

روح پرسید: «چیزی وادارت کرد؟ یا تأخیر می‌کردی، مثل الان؟ یادگرفتن جنگیدن.» او خندید. «تصور کن با یه مهاجم بجنگی. مطمئنم توی یه حمله مستقیم دووم نمیاری...» او بالای من شناور شد و خاطرات را بیرون کشید.

از ریاد و از به یاد آوردن آن شب دور شدم. به روح گفتم: «برو.» با برداشتن کتاب زهرها، روی تخت خوابم دراز کشیدم، تصمیم گرفتم او را نادیده بگیرم. او درحالیکه مطالعه می‌کردم کمی رنگ باخت، اما هر بار که به او می‌نگریستم می‌درخشید.

ریاد وقتی چشمانم زیادی معطل کرد پرسید: «دفترچه خاطراتم بود که تحریکت کرد؟»

«نه.» این کلمه از دهانم بیرون آمد، مرا شگفت‌زده کرد. خودم را قانع کرده بودم که دفترچه خاطرات او آخرین قسمت بعد از دو سال عذاب بود.

خاطرات دردناک با نیرویی که مرا تکان داد و لرزان باقی گذاشت جاری شد.

بعدازاینکه هوشیاریم را از کتک خوردن به دست آوردم، خودم را برهنه بر تخت خواب ریاد یافتم. او درحالیکه دفترچه خاطراتش را جلویم تکان می‌داد، به من دستور داد آن را بخوانم و از تماشای وحشت رو به رشد در صورتم لذت برد.

دفترچه خاطرات محتوی فهرستی از هر شکایتی که ریاد در دو سالی که با او بودم از من داشت بود. هر بار که از او نافرمانی می‌کردم یا دلخورش می‌کردم، آن را یادداشت می‌کرد و به دنبال آن شرح مخصوصی از اینکه چگونه مجازاتم می‌کرد. اکنون‌که برازل دیگر برای آزمایش‌هایش نیازمند من نبود، ریاد حدومرزی نداشت. تمایلات دیگرآزارانه و عمق زیاد تخیلاتش با جزییات کامل نوشته‌شده بودند. درحالیکه برای نفس کشیدن تقلا می‌کردم، اولین فکرم این بود که او در حال یافتن چاقو و کشتن من است، اما چاقو در سمت دیگر تخت خواب نزدیک تخته بالایی بود.

وقتی ریاد به سمت صندوقچه اسباب بازیش رفت و از آن زنجیرها و ابزارهای دیگر شکنجه را بیرون آورد، با پیش‌بینی خرناس کشید: «امشب با مجازات تو صفحه یک شروع می‌کنیم.»

با انگشتان بی‌حسم به ابتدا رفتم. صفحه اول ثبت کرده بود که در اولین باری که ملاقات کرده بودیم من او را قربان صدا نزده بودم؛ و برای نداشتن احترام مناسب، در وضعیتی فروتنانه روی دست‌ها و زانوهایم قرارگرفته بودم و بعد شلاق‌خورده بودم. او دستور داده

بود که او را قربان صدا کنم. با هر شلاق، باید با کلمات «بیشتر، قربان، لطفاً.» پاسخ می‌دادم. در طول این مجازات، باید او را قربان صدا می‌کردم و التماس می‌کردم به مجازاتم ادامه دهد.

دفترچه خاطرات ریاد از دستان بی‌حسم افتاد. مصمم به یافتن چاقو، خودم را روی تخت خواب انداختم، اما ریاد با تصور اینکه سعی دارم فرار کنم مرا گرفت. تقلاهایم بیهوده بود، زیرا او مرا روی زانوهایم می‌کشید. ریاد درحالیکه صورتم به سنگ خشن کف فشرده‌شده بود، دستانم را پشت گردنم زنجیر کرد.

انتظار ترسناک‌تر از اتفاق حقیقی بود. مجازات به شکلی بیمارگونه مایه آرامش بود، زیرا می‌دانستم انتظار چه را داشته باشم و اینکه ریاد کی دست می‌کشد. با درک اینکه اگر ریاد را در حرکات موردنظرش ناکام بگذارم، او را بیشتر تشویق می‌کنم، نقشم را ایفا کردم.

وقتی سرانجام وحشت متوقف شد، خون کمرم و بین پاهایم را پوشانده بود. روی لبه تخت خواب ریاد خودم را گلوله کرده بودم. ذهنم مرده بود. بدنم زق زق می‌کرد. انگشتان او درون من بودند. جایی که او همیشه بود، درحالیکه کنارم دراز کشیده بود در گوشم نفس می‌کشید.

این‌زمانی بود که چاقو در دسترسم بود. افکارم به سمت خودکشی می‌رفت.

بعد ریاد گفت: «فکر می‌کنم باید یه دفترچه خاطرات جدید شروع کنم.»

جواب ندادم.

«الان که شکست خوردی یه دختر جدید رو تعلیم میدیم.» او ایستاد و انگشتانش را به عمق بیشتری از من فرو کرد. «روی زانوهات. زمان صفحه دومه.»

جیغ زدم: «نه. این کار رو نمیکنین.» در یک ثانیه از خشم، چاقو را بیرون کشیدم و در گلوی ریاد فرو کردم. فقط یک برش سطحی، اما او با شگفتی روی تخت خواب ایستاد. روی سینه‌اش جهیدم و به عمق بیشتری چاقو زدم. تیغه استخوان را خراشید. خون جاری شد. وقتی فهمیدم دیگر نمی‌توانم مشخص کنم خون چه کسی بین ران‌هایم جمع شده است حس گرمی از رضایت در من ایجاد شد.

شبح ریاد پرسید: «پس چی باعث شد؟ این واقعیت که می‌خواستم کارت رو تکرار کنم؟»

«نه. فکر شکنجه یه دختر دیگه تو یتیم خونه بود.»

ریاد خرناس کشید. «آه، آره. دوستانت.»

حرف او را اصلاح کردم: «خواهرانم. تو رو به خاطر اونا کشتم، اما باید این کار رو برای خودم می‌کردم.» اگرچه در بخش کوچکی از ذهنم می‌دانستم نمی‌توانم به او آسیب بزنم

مشت‌هایم به او خورد. پوزخند او تغییر نکرد، اما دوباره و دوباره مشت زدم تا اینکه اولین اشعه بامداد به روح ریاد برخورد کرد. او از دید ناپدید شد.

هق هق کنان روی زمین افتادم. بعد از مدتی، از محیط اطرافم آگاه شدم. مشت‌هایم از برخورد به دیوار خشن سنگی خونی شده بودند. خسته و خالی از احساس بودم؛ و برای صبحانه دیر کرده بودم. والک لعنتی.

آری گفت: «توجه کن.» با یک چاقوی چوبی به شکمم ضربه زد. «تو مردی. این چهارمین بار در امروزه. موضوع چیه؟»

گفتم: «نخوابیدن. متاسفم.»

آری به من اشاره کرد کنار دیوار بنشینم. هر دو نشستیم و مارن و جانکو را که در گوشه‌ای دور از انباری مجذوب یک مسابقه دوستانه قوس شده بودند تماشا کردیم. سرعت جانکو بر مهارت مارن غلبه یافته بود و او عقب نشینی کرده بود و به یک گوشه می‌رفت.

جانکو با آواز گفت: «اون بلند و لاغره، اما قرار نیست ببره.» کلماتش قصد عصبانی کردن مارن را داشتند، تاکتیکی که قبلاً عملاً کرده بود. موارد زیادی پیش آمده بود که خشم مارن باعث شده بود او اشتباهات وخیمی کند؛ اما مارن این بار آرام ماند. او انتهای قوسش را نزدیک پاهای جانکو مستقر کرد که سلاح او را نزدیک بدنش به دام می‌انداخت. بعد از روی سر او پرید، پشت سرش فرود آمد و جانکو را از گردنش گرفت تا اینکه او تسلیم شد.

حالت غمگینم با تماشای اینکه مارن از چیزی که به او یاد داده بودم استفاده می‌کند بهبود یافت. حالت خشمگین روی صورت جانکو بسیار پرارزش بود. او اصرار داشت که باید دوباره مسابقه دهند. آنها یک دوئل پر سر و صدای دیگر را اجرا کردند. آری و من روی نیمکت باقی ماندیم. فکر کردم آری حس کرده بود که هیچ انرژی‌ای برای ادامه درسمان نداشتم.

آری با صدای آهسته‌ای پرسید: «یه چیزی اشتباهه. اون چیه؟»

«من ...» نامطمئن از جوابم مکث کردم. آیا باید در مورد رفتار سرد والک می‌گفتم؟ یا در مورد مکالمه شبانه‌ام با شبح مردی که به قتل رسانده بودم؟ نه. در عوض از او پرسیدم: «فکر نمی‌کنی این هدر دادن وقته؟» کلمات ریاد در مورد طفره رفتن حلقه‌ای از واقعیت در خود داشتند. شاید وقتی که برای تمرین می‌گذراندم صرفاً تلاشی ناخودآگاه برای اجتناب از حل مشکلات واقعیم بود.

«اگه فکر می‌کردم این هدر دادن وقته، اینجا نبودم.» ردی از خشم صدای آری را رنگین کرده بود. «تو به این نیاز داری، یلنا.»

«چرا؟ شاید قبل از اینکه فرصتی برای استفاده ازش داشته باشم بمیرم.»

«تا جایی که می‌بینم، تو از قبل تو فرار کردن و مخفی شدن خوبی. برات یه هفته طول کشید تا شجاعت حرف زدن با مارن رو به دست بیاری؛ و اگه با تو بود، هنوز صدات می‌کرد استفراغ زن. باید یاد بگیری برای چیزی که می‌خوای وایستی و بجنگی.» آری با چاقوی چوبی بازی کرد و آن را دور دستش چرخاند.

«تو روی لبه منتظری، آماده‌ای اگه چیزی خراب شد بپری؛ اما وقتی بتونی قوس رو از دست جانکو در بیاری و من رو زمین بندازی، قدرت داری.» او مکث کرد و بعد گفت: «اگه فکر می‌کنی لازمه وقتت رو با چیز دیگه‌ای بگذرونی، پس در کنار تمرینت این کار رو بکن ... بعد دفعه بعدی که یکی استفراغ زن صدات کرد، اعتماد به نفس کافی داری که بهش بگی بره به جهنم.»

از اظهار نظر آری در مورد خودم شگفت زده شدم. حتی نمی‌توانستم بگویم با او موافقم یا مخالف، اما می‌دانستم در مورد اجبار به انجام کاری دیگر راست می‌گفت. او نمی‌دانست چه چیزی، اما من می‌دانستم، پادزهر گرده پروانه.

با صدایی لرزان پرسیدم: «این ایده‌ات یه تشویق بود؟»

«آره. الان دیگه به دنبال یه بهانه برای توقف تمرین به نظر نمی‌رسی و بهم اطمینان کن. چه چیز دیگه‌ای لازم داری؟»

شدت صدای آری باعث شد سرمایی از ستون فقراتم به بالا موج بزند. آیا می‌دانست نقشه چه کاری را دارم، یا حدس می‌زد؟ همیشه قصدم این بود که پادزهر را گیر بیاورم و به سیتیا بگریزم. بگریزم، بگریزم، بگریزم. آری در این مورد راست می‌گفت؛ اما فرار به جنوب مستلزم این بود که در بالاترین وضعیت جسمی باشم و قدرت دفاع از خودم در برابر نگهبانان را داشته باشم. با این حال، از مهم‌ترین مسئله طفره رفته بودم، والک.

والک حتما تا سیتیا دنبالم می‌آمد و رد شدن از مرز مرا از دست او ایمن نگاه نمی‌داشت. حتی جادوی آیریس نمی‌توانست از من حفاظت کند. والک باز پس گیری یا مرگ من را یک مسئله شخصی می‌پنداشت؛ و این چیزی بود که از روبرو شدن با آن می‌ترسیدم. چیزی که از آن طفره می‌رفتم. روی تمرین تمرکز می‌کردم تا مجبور نباشم با مسئله‌ای که می‌ترسیدم برای حل آن به قدر کافی باهوش نباشم روبرو شوم. باید استراتژی‌ام را بالا می‌بردم تا نه فقط شامل به دست آوردن پادزهر، بلکه روبرویی با والک بدون کشتن او شود. شک داشتم که آری راه حلی داشته باشد.

جانکو در حین سد کردن راه قوس مارن گفت: «شاید بتونی با اون ضربه‌ها والک رو شکست بدی. اون به اینکه اونا چقدر به طرز رقت انگیزی ضعیفن می‌خنده و بهت فرصت بی نقصی می‌ده.»

مارن ساکت ماند، اما سرعت حمله‌اش را بالا برد. جانکو عقب رفت.

کلمات جانکو تکانی در ذهنم ایجاد کرد. نقشه‌ای کوچک با احتمال پیروزی کم شروع به شکل گیری کرد. «آری، می‌تونی بهم یاد بدی چطور قفل‌ها رو باز کنم؟»

او در سکوت به کلماتم اندیشید. سرانجام گفت: «جانکو می‌تونه.»

«جانکو؟»

آری لبخند زد. «اون بی آزار و سرخوش به نظر می‌رسه، اما وقتی بچه بود وارد هر نوع شرارتی شد تا اینکه یه جایی گیر افتاد. بعد بهش این انتخاب داده شد که یا به ارتش ملحق بشه یا به زندان بره. الان اون یه کاپیتانه. بزرگترین مزیتش اینه که هیچ کس فکر نمی‌کنه جدیه و این دقیقاً چیزیه که می‌خواد.»

«دفعه بعدی که اون دنده‌هام رو می‌شکنه این رو امتحان می‌کنم و به یاد میارم.» تماشا کردم که مارن جانکو را برای بار دوم شکست می‌دهد.

جانکو با خستگی ناپذیری گفت: «سه برد از پنج مسابقه بهتره، بانوی من نمیتونه امتناع کنه.»

مارن شانه بالا انداخت. جواب داد: «اگه نفست می‌تونه دووم بیاره.» و با قوسش حرکتی جارویی به سمت پاهای جانکو زد. جانکو پرید، با وقاری ورزشکارانه از حمله او اجتناب کرد و شیرجه زد. جیرجیر برخورد چوب با چوب اتاق تمرینمان را پر کرد.

آری ایستاد، وضعیت دفاعی گرفت و من به نحوی انرژی روبرو شدن با او را یافتم.

بعد از تمرین، هر چهار نفرمان روی نیمکت در حال استراحت بودیم که والک رسید. مارن روی پاهایش جست، انگار که فکر می‌کرد یافت شدن در حال نشسته و وقت تلف کردن یک جرم بود، اما بقیه ما وضعیت‌های راحتمان را حفظ کردیم. تماشای تغییرات کوچک در رفتار مارن در هر زمان که والک آن اطراف بود را جالب می‌یافتم. حالت تیز مارن نرم می‌شد، بیشتر لبخند می‌زد و سعی می‌کرد والک را در مکالمه یا یک مسابقه به دام بیندازد. والک بیشتر اوقات تاکتیک‌های جنگی را با مارن بازبینی می‌کرد، یا یک تمرین را هدایت می‌کرد و مارن مانند گربه‌ای خیابانی که جذب بزرگ‌ترین گربه نر می‌شود به خود می‌بالید؛ اما این بار والک می‌خواست با من حرف بزند. تنها. بقیه اتاق را ترک کردند. مارن به من نگاهی تیره با نیروی یکی از آن حمله‌هایش با قوس انداخت. اندیشیدم فردا تاوان این را پس خواهم داد.

والک جلو آمد. با احساسی ناراحت، امید داشتم که او به دنبال تخته سنگی برای پرتاب نباشد.

از والک پرسیدم: «مشکل چیه؟ در مورد امشبه؟» وقتی دوباره در مورد ریسک گیر افتادن اندیشیدم هیجان افشای مارگ تبدیل به حالت عصبی شد. روح لعنتی ریاد. او باعث

می‌شد در هر چیزی شک کنم. افشای اطلاعات زندگیم را به خطر انداخته بود. یک نفر در فستیوال آتش به آن آدم کش‌ها پول داده بود و آیریس می‌دانست در جنگل بودم. حتما مارگ اطلاعات را افشا کرده بود.

والک گفت: «نه. برای امشب کاملاً آماده ایم. این در مورد فرمانده س.» والک مکث کرد.

«چی در مورد اون؟»

«اون این هفته با یه فرد غریبه ملاقات داشته؟»

«غریبه؟»

«یه نفر که نشناسی یا یه مشاور از یه حوزه نظامی دیگه؟»

«نه کسی که ببینم. چرا؟»

والک دوباره مکث کرد. می‌توانستم ببینم در حالی که تصمیم می‌گرفت به من اعتماد کند یا نه چرخ‌های ذهنیش می‌چرخیدند. «فرمانده آمبروس پذیرفته نمایندگانی از سیتیا رو راه بده.»

با گیجی پرسیدم: «این بده؟»

«اون از جنوبی‌ها متنفره. اونا از زمان سلطه هر سال درخواست ملاقات با اون رو کردن؛ و فرمانده در این پونزده سال با یه کلمه جواب داده، نه. الان اونا تا یه هفته دیگه میرسن.» قدم زدن والک سریع شد. «از وقتی تو پیشمرگ شدی و کریولو ظاهر شد، فرمانده متفاوت عمل می‌کنه. قبلا نمی‌تونستم انگشتم رو روش بذارم، یه حس آزار دهنده بود، اما الان دو حادثه خاص دارم.»

«تغییر جانشینش و نماینده‌های جنوبی؟»

«دقیقاً.»

جوابی نداشتم. تجربه‌ام با فرمانده کاملاً مخالف آنچه از یک مستبد نظامی انتظار داشتم بود. او به نظرات دیگران فکر می‌کرد، محکم، قاطع و منصف بود. قدرتش واضح بود، هر فرمانش فوراً اطاعت می‌شد. همان زندگی بی تجملی را داشت که می‌پسندید. هیچ ترسی در مشاوران و افسران بلندمرتبه‌اش نبود، فقط وفاداری‌ای کامل و احترامی بی‌اندازه. تنها داستان ترسناکی که از زمان سلطه شنیده بودم در مورد مادر رند بود. البته ترورهای قبل از آن مشهور بود.

والک ایستاد و نفس عمیقی کشید. «یه مقدار کریولو رو بردم به اقامتگاهمون. ازت میخوام هر بار که فرمانده یه تیکه ازش رو میخوره تو هم این کار رو بکنی؛ اما به هیچ کس نمیگی، نه حتی به فرمانده. این یه دستور بود.»

به طور خودکار پاسخ دادم: «بله قربان.» اما ذهنم روی اینکه او گفته بود «اقامتگاهمون.» چرخید. آیا درست شنیده بودم؟ شگفت‌زده شدم.

«ملاقاتت با مارگ رو امشب حفظ کن. اونجا خواهم بود.»

«باید در مورد نمایندگان جنوبی به رابط مارگ بگم؟»

«نه. از تغییر جانشین فرمانده استفاده کن. از قبل این اطراف شایعه شده، پس تأییدش می‌کنی.» والک از اتاق خارج شد.

به خاطر اینکه شاید کسی اتاق تمرینمان را کشف می‌کرد، همه سلاح‌های تمرینی را مخفی کردم، همه نشانه‌های قابل‌رؤیت از حضورمان را از بین بردم و در را قفل کردم. در راهم به سمت حمام، افکارم به سمت ملاقات امشب رفت. با گیجی از کنار دری باز گذشتم. یک‌چیز عجیب. در این بخش از قلعه، بیشتر درها به انبارها منتهی می‌شدند و قفل نگاه داشته می‌شدند.

حرکت مبهمی از سمت چپم آمد. دستانی بازوانم را گرفتند و مرا به داخل کشیدند. در کوبیده و بسته شد. تاریکی کامل فرود آمد. با صورت به سمت یک دیوار سنگی انداخته شدم. هوای درون ریه‌هایم در اثر ضربه با فشار خارج شد. برگشتم. پشتم به دیوار بود، برای نفس کشیدن لهله زدم.

صدای مردانه‌ای خرناس کشید: «همونطوری بمون.»

به سمت صدا لگد زدم اما با هوا برخورد کرد. خنده‌ای پیچید. شمعی آشکار شد. نور ضعیف زرد یک تیغه بلند نقره‌ای را آشکار کرد. وحشت‌زده تیغه را تا دست و بعد تا بازو و بعد تا صورت دنبال کردم. نیکس.

فصل بیست و یکم

«چرا؟» نیکس شمع را بین تار عنکبوت‌های تنیده شده روی میز گذاشت. «چرا من همیشه باهوش ترینم؟» او نزدیک‌تر آمد.

دوباره لگد زدم، اما او به سهولت جلوی ضربه را گرفت.

«چرا تلاش‌هام برای دلسرد کردنت فایده نداشت؟» او در سوسوی نور شمع حرکت کرد. لبه چاقویش به گردنم فشرده شد. «شاید باید واضح‌تر عمل کنم؟»

بوی کلمه جوشیده و رایحه بدن وارد دماغم شد. درحالیکه بدنم را بی حرکت نگاه داشته بودم، با بی طرف‌ترین و بی هراس‌ترین صدایی که می‌توانستم تولید کنم از او پرسیدم: «مشکلت چیه؟»

«مشکلم اینه که هیچ کس به عنوان یه تهدید نمی‌بیندت؛ اما من از آری، جانکو و مارن باهوش ترم. حتی از والک باهوش ترم. مگه نه؟» وقتی جواب ندادم، نیکس به فشار تیغه افزود. «مگه نه؟»

خط نازکی از درد در گردنم سوخت. جواب دادم: «آره.» در هوای پشت سر نیکس، روح ریاد از ذرات خاک به هم پیوست و پوزخندی متکبرانه زد.

«رئیسم می‌خواد از تمرین دست بکشی. بهم اجازه داده نشده بکشمت.» نیکس با دست آزادش به صورتم زد. «من اینجام تا بهت هشدار بدم.»

«پارفت؟ چرا اون اهمیت می‌ده؟» درحالیکه سعی داشتم حواس او را پرت کنم، ذهنم به سرعت سراغ جلسات کوتاهم با آری در مورد دفاع با چاقو رفت. اندیشیدم لعنت، چرا توجه بیشتری نکرده بودم؟

«پارفت اهمیت نمی‌ده. تنها چیزی که اون مخ تعطیل بهش اهمیت می‌ده ترفیع گرفتنه؛ اما ژنرال برازل علاقه شدیدی به سرگرمی جدیدت داره.» نیکس دست آزادش را بین پاهایم جا داد و بدنش را روی بدنم خم کرد.

برای یک ثانیه وحشتناک، منجمد شدم. وحشت همه تکنیک‌های دفاع شخصی را از ذهنم پاک کرد. همهمه‌ای نرم شروع به رشد کردن درون مغزم کرد، اما آن را خفه کردم، فرو نشاندم و همهمه تبدیل به مجموعه‌ای موزیکال از نت‌ها شد. آرامش جریان یافت. حرکات دفاع اضطراری جلوی چشمانم ظاهر شد.

نالیدم و تکانی به باسن‌هایم دادم، وضعیتم را بازتر می‌کردم.

نیکس با لذت لبخند زد. «همون فاحشه‌ای هستی که فکر می‌کردم باشی. الان، یادت باشه، باید مجازات شی. ران او جای دستش را گرفت. شروع به کشیدن کمربندم کرد.»

زانویم را بین پاهایش مالیدم و بعد آن را مستقیم به بالا و وسط پاهایش کوبیدم. نیکس نالان دولا شد. چاقو را با هر دو دستم گرفتم تا از بیشتر فرو رفتنش در گردنم جلوگیری کنم. حتی با وجود اینکه از درد تیز به خود می‌پیچدم صدای آری در سرم طنین انداخت. «بهتره دستات بریده شن تا گردنت.» با تمرکز روی تیغه، سلاح را هل دادم. نیکس به عقب تلوتلو خورد.

نیکس خرناس کشید: «هرزه.» و بازویش را عقب کشید تا چاقو را بچرخاند.

در حالی که تیغه به سمتم تاب بر می‌داشت، به بدن او نزدیک شدم، بنابراین وقتی چرخیدم، شانه راستم به سینه او مالیده شد. با استفاده از لبه‌های دستان بازم، به بالا و پایین بازوی او ضربه زدم. ترکیب نیروی ضربه من و تاب دادن او باعث شد بازوی نیکس بی حس شود. سلاح روی زمین تق تق کرد.

با گرفتن بازوی نیکس، آن را پیچاندم طوری که انتهای دستش به سمت سقف اشاره رفته بود. بعد روی پاشنه چرخیدم و شانه راستم را زیر چانه‌اش گذاشتم. با تمام توانم، دستش را به سمت پایین تکان دادم. وقتی بازوی نیکس شکست یک صدای بلند ترق را شنیدم که با یک جیغ دنبال شد. بعد چرخیدم تا با او روبرو شوم، دو بار به دماغش مشت زدم. خون به بیرون فواره زد. درحالیکه او تعادلش را از دست داده بود، به کاسه زانویش لگد زدم و آن را شکستم. نیکس روی زمین مچاله شد.

دور نیکس می‌رقصیدم و به دنده‌هایش لگد می‌زدم. خونم وزوز و جلزجلز می‌کرد. تلاش‌های ضعیفش برای دفاع تنها به خشمم نیرو می‌داد. در آن وضعیت ذهنی، ممکن بود او را بکشم.

روح ریاد برایم هورا کشید. مرا برانگیخت: «همینه، یلنا. یه نفر دیگه رو بکش و قطعاً اعدام می‌شی.»

به نحوی کلماتش به بخش منطقی ذهنم رسید و من درحالیکه به سختی نفس می‌کشیدم متوقف شدم. نیکس بی حرکت بود. کنارش زانو زدم و نبضش را گرفتم. ضربان قوی یا با نوک انگشتانم برخورد کرد. آسودگی جریان یافته در من وقتی نیکس بازویم را گرفت محو شد.

جیغ کشیدم و به صورتش مشت زدم. چنگ او سست شد و بازویم را آزاد کردم. با برداشتن چاقو از زمین، توصیه مکرراً تکرار شده جانکو در مورد دفاعی شخصی را به کار بستم. «بزن و در برو.» دویدم؛ اما این بار ترس به دنبالم نمی‌آمد. با بال‌های مخملی خیالی به اهتزاز در آمده پشت سرم می‌دویدم.

سریع می‌دویدم تا اینکه متوجه لرزش‌هایی که تهدید می‌کردند بر من غلبه پیدا کنند شدم و به حمام رسیدم. آنها در این موقع از روز خالی بودند، بنابراین چاقوی نیکس را زیر یکی

از میزهای حوله مخفی کردم. اندازه جراحاتم را در آینه بررسی کردم. بریدگی روی گردنم از خونریزی باز ایستاده بود؛ اما دو شکاف عمیق روی کف دستانم به قدر کافی عمیق به نظر می‌رسیدند تا نیاز به مراقبت پزشکی داشته باشند. همچنین درخششی وحشیانه و غیرقابل تشخیص در چشمانم بود، انگار که وحشی شده‌ام. دندان‌هایم را برهنه کردم و اندیشیدم حالا کی موشه؟ با فکر کردن به حرکت بعدیم تردید پیدا کردم. فرمانده از من انتظار داشت شامش را بچشم، اما نمی‌توانستم غذایش را خونی کنم. موج ابتدایی انرژیم از نبرد با نیکس در حال محو شدن بود. موجی از گیجی شروع به بزرگ شدن کرد. به سمت درمانگاه رفتم، امیدوار بودم قبل از اینکه بسته شود به آنجا برسم.

مامان پزشک سریع براندازم کرد. او به یک میز معاینه اشاره کرد. روی لبه نشستم و دستم را برای بررسی جلو آوردم.

او شروع کرد: «چطوری ...»

گفتم: «شیشه شکسته.»

او سر تکان داد و متفکرانه لب‌هایش را به هم فشرد. «لوازم پزشکیم رو میارم.»

وقتی او با سینی فلزیش پر از ابزارها برگشت روی تخت خواب دراز کشیدم. کوزه‌ای از چسب رند میان تدارکات پزشکی نامناسب به نظر می‌رسید، مانند اسباب بازی بک بچه که با لوازم بزرگسالان احاطه شده باشد. دست‌هایم شروع به زق زق کردند و از امور درمانی وحشت زده شدم. سرم را به موقع گرداندم تا والک را ببینم که وارد درمانگاه شد. آه کشان اندیشیدم همون چیزی که لازم داشتم. امروز یکی از روزهای بد جهنمی بود.

والک پرسید: «چی شده؟»

به پزشک نگریستم. او دست راستم را گرفت و شروع به تمیز کردن زخم کرد. «شیشه شکسته پارگی ناهموار به جا میذاره. این برش‌های تمیز به وضوح از یه چاقوئن. لازم بود گزارشش کنم.»

پزشک گزارش مرا به والک داده بود و او قرار نبود بدون جواب برود. با تسلیم روی او متمرکز شدم، امیدوار بودم حواسم را از درد درون دستانم پرت کنم. «بهم حمله شد.»

«توسط کی؟» لحن والک تیز بود.

چشمانم را به درمانگر انداختم و والک درک کرد.

والک از مامان پزشک پرسید: «می شه یه دقیقه ما رو ببخشی؟»

او انگار که به تقاضای والک می‌اندیشد لبانش را غنچه کرد. برای همه وضعیت‌های پزشکی اقتدار او بر اقتدار والک غلبه داشت.

مامان پزشک دستور داد: «پنج دقیقه.» و به سمت میز تحریرش در گوشه دور درمانگاه برگشت.

والک تکرار کرد: «کی؟»

«نیکس، یه نگهبان تو واحد پارفت. گفت تو واحد برازل کار می‌کنه و بهم هشدار داد از تمرین دست بکشم.»

«می‌کشمش.»

شدت صدای والک مرا مبهوت کرد. درحالیکه سعی داشتم محکم به نظر برسم گفتم: «نه این کار رو نمی‌کنی. اون یه اتصال با برازله.»

چشمان آبی او چشمان مرا یافتند. «کجا حمله کرد؟»

«یه انباری حدود چهار یا پنج در بعد از اتاق تمرین.»

«احتمالاً الان خیلی وقته که رفته. یه نفر رو به کلبه‌های سربازها می‌فرستم.»

«اونجا نخواهد بود.»

«چرا نباشه؟» والک نگاهی به من انداخت که مرا به یاد فرمانده می‌انداخت. درحالیکه از من می‌خواست ادامه دهم ابروانش در تلاش برای سرکوب کردن احساساتش بالا رفتند.

«اگه تو انبار نباشه، خیلی دور نشده. شاید بخوای دو نفر رو بفرستی.»

«متوجهم.» والک مکث کرد. «خب نتیجه تمریناتت رضایت بخش بوده؟»

«بهتر از چیزی که انتظار داشتم.»

والک درمانگاه را ترک کرد. مامان پزشک به کنارم بازگشت. به تلخی اندیشیدم دفعه بعدی خودم را درمان می‌کنم تا از مورد خیانت قرار گرفتن توسط پزشک اجتناب کنم. هنوز یک کوزه از چسب رند در کوله‌ام داشتم. بستن دو بریدگی چقدر می‌توانست سخت باشد؟

وقتی مامان پزشک بستن و پاک کردن بریدگی‌هایم را به پایان می‌رساند لب پایینیم را گاز گرفتم. او درحالیکه پانسمان را محکم دور دستانم می‌پیچید، به من دستورالعمل‌هایی داد که به آنها اجازه خوب شدن می‌داد، آنها را تا یک روز در آب فرو نبرم تا یک هفته چیزی را بلند نکنم یا ننویسم. اندیشیدم و این یعنی اینکه تا مدتی تمرین نکنم.

مردان والک وارد شدند. آنها نیکس را روی یک میز معاینه دیگر انداختند. پزشک نگاهی مبهوت به من انداخت، بعد سراغ پیکر نالان نیکس رفت و به من فرصت کامل برای رفتن داد.

به سمت دفتر فرمانده شتافتم، اما والک قبل از من آنجا بود. او وقتی در اتاق تخت سلطنت به من ملحق شد در را پشت سر خود بست.

والک گفت: «من به ناهار رسیدگی کردم.» و مرا از میان هزارتویی از میزها به عقب هدایت کرد. اول ظهر بود و تعدادی از مشاورها در حال کار کردن بودند.

والک گفت: «مارگ رو پیدا کن و قرارا امشب رو لغو کن، بعد به اتاقت برگرد و یه مقدار استراحت کن.»

«لغو؟ برای چی؟ مشکوک به نظر می‌رسه. دستکش می‌پوشم تا پانسمان‌ها رو بپوشونم. شب بیرون به قدر کافی سرد هست، هیچ کس متوجه نمی‌شه.» وقتی والک جواب نداد، افزودم: «من خوبم.»

والک لبخند زد. «باید تو آینه یه نگاه به خودت بندازی.» او مکث کرد، صورتش با تردید چین انداخت. «باشه. همونطور که برنامه ریزی شده پیش می‌ریم.»

کنار در دفتر والک توقف کردیم. «یه مقدار کار برای تموم کردن دارم. استراحت کن و نگران نباش. امشب نزدیکتم.» او کلید را در سوراخ فرو برد.

«والک؟»

«بله؟»

«برای نیکس چه اتفاقی می‌افته؟»

«سراغش می‌ریم و اگه همکاری نکنه با سال‌ها زندونی شدن تو سیاهچال تهدیدش می‌کنیم و وقتی کمک کردن به ما رو تموم کرد، می‌فرستمش به حوزه نظامی یک. به قدر کافی خوبه؟ یا باید بکشمش؟»

حوزه نظامی یک سردترین و کم جمعیت‌ترین حوزه در ایژیا بود. احتمال شکار شدن نیکس توسط یک گربه برفی لبخندی شرورانه را به صورتم آورد. «نه. انتقال خوبه. اگه مرده می‌خواستمش، خودم این کار رو باهاش می‌کردم.»

والک کمرش را راست کرد و نگاهی به من انداخت. قبل از اینکه کنترل احساساتش را به دست بگیرد و دوباره همان والک چهره سنگی شود آمیزه‌ای از شگفتی، سرگرمی و نگرانی از جواب من روی صورتش درخشید.

بهترین لبخندم را زدم و به سمت پایین راهرو رفتم. استراحت باید صبر می‌کرد زیرا قبل از ملاقات بعد از ظهر چند ماموریت داشتم. اول یک جفت دستکش و یک ردا لازم داشتم. درحالیکه فصل خنک به سمت فصل سرد می‌رفت، شب‌ها تیز و نمناک می‌شدند و همه چیز را در پتویی از یخ می‌پوشاندند تا تیغه‌های گیاهان وقتی که توسط خورشید صبحگاهی لمس می‌شدند مانند الماس بدرخشند.

با تشکر از تقدیر، دیلانا هنوز در اتاق خیاطی بود، قبل از اینکه درخواستم را بکنم با او در مورد شایعه اخیر حرف زدم.

دیلانا درحالیکه مانند کدبانویی نگران به نظر می‌رسید گفت: «خدای من، تو هیچ لباسی برای سرما نداری.» او اطراف توده‌های یونیفورم‌ها گشت. حلقه‌های موی صاف و عسلی رنگش با هر حرکت بالا می‌جستند. او گفت: «چرا زودتر پیشم نیومدی؟»

خندیدم. «قبلا بهشون نیاز نداشتم. دیلانا، تو برای همه توی قلعه مثل مادر رفتار می‌کنی؟»

دیلانا از گشتن میان لباس‌ها دست کشید تا به من نگاه کند. «نه عزیزم، فقط اونایی که نیاز دارن.»

با حالت ریشخندی مهربانانه گفتم: «ممنون.»

در حالی که او مرا برای فصل سرد مجهز می‌کرد، با توده‌ای از لباس‌ها پوشیده شدم. با آن همه لباس‌های زیر فلانل، جوراب‌های پشمی و کفش‌های سنگین، احتمالاً می‌توانستم هفته‌ها در یک توده یخی دوام بیاورم. آنها را در گوشه اتاق توده کردم و از دیلانا خواستم یک نفر را وا دارد تا آنها را به اقامتگاه والک بفرستد.

دیلانا با نیش باز پرسید: «هنوز اونجایی؟»

«فعلاً آره؛ اما فکر می‌کنم وقتی اوضاع مرتب شد، به اتاق قدیمیم بر می‌گردم.» با ناراحتی اندیشیدم وقتی که. بیشتر مثل اگر هست.

یک ردای سنگین سیاه را از توده انتخاب کردم، دستکش‌های پشمی سیاه را در جیب‌های عمیقش چپاندم، بعد آن را روی بازویم گذاشتم. ردا دو الماس سرخ به اندازه دست دوخته شده به سینه چپ با باشلقی بزرگ که کارکردش بیشتر حفاظت باران از صورتم بود تا گرم نگاه داشتنم سرم داشت.

دیلانا گفت: «فکر می‌کنم مدتی زیادی اونجا باشی.»

«چرا؟»

«فکر میکنم والک باهات خوش رفتاره. قبلاً ندیدم هرگز چنین علاقه‌ای به یه پیشمرگ داشته باشه. معمولاً تعلیمشون می‌داد و تنهاشون می‌گذاشت. اگه امکانی برای دردسر می‌بود، یکی از ماموران مخفیش رو می‌فرستاد که جاسوسی پیشمرگ رو بکنه، اما به خودش زحمت نمی‌داد که شخصاً درگیر شه و می‌گذاشت یکی دیگه این کار رو بکنه.» چهره‌اش حالت حریصانه یک شایعه ساز در حال چاخان کردن را داشت.

«تو دیوانه‌ای، بهت دروغ گفتن.»

«در واقع، والک قبلاً هرگز به یه زن علاقه مند نشده. داشتم شک می‌کردم که شاید یکی از مامورهای مخفی مذکرش رو ترجیح بده، اما الان ...» دیلانا با حالتی نمایشی مکث کرد. «الان، ما یلنای دوست داشتنی و باهوش رو داریم که قلب سرد والک رو به تپش در بیاره.»

گفتم: «واقعاً باید بیشتر از اتاق خیاطیت بری بیرون. نیاز به هوای تازه و یه دوز از واقعیت داری.» بهتر از آن می‌دانستم که یک کلمه از آنچه دیلانا گفت را باور کنم، اما نمی‌توانستم جلوی نیشخند کوچک ابلهانه بر صورتم را بگیرم.

خنده شیرین و دلپذیر دیلانا به دنبال من تا راهرو آمد. او گفت: «می‌دونی که من درست می‌گم.»

در حالی که میان راهروهای کم نور می‌رفتم، اندیشیدم که تنها دلیلی که والک به من علاقه من بود، این بود که معمایی برای او بودم که میخواست حل کند. وقتی فکر می‌کرد جواب‌ها را در مورد جادوگر جنوبی و برازل دارد، به اتاقم در قسمت خدمتکاران فرستاده می‌شدم. نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم چیز دیگری باور کنم. برایم مهم بود که شیدایی بی خطری داشته باشم که هیچ تاثیری بر برنامه‌هایم نداشته باشد. این اینگونه نبود. قطعاً نه. فکر اینکه والک هم همین احساس را در موردم داشته باشد فاجعه آمیز بود.

بنابراین سعی کردم خودم را قانع کنم که دیلانا اگرچه خوش قلب بود، قربانی تخیل فعال خود شده بود و اشتباه می‌کرد. بسیار سخت تلاش کردم. تمام راه تا آشپزخانه را تلاش کردم. وقتی رند را دیدم که اطراف اجاق‌ها تلوتلو می‌خورد و به یاد آوردم والک بی رحم بود و ده‌ها نفر از مردم را به قتل رسانده بود تلاش کردم. خون پادشاه هنوز چاقوی والک را آراسته بود. والک مرگبار، خطرناک و عصبانی بود؛ اما به هر دلیلی، مهم نبود چقدر تلاش کنم، نمی‌توانستم آن پوزخند احمقانه را دور کنم.

با انداختن ردایم روی یک چارپایه، خودم را مجبور به خوردن ناهاری دیرهنگام کردم. رند چرخاندن خوک‌های در حال بریان شدن را به پایان رساند و یک صندلی را در کنارم اشغال کرد. دهانم از بوی خوک بریان آب افتاده بود.

پرسیدم: «مناسبتش چیه؟» گوشت کبابی غذایی کمیاب بود و نیاز به یک روز کامل داشت تا پخته و سرو شود.

«ژنرال‌ها این هفته برای ملاقات میان. تمام غذاهای مخصوصم درخواست داده شده. دستور دارم تدارک یه جشن رو برای هفته بعد ببینم. یه جشن. خیلی وقته یه جشن نداشتیم ...» سرش را تکان داد و لب‌هایش را غنچه کرد. «در واقع، از وقتی فرمانده تو قدرته هیچ وقت یه جشن نداشتیم.» رند آه کشید. «وقت تجربه کردن ندارم.»

«وقت داری تا یه نگاه به اینا بندازی؟» با بیرون کشیدن یک مشت از دانه‌های اسرارآمیز از جیبم، آنها را به رند دادم. منتظر موقعیت مناسبی بودم تا آنها را به او نشان دهم. «اونا رو تو یه انباری قدیمی پیدا کردم و فکر کردم شاید دونه‌های قهوه باشن.»

رند فوراً سرش را پایین برد و دانه‌ها را عمیقا بویید. «نه متاسفانه. نمی‌دونم اینا چین. دونه‌های قهوه صافن و شکل گردتری دارن. اینا بیضین؛ و ناهموار.» رند دانه‌ها را روی میز پخش کرد و یکی را برداشت. به آن گاز زد. درحالیکه آن را می‌جوید، از طعم تلخش به خود پیچید. «هرگز چیزی مثل این رو ندیدم یا نچشیدم. از کجا پیداشون کردی؟»

«یه جایی تو طبقه پایینی قلعه.» اندیشیدم آه خب، ارزش یک تلاش را داشت. ناامیدیم به شانه‌هایم فشار آورد. امیدوار بودم که معمای فرمانده آمبروس را حل کرده باشم، اما به نظر می‌رسید که انگار به یک بن بست دیگر برخورده‌ام.

رند حتماً ناامیدیم را حس کرده بود. جویا شد: «مهمه؟»

با سر تایید کردم.

رند گفت: «اینجا بذارشون و بعد از جشن برات روشون کار می‌کنم.»

«کار؟»

«سعی می‌کنم این دونه‌ها رو بسابم، بپزم و بجوشونم. مواد غذایی میتونن وقتی گرما بهشون میدی تغییر مزه و بافت بدن و شاید اینا به چیزی که بشناسم تبدیل بشن. خوبه؟»

«نمی‌خوام باعث زحمتت بشم.»

«مزخرفه. از یه چالش خوشم میاد. به علاوه، بعد از جشن، به ترتیب روزانه‌ام بر می‌گردم و این بهم یه پروژه میده تا باهاش برم جلو.» رن دانه‌ها را درون یک کوزه ریخت و آن را بالای قفسه‌ای پر از خوراکی‌های عجیب دیگر که به شکل مشابه در کوزه‌های شیشه‌ای خود قرار داشتند گذاشت.

ما در مورد گزینه‌های منوی جشن بحث کردیم تا اینکه رند باید دوباره خوک‌هایش را بر می‌گرداند. او گفت یک چهارم دور در هر ساعت و به یادم انداخت که وقتم برای ملاقات با مارگ سریع نزدیک می‌شد. وقتی با رند خداحافظی کردم درد کوچک عصبی‌ای معده‌ام را لمس کرد.

کنار حمام صبر کردم، قصد داشتم چاقوی نیکس را بردارم، اما افراد زیادی آنجا بودند. درحالیکه سعی داشتم پروانه‌های درون معده‌ام را آرام کنم به خودم گفتم که شاید بی سلاح بودن بهتر بود. شاید مرا می‌گشتند. اگر یک سلاح می‌یافتند، در دردسر بیشتری قرار می‌گرفتم.

وقتی مارگ را در دروازه جنوبی قلعه ملاقات کردم، حالت تنفر آمیز همیشگیش را گرفته بود. طبق معمول به جای سلام توهین‌هایی را حواله کرد و در سکوت به سمت شهر قلعه‌ای به راه افتاد. امیدوار بودم والک در فاصله کمی پشت سرم باشد، اما نمیتوانستم که از روی شانه‌ام نگاهی بندازم و مارگ را نگران کنم.

ستاره‌ها آسمان شب را زینت داده بودند و وجه کامل ماه در آسمان شب به روشنی می‌درخشید و سایه می‌انداخت. جاده به سوی شهر از رد چرخ‌های واگن شیاردار و از عبور تعداد زیادی چکمه صاف بود. نفس عمیقی از هوای خنک شبانه کشیدم و وقتی رایحه سنگین زمین و برگ‌های خشک شده ریه‌هایم را تمیز کرد احساس تجدید نیرو کردم.

در حاشیه شهر، ردیف‌هایی از خانه‌های چوبی چهار طبقه را می‌دیدم. از تقارن آنها تحت تاثیر قرار گرفتم. به سبک دیوانه وار و بی تناسب قلعه آن قدر عادت کرده بودم که سادگی عادی شهر عجیب به نظر می‌رسید. حتی ساختمان‌های تجاری میان خانه‌ها با روشی معقول طراحی شده بود.

چند نفری از ساکنان شهر را دیدم که با هدفی در خیابان قدم می‌زدند. هیچ کس اطرافشان نمی‌گشت یا با آنها حرف نمی‌زد یا به آنها نگاه نمی‌کرد، انگار که آنها برای قدم زدن غیر جدی‌ای بیرون بودند. هیچ کس جز نگهبانان شهر.

سربازانی که قبلاً نقش مهمی در سلطه ایفا کرده بودند به عنوان مامور پلیس در شهرهایی در سراسر قلمرو ایژیا استخدام شده بودند. آنها ضمن اجرای مقررات خاموشی و نظام نامه لباس، با بررسی اوراق، عدالت را طبق نظام نامه رفتار برقرار می‌کردند، به انتقالات نظم می‌دادند و بازداشت‌ها را انجام می‌دادند. هر بازدید کننده‌ای از هر شهر باید به مکان اصلی گزارش می‌داد تا قبل از جستجوی مسکن کاغذبازی‌های مقتضی انجام شود.

ملاقات ما به دقت برنامه ریزی شده بود تا به ما زمان کافی برای بازگشت به قلعه قبل از اینکه حضورمان در خیابان دیده شود یا مورد سوظن قرار بگیرد را بدهد. زوج‌های سربازان که در خیابان‌ها قرار داشتند ما را با نگاه‌های خیره شان دنبال کردند. احساس کردم پوستم زیر موشکافی آنها می‌خارد و خودم را نیمه متقاعد کردم که هر لحظه ممکن است آنها بر ما هجوم بیاورند.

مارگ در وسط خیابانی خالی از نگهبان‌ها، کنار خانه‌ای غیرقابل تشخیص از خانه‌های اطرافش متوقف شد. دو بار در زد. بعد از یک وقفه، در به سمت داخل تاب خورد و زنی قدبلند و موقرمز در یونیفورم مهمانخانه دار سرش را بیرون آورد. او با نگریستن به مارگ، سرش را به نشانه شناسایی تکان داد. زن دماغی تیز و کج داشت که وقتی سرش را به سمت من گرفت نشانگر تکان‌های سرش بود. چشمان تیره‌اش با شدتی که باعث شد بخواهم به خود بپیچم روی من ماندند. دانه‌ای عرق از ستون فقراتم به پایین چکید. سرانجام زن نگاهش را برگرداند تا به پایین خیابان بنگرد. حدس زدم به دنبال یک تله می‌گردد. زن که ظاهراً راضی

شده بود، در را بیشتر باز کرد و اجازه داد داخل شویم. درحالیکه از سه رشته پلکان بالا می‌رفتیم هیچ حرفی زده نشد.

طبقه بالای خانه روشن از نور بود و من از شدت درخشندگی چشمانم را چرخاندم. انبوهی از شمع‌ها در چند ردیف دور اتاق حلقه زده بودند و هوا را با رایحه دودوار سیب گرم می‌کردند. به پنجره نگریستم. با توجه به میزان نور در اتاق، مطمئن بودم که به خیابان سرایت می‌کند، پرده‌های سیاه روی شیشه‌ها را پوشانده و تا کف می‌رسیدند.

قفسه‌های کتاب، یک میز تحریر و مجموعه راحتی از صندلی‌های چوبی دسته دار مرا به این باور رساندند که اتاق به عنوان یک اتاق مطالعه استفاده می‌شد. زنی که ما را به داخل راه داده بود پشت میز تحریر نشست. مجسمه‌های فلزی عجیبی که به فانوس‌هایی با حلقه‌ای در بالایشان شباهت داشتند هر گوشه میز تحریر را زینت می‌دادند. وسایل عجیب و درخشان دیگری ماهرانه در قفسه‌ها و روی میزها چیده شده بود. بعضی‌ها حتی از سقف آویزان بودند. آنها فرفره‌هایی آویخته در هوا بودند که با حرکتمان به جنبش در می‌آمدند.

زن دماغ دراز صندلی‌ای به ما تعارف نکرد، بنابرین من و مارگ جلوی میز تحریر ایستادیم. بیشتر موی یاقوتی زن به شکل دم خرگوشی بسته شده بود، اما حلق‌های کوچکی از مو آزاد بودند.

زن با حلقه‌ای نشانگر رضایت روی لبش گفت: «یه پیشمرگ، می‌دونستم قبل از اینکه تو رو در خدمتم داشته باشم فقط مسئله زمان مطرحه.»

«تو کی هستی؟» رک بودنم او را آگاه می‌کرد که تاب بازی را ندارم.

«می‌تونی کاپیتان استار صدام کنی.»

به یونیفورم مهمانخانه دار او نگریستم.

«من بخشی از ارتش آمبروس نیستم. ارتش خودم رو دارم. مارگ توضیح داد چطور کار می‌کنم؟»

«آره.»

«خوبه. این یه مبادله ساده‌ست. من شایعه یا حرفای بی سند رو نمی‌خوام؛ و در مورد کارم یا خودم تحقیق نکن. تمام چیزی که باید بدونی اسممه. قبوله؟»

«قبول.» به دلیل اینکه می‌خواستم اعتماد او را به دست بیاورم، نمی‌توانستم باعث هیچ دردسری شوم، حداقل هنوز نه.

«خوبه. چی گیر آوردی؟» درحالیکه دماغش به کناری قرار داشت، روی صندلیش به جلو خم شد.

گفتم: «فرمانده جانشینش رو عوض کرده.»

استار درحالیکه این لقمه را جذب می‌کرد بی حرکت ماند. به مارگ که به نظر مبهوت و آزرده از اینکه چنین خبر جالبی داشتم می‌رسید نگاهی انداختم.

استار پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

«شنیدم که فرمانده و والک حرف می‌زدن.»

«آه، آره. والک.» استار دماغش را به سمت من کج کرد. «چرا تو اقامتگاه اون زندگی می‌کنی؟»

با صدایی محکم گفتم: «به تو ارتباطی نداره.»

«پس چرا باید بهت اعتماد کنم؟»

«چون والک اگه بفهمه اینجا بودم من رو می‌کشه. این رو به خوبی من می‌دونی. ارزش اطلاعاتم چقدره؟»

استار یک کیسه پول مخمل سیاه را باز کرد و یک سکه طلا بیرون آورد. او مانند اربابی که به سمت یک سگ استخوان پرت می‌کند کیسه را به سمتم پرت کرد. آن را در هوا گرفتم و اخمی را فرو نشاندم. بریدگی‌های روی دستم شروع به زق زق کردند.

«تو پونزده درصد رو داری.» استار یک سکه نقره‌ای و یک سکه مسی را پرواز کنان به سمت مارگ فرستاد که روش‌های استار را می‌دانست و آنها را به آسانی گرفت. استار از من پرسید: «چیز دیگه‌ای هست؟»

«این بار نه.»

«وقتی چیزی برام داشتی، به مارگ بگو. اون ترتیب یه ملاقات دیگه رو می‌ده.»

بعد از مرخص شدن، به دنبال مارگ ساکت به خارج خانه و پایین خیابان رفتم. همین که او مرا به کوچه‌ای تاریک هدایت کرد، والک از سایه‌ها پدیدار شد. او مرا قبل از اینکه بتوانم بپرسم چرا به سمت یک درگاه و به اتاقی کوچک کشید.

از رسیدن ناگهانی والک شگفت زده و گیج شده بودم، فکر می‌کردم قبل از دستگیری مارگ مدتی صبر می‌کند. مارگ به دنبال من به اتاق آمد و با پوزخندی تمسخرآمیز روی صورت گردش ایستاد. این نزدیک‌ترین قیافه به لذت بود که از مارگ دیده بودم و بر خلاف چیزی بود که از او در وقتی که گیر می‌افتد انتظار داشتم.

مارگ گفت: «من درست می‌گفتم، والک. اون فرمانده رو برای یه سکه طلا فروخت. جیبش رو بگرد.»

والک به مارگ گفت: «در واقع اون قبل از ملاقات پیش من اومد. باور داشت داره تو رو لو می‌ده.»

پوزخند کینه توزانه مارگ ناپدید شد. او طلبکارانه گفت: «چرا بهم نگفتی؟»

«وقت نبود.»

در حالی که هنوز گیج بودم پرسیدم: «مارگ جاسوس نیست؟»

«نه. مارگ برای من کار می‌کنه. ما استار رو با بعضی اطلاعات نسبتاً منحصر به فرد تغذیه می‌کردیم و امیدوار بودیم بفهمیم مشتری‌های دیگه‌اش کین. استار به مارگ فشار آورد که تو رو داخل کنه و فکر کردم فرصت خوبیه که وفاداریت رو امتحان کنیم.»

درک کاملی از اخلاق بیمارگونه والک وارد ذهنم شد. والک انتظار داشت من به او و فرمانده خیانت کنم. از خود پرسیدم او چگونه می‌توانست این را باور داشته باشد؟ آیا مرا کاملاً نمی‌شناخت؟ خشم، ناامیدی و آسودگی در قلبم می‌جنگیدند. قادر نبودم هیچ کلمه‌ای را از گلویم جلوتر ببرم.

مارگ به والک شکایت کرد: «امیدوار بودم این موش رو به سیاهچالی که بهش تعلق داره برگردونم، الان هنوز اطرافم می‌پلکه. هنوز یه تهدیده.» او آزرده یک انگشت گوشتالود را در بازویم فرو کرد.

حرکت کردم. در یک تپش قلب بازوی او را پشتش پیچاندم. او درحالیکه دستش را بالا می‌بردم و مجبورش می‌کردم به جلو خم شود جیغ زد.

از میان دندان‌های قفل شده‌ام گفتم: «من یه موش نیستم. وفاداریم رو ثابت کردم. دست از سرم بر می‌داری. دیگه پیام‌های کثیف توی خاک نمی‌نویسی. دیگه تو وسایلم سرک نمی‌کشی. وگرنه دفعه بعد، بازوت رو می‌شکنم.» وقتی که چنگم را آزاد کردم او را محکم هل دادم.

مارگ تلوتلو خورد و به صورت یک توده روی زمین فرود آمد. او با چهره‌ای خون گرفته تلوتلو خوران روی پاهایش ایستاد. وقتی دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، والک با نگاه خیره‌ای جلوی او را گرفت.

والک گفت: «بسه، یلنا. مارگ، مرخصی.»

دهان مارگ وقتی او روی پاشنه‌اش چرخید و اتاق را ترک کرد بسته شد.

گفتم: «رفتار مارگ دوستانه نیست.»

«نه. به همین دلیله که ازش خوشم میاد.» والک برای یک لحظه در را برانداز کرد، بعد گفت: «یلنا، می‌خوام چیزی بهت نشون بدم که فکر نکنم ازش خوشت بیاد، اما لازمه که بدونی.»

«آه، آره؟ انگار که از تست وفاداریت لذت بردم.» زهرخند صدایم را تیز کرده بود.

«بهت هشدار داده بودم که هر چند وقت یه بار پیشمرگ رو امتحان می‌کنم.»

قبل از اینکه بتوانم جواب دهم، والک حرفم را متوقف کرد «ساکت باش و به فاصله نزدیکی پشت سرم بمون.» ما به کوچه بازگشتیم. مخفی در سایه‌ها، به سمت خانه استار بازگشتیم، جایی که والک مرا به ورودی‌ای تاریک با دید به در خانه استار هدایت کرد.

والک نزدیک گوشم نجوا کرد: فردی که اطلاعات رو برای استار لو می‌داد به زودی می‌رسه. لبانش به نرمی به گونه‌ام مالیده شد. با تماس با او لرزشی از ستون فقراتم پایین رفت و حواسم را از آنچه او گفته بود پرت کرد.

ضربه کلمات والک به من برخورد نکرد تا وقتی که پیکره‌ای تنها با راه رفتنی ناصاف که به پایین خیابان می‌آمد را دیدم.

فصل بیست و دوم

آن فرد را شناختم. درحالیکه تماشا می‌کردم رند لنگ لنگان به خانه استار می‌رود و دو بار در می‌زند قلبم ذوب شد.

استار بدون لحظه‌ای تردید رند را به خانه‌اش هدایت کرد. صدای تپ ضعیف بسته شدن در در سینه‌ام طنین انداخت.

با اضطرار ناامیدانه‌ای از والک پرسیدم: «یه آزمایش دیگه؟ اونم برات کار می‌کنه؟» اما جواب را در عمق روحم می‌دانستم، حتی قبل از اینکه تکان اندوهبار سر او را ببینم. احساس تهی بودن می‌کردم، انگار که تمام احساسات از من مکیده شده‌اند. این زیادی بود. بعد از روح ریاد، حمله نیکس و آزمایش والک، از نظر ذهنی توانش را نداشتم تا از پس ضربه‌ای دیگر بر بیایم. بدون هیچ فکری، بی هیچ احساسی و بدون تمایلی، به والک خیره شدم.

والک به من اشاره کرد که دنبالش بروم. اطاعت کردم. ما به سمت پشت خانه استار دور زدیم. با ورود به خانه از سمت چپ، سه طبقه بالا رفتیم. داخل خانه جز طبقه بالا تاریک و خالی بود. یکی از مردان والک درحالیکه پشتش به دیوار مشترک با اتاق مطالعه استار بود، چهار زانو نشسته بود. او با استفاده از یک شمع به عنوان منبع نور در دفترچه‌اش می‌نوشت.

صدای رند می‌توانست به وضوح شنیده شود. والک با استفاده از علائم دستی با مرد ارتباط برقرار کرد. او دفترچه را به والک داد و در پایین پله‌ها ناپدید شد. والک در جای مرد نشست و بعد به زمین کنارش ضربه زد.

کنار والک رو به دیوار قوز کردم. تمایلی نداشتم که به فریب رند گوش دهم، اما قدرت اراده نداشتم تا بروم. والک به ردیفی از شکاف‌های کوچک در چوب اشاره کرد. از میان آنها نگریستم. تمام چیزی که می‌توانستم ببینم پشت یک تکه از اثاث بود. حدس زدم که شکاف‌ها فقط به منظور شنیدن هستند. درحالیکه روی زمین چمباتمه زده بودم، پیشانیم را روی دیوار گذاشتم و درحالیکه به مکالمه رند گوش می‌دادم چشمانم را بستم.

رند گفت: «این هفته ژنرال‌ها به شهر میان. چیز جدیدی نیست، اما فرمانده دستور یه جشن رو داده، پس یه نکته‌ای هست. یه چیز معنادار؛ اما نتونستم بفهمم چی.»

استار جواب داد: «بذار همین که ممکن باشه می‌فهمم.» بعد مکث کرد. «شاید یلنا بدونه چه خبره.»

وقتی اسمم را شنیدم قلبم به شدت تپید. ذهنم جیغ کشید دور شو، دور شو، دور شو، اما من فقط پیشانیم را محکم‌تر به دیوار فشردم.

«شک دارم. وقتی به جشن اشاره کردم اون متعجب شده بود، برای همین ازش نپرسیدم. شاید تا آخر این هفته بیشتر بفهمه. دوباره سعی می‌کنم.»

«زحمت نکش. خودم می‌پرسم.» صدای نرم استار نشان می‌داد که باید این مسئله را مخفی می‌کرد تا وقتی که افشا کردنش بتواند باعث حداکثر خسارت شود.

رند با خشم گفت: «یلنا؟ برای تو کار می‌کنه؟ غیرممکنه. سبک اون این نیست.»

«داری می‌گی که برای والک کار می‌کنه؟» هشدار در صدای استار واضح بود.

رند کنترل خودش را به دست گرفت. «نه. نمی‌گم. فقط متعجب شدم، اما نباید می‌شدم. اون می‌تونه از پول استفاده کنه و من کی باشم که به خاطر این کمتر در موردش فکر کنم؟»

«خب، کلاً نباید در موردش فکر کنی. طوری که می‌بینم، اون یه بار مصرفه. تنها نگرانی‌ای که وقتی اون بمیره دارم اینه که کی جانشینش می‌شه و چقدر سریع می‌تونم بهش رشوه بدم؟»

«استار، تو یه بار دیگه به زننده‌ترین شکل بهم نشون دادی که هر چه زودتر بدهیت رو پرداخت کنم بهتره. برای اطلاعات امشب چقدر دیگه می‌گیرم؟»

«دو سکه نقره‌ای. تو دفترم یادداشتش می‌کنم، اما چندان تفاوتی ایجاد نمی‌کنه.»

«منظورت چیه؟»

«تا حالا نفهمیدی؟ تو هیچوقت بدهیت رو پرداخت نمی‌کنی. همینکه بهش نزدیک می‌شی، با قمار یه سوراخ دیگه برای خودت می‌کنی. خیلی ضعیفی، رند. زیادی تحت سلطه احساساتتی. راحت معتاد می‌شی و قدرت اراده نداری.»

«آه، درسته. تو ادعا می‌کنی که یه جادوگری. ذهنم رو خوندی، کاپیتان؟ کاپیتان استار، چه قدر خنده دار. اگه واقعاً جادو داشتی، والک خیلی وقت پیش سراغت می‌اومد. می‌دونم اون قدر که ادعا می‌کنی باهوش نیستی.» درحالیکه رند شروع به راه رفتن کرد صدای سنگین و ناموزون گام‌ها در میان دیوار طنین انداخت.

مبهوت شدم. قبلاً هرگز نشنیده بودم رند با چنین زهرخند خشنی حرف بزند و بیشتر از آن، اگر استار یک جادوگر بود، می‌توانستم در خطر جدی باشم. ذهنم سریع حرکت کرد، اما مسئله پیچیده‌تر از آن بود که اکنون به آن اندیشیده شود.

استار از پشت سر رند گفت: «نیاز ندارم ذهنت رو بخونم. تمام کاری که باید بکنم بررسی گذشته، رند. همه‌اش همینجاست.»

سکوت حکمفرما شد. تنها صدایی که از اتاق مطالعه استار می‌آمد خش خش ورق خوردن کاغذها بود. والک ایستاد و مرا با خودش بلند کرد. جاسوس والک بازگشته بود. والک با دادن دفترچه به او، از پله‌ها پایین رفت.

در میان خیابان‌های تاریک شهر قلعه‌ای به دنبال والک رفتم. در سایه‌ها به راهمان ادامه می‌دادیم تا از گشتی‌ها اجتناب کنیم. وقتی از محدوده شهر گریختیم، والک آرام گرفت و در جاده اصلی به سمت قلعه در کنارم راه رفت.

والک گفت: «متاسفم. می‌دونم رند دوستت بود.»

استفاده والک از فعل گذشته مانند نوک چاقویی بین دنده‌هایم به من برخورد کرد.

پرسیدم: «چه مدت می‌دونستی؟»

«سه ماه اخیر مشکوک بودم، اما ین ماه مدرک محکم به دست آوردم.»

«چی بهت سرنخ داد؟»

«رند و کارکنانش تو آزمون زهری که بهت دادم کمک کردن. وقتی غذا رو با زهر مخلوط می‌کردم رند مونده بود. جام نوشیدنی هلو رو روی میزم گذاشتم تا تمیز نگهش دارم. این یه آزمون منصفانه بود. توی اون جام زهر شاه توت بود، اما من نریخته بودمش.» والک مکث کرد و اجازه داد اطلاعات ته نشین شوند.

«یه خاصیت جالب شاهتوت‌ها اینه که فقط وقتی اونا تو محلول الکل جو و مخمر هستن و با دقت زیاد تا درجه حرارت مناسب پخته شدن سمی می‌شن. بیشتر آشپزها، یا شاگردهاشون، مهارت یا دانش به دست آوردن چنین نتیجه‌ای رو ندارن.» والک طوری به نظر می‌رسید که انگار توانایی رند برای به عمل آوردن زهر را ستایش می‌کرد.

درک کامل اینکه رند سعی کرده بود که مسمومم کند تقریباً مرا از پا انداخت. وقتی موجی از تهوع در معده‌ام جوشید تلوتلو خوردم. به کنار جاده شتافتم و روی بوته‌ها استفراغ کردم. تنها وقتی بدنم از تشنجش باز ایستاد فهمیدم که والک مرا نگاه داشته بود. یکی از بازوهایش دور کمرم پیچیده شده بود، درحالیکه دست سردش روی پیشانیم فشرده شده بود.

در حالی که چانه‌ام را با مقداری برگ پاک می‌کردم گفتم: «ممنون.» اجازه دادم والک با پاهای لرزان، مرا به سمت قله هدایت کند. اگر والک به نگاه داشتن من ادامه نمی‌داد، شب روی جاده چین خورده می‌ماندم.

والک پرسید: «چیزای بیشتری هست. می‌خوای بشنویشون؟»

«نه.» حقیقت را گفته بودم، اما درحالیکه به دیوار مجموعه قلعه نزدیک می‌شدیم، ارتباط خامی برقرار کردم. «رند تو فستیوال آتش برام برنامه چیده بود؟»

«یه جورایی.»

«این جوابم نیست.»

«مردایی که گرفتنت نزدیک چادر آشپزی منتظرت بودن، برای همین مظنون شدم که رند به استار گفته که تو اونجایی. به یاد بیار وقتی نمی‌تونست پیدات کنه چقدر غمگین بود. چقدر آسوده شد وقتی زنده و سالم پیدات کرد؟»

گفتم: «فکر می‌کردم مست بود.»

«شک داشتم که رند یه شریک ناخواسته است. موقع آزمون زهر، به سختی تو رو می‌شناخت، اما تصور می‌کنم وقتی دوستیتون رشد کرد، خودش رو تو موقعیت خطرناکی دید. نمی‌خواست بهت آسیب بزنه، اما باید بدهی قمارش رو می‌داد. استار تشکیلات وسیعی داره، با چندین قلدر دیگه که جایگزین اونایی که به حسابشون می‌رسم بشن، قلدرهایی که دوست دارن برای رییسشون چند تا استخون بشکنن. این باعث نمی‌شه حس بهتری کنی؟»

«نه.» واکنشم به خیانت رند حتی برای خودم افراطی به نظر می‌رسید، اما نمی‌توانستم عوضش کنم. این اولین باری نبود که کسی مرا به بازی گرفته بود و آخرین بار هم نبود. برازل مرا فریب داده بود؛ مانند یک پدر دوستش داشتم و به او وفادار بودم. در انتها، قبل از اینکه احساساتم به نقطه‌ای برسد که بتوانم او را همانگونه که واقعاً بود ببینم یک سال طول کشیده بود؛ اما همیشه می‌دانستم از خودگذشتگی نوپایم به او یک طرفه بود. به دلیل اینکه او هرگز دلیلی به من نداده بود که فکر کنم به من اهمیت می‌دهد، تحمل کارهایش راحت‌تر بود.

از طرف دیگر، دوستی رند خالص به نظر می‌رسید. شروع به این حس کرده بودم که انگار سرانجام سوراخی در دیواره سنگی‌ای که به دور خود ساخته بودم کنده‌ام. به قدر کافی بزرگ برای من که از میان آن بخزم و از زمانمان با هم لذت ببرم. اکنون دیوار در حال خرد شدن بود. حس می‌کردم سنگ‌ها به من بر خورد می‌کنند و مرا عمیقاً زیر ویرانه‌ها دفن می‌کنند. چگونه دوباره می‌توانستم به رند اعتماد کنم؟

وقتی چند فوت دورتر از ورودی جنوبی قلعه توقف کردیم از والک پرسیدم: «چیز دیگه‌ای هست که بخوای بهم بگی؟ آری و جانکو برنامه حمله نیکس بهم رو چیده بودن؟ یه امتحان وفاداری دیگه برام تو آستینت داری؟ شاید دفعه بعد شکست بخورم. دورنمایی که جذاب به نظر می‌رسه.» بازوی نگهدارنده والک را کنار زدم. «وقتی بهم هشدار دادی که هر چند وقت یه بار امتحانم می‌کنی، فکر کردم داری از غذام حرف می‌زنی؛ اما به نظر می‌رسه بیشتر از یه راه برای مسموم کردن قلب یه نفر باشه و این حتی نیازمند به غذا نیست.»

والک گفت: «همه تو زندگیشون انتخاب‌هایی می‌کنن. بعضی بد، بعضی خوب. به این می‌گن زندگی و اگه می‌خوای سر فرود بیاری، پس مستقیم برو جلو؛ اما این کار رو نصفه

نکن. با ناله در دوزخ تردید نکن.» صدایش گرفته بود. «نمی‌دونم قبل از رسیدن به سیاهچال ما با چه وحشتی روبرو شدی. اگه باید حدس می‌زدم، می‌گفتم بدتر از چیزی بودن که امشب فهمیدی. شاید این مسائل رو روشن کنه.»

والک به طرف قلعه رفت. من به دیوار سرد تکیه دادم و سرم را روی سطح ناهموار آن گذاشتم. شاید اگر به قدر کافی اینجا می‌ماندم، قلبم تبدیل به سنگ می‌شد. خیانت‌ها، آزمون‌های وفاداری و زهرها تاثیری رویم نمی‌گذاشتند؛ اما سرانجام سرما مرا به داخل راند.

****

جانکو گفت: «یه فشار روی پیچ اعمال کن؛ اما نه خیلی. نیاز به یه لمس محکم اما آروم داری.»

در حالی که دستان در حال شفا یافتنم هنوز می‌سوختند، به پیچ نیرو وارد کردم و فشار آوردم.

جانکو مرا راهنمایی کرد: «حالا از نوک الماست استفاده کن تا پیچی که با فشار گیر کرده رو بلند کنی، بلند کن تا بشکنه.»

پرسیدم: «بشکنه؟»

«به هم طرازی برسه. وقتی یه کلید رو توی قفل میذاری، نوک‌های فلزی سنجاق‌ها رو بالا می‌کشن تا بتونی استوانه رو بچرخونی و قفل رو باز کنی. میخ‌ها استوانه رو سر جاش نگه می‌دارن. باید هر بار سراغ یه میخ بری و به فشار ادامه بدی.»

سنجاق را قبل از پیچ در سوراخ لغزاندم. روی سنجاق مانور دادم و هر یک از پنج میخ را بالا بردم. درحالیکه وقتی که میخ با صدایی ظریف اما تیکی قابل تشخیص شکست توانستم لرزشی کوچک را در مفاصل انگشتم حس کنم. وقتی آنها کاملاً هم تراز بودند، استوانه چرخید و قفل در باز شد.

«خوبه. لعنت، یلنا، تو سریع یاد میگیری». جانکو مکث کرد، ابروهایش با نگرانی چین انداختند. «قرار نیست از این برای چیز احمقانه‌ای استفاده کنی، باشه؟ و ما رو تو دردسر بندازی؟»

گفتم: «احمقانه رو تعریف کن.» وقتی چشمان جانکو گشاد شدند، افزودم: «نگران نباش. من تنها کسیم که تو دردسر می‌افته.»

جانکو آرام گرفت و من روی قفل دیگری تمرین کردم. ما در طبقه پایینی قلعه بودیم که هیچ کس غافلگیرمان نمی‌کرد. چهار روز از شبی که در مورد رند فهمیده بودم می‌گذشت. طبق دستورات والک طوری عمل کردم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بود. او می‌خواست قبل

از افشای آنها وسعت کامل تشکیلات استار را کشف کند. به تلخی اندیشیدم که والک یک شکارچی واقعی بود و قبل از هجوم برای کشتن، به شکارش چشم می‌دوخت.

می‌دانستم آماده نبودم نقش یک دوست را برای رند بازی کنم، بنابراین باید از او اجتناب می‌کردم که انجامش سخت نبود. قلعه پر از ژنرال‌ها و همراهانشان بود که هر کدام از کارکنان در مجموعه قلعه از جمله رند را پرمشغله نگاه می‌داشت.

برازل دلیل دیگری بود که خوشحال می‌شدم که خارج از دید باشم. سربازان سیاه و سبز پوش او به قلعه سرایت کرده بودند و دور ماندن از آنها مشکل می‌شد. با این حال، از مخفی شدن در اقامتگاه والک ناراحت نمی‌شدم. او یک جعبه سرقتی از کریولو داشت و خوشحال می‌شدم که هر بار که غذای فرمانده را می‌چشم یک تکه را بخورم.

آری، جانکو و من، جلسات تمرینی را برای مدت بازدید ژنرال‌ها به تاخیر انداختیم، اما توانستم جانکو را وادارم که به من باز کردن قفل‌ها را یاد بدهد. دادن سکه طلای استار به او یک انگیزه افزوده ایجاد کرد. والک گفته بود که می‌توانستم آن را نگاه دارم زیرا کار پنهانی بخشی از شغل پیشمرگی نبود؛ اما وزن سنگین آن در جیبم یادآوری دائمی از خیانت رند بود، بنابراین تصمیم گرفتم از آن استفاده خوبی بکنم.

«این قفل آخری ده تا میخ داره. اگه بتونی از پس این بر بیای، می‌تونی از پس همه قفل‌ها توی قلعه بر بیای. به جز قفل‌های سیاهچال. اونا پیچیده‌ان و طوری نیست که بتونیم روشون تمرین کنیم.» پیشانی جانکو چین برداشت. «قرار نیست به این مهارت نیاز پیدا کنی، مگه نه؟»

«صادقانه امیدوارم نه.»

«خوبه.»

بعد از چندین تلاش ناموفق، توانستم قفل را باز کنم.

جانکو به من یاد داد: «حالا نیاز به تمرین داری. هر چی سریع‌تر بتونی یه قفل رو باز کنی بهتره. باید اجازه بدم سنجاق‌هام رو برداری، اما اصلاً نمی‌دونم دقیقا کی بهشون نیاز خواهم داشت.» او چشمک زد، برقی موذیانه در چشمانش درخشید. یک مجموعه دیگر را از جیبش بیرون آورد. «بنابراین از سکه‌ای که بهم دادی استفاده کردم تا یه مجموعه برات بخرم.» او یک کیسه سیاه پارچه‌ای به من داد.

«اون پول مال تو بود.»

«آه، خیلی ازش مونده. حتی بعد از اینکه این رو برات خریدم.» او یک عصای چوبی آبنوسی رنگ به بلندی دستم را نشانم داد. عصا با دکمه نقره‌ای درخشانی آراسته شده بود و علائم نقره‌ای بر سطحش کنده کاری شده بودند.

جانکو با شادی گفت: «دکمه رو فشار بده.»

با انگشت شستم فشار آوردم و وقتی یک تیغه بلند درخشان بیرون زد از جا پریدم. این یک چاقوی ضامن دار بود.

شگفت زده به هدایایم خیره شدم. «ممنون، جانکو؛ اما چرا اینا رو برام خریدی؟»

«فکر کنم، حس گناه.»

«حس گناه؟» این جوابی نبود که انتظارش را داشتم.

«یه مجرم صدات کردم. خودم قبلاً یه مجرم بودم، اما پشت سر گذاشتمش و هیچ کس علیهم ازش استفاده نکرد. به علاوه، حس وحشتناکی دارم که شاید بهشون نیاز پیدا کنی. سربازای ژنرال برازل این اطراف می‌گردن و در مورد اینکه کی قراره قاتل ریاد رو از پا در بیاره لاف می‌زنن. اونا کاملاً خیال پردازن و دو بار باید مانع آری از رفتن به زمین مبارزه می‌شدم. ده علیه یک عدد خوبی نیست، حتی برای آری و من.»

گفتم: «ازشون دور می‌مونم.»

«خوبه. بهتره برم. امشب نوبت نگهبانی دارم؛ اما اول تا اتاقت همراهیت می‌کنم.»

«ضروری نیست.»

«اگه این کار رو نکنم آری من رو می‌کشه.»

با هم به سمت اقامتگاه والک رفتیم. وقتی به پیچ قبل از درهای اصلی رسیدیم، جانکو درست خارج از دید نگهبان‌ها متوقف شد.

جانکو گفت: «تقریباً فراموش کرده بودم.» و دستش را به سمت جیب یونفورمش دراز کرد. او نیامی برای چاقوی ضامن دار بیرون کشید. «دور ران راستت ببندش. یادت باشه یه سوراخ بزرگ تو جیب شلوارت درست کنی تا وقتی سلاح رو بیرون می‌کشی به پارچه گیر نکنه.»

جانکو در حال رفتن بود که متوقفش کردم. «جانکو، این علائم چین؟» به نمادهای نقره‌ای روی دسته چاقو اشاره کردم.

جانکو لبخند زد. «اونا علائم جنگی قدیمین که توسط پادشاه وقتی که پیام‌ها و دستورات جنگی رو در طول زمان‌های نبرد می‌فرستاد به کار می‌رفت. مهم نبود که دشمن جلوشون رو بگیره، چون برای هر کسی که نمی‌دونست چطور کشف رمزشون کنه نامفهوم بودن. بعضی از سربازها هنوز از اینا استفاده می‌کنن. توی تمرین‌های نظامی خوب عمل می‌کنن.»

«معنی اینا چیه؟»

پوزخند جانکو گشاد شد. «خیلی راحته، یلنا. مطمئنم که بلاخره درکشون میکنی.» او با لذت خندید.

گفتم: «بیا اینجا. تا بتونم بهت مشت بزنم.»

«عاشق اینم که حرفت رو گوش کنم، عزیزم.» جانکو به ورای دسترسی من گریخت. «اما دیرم شده.»

فصل بیست و سوم

بعد از مخفی کردن هدایای جانکو در عمق جیب یونیفورمم، به اقامتگاه والک رفتم. او پشت میز تحریرش کار می‌کرد، اما همین که وارد اتاق شدم نگاهش را بالا آورد و قیافه‌ای تحویلم داد که نشان می‌داد منتظرم بوده است.

والک پرسید: «کجا بودی؟»

گفتم: «با جانکو.» اما محتاط بودم. همین که در طول روز به برنامه‌های زمانی می‌رسیدم، والک از من نمی‌پرسید با وقت آزادم چه کرده‌ام.

والک درحالیکه دستانش روی باسنش قرار داده بود ایستاد و مطالبه کنان پرسید: «چی کار می‌کردی؟»

تصاویری خنده داری از شوهر حسود وارد ذهنم شد. خنده‌ای را خفه کردم. «بحث در مورد تاکتیک‌های نبرد.»

«آه.» والک وضعیت راحت به خود گرفت، اما بازوانش را طوری تکان داد که انگار حس کرده بود از مرز خود فراتر رفته و سعی داشت این را بپوشاند. «باشه، مشکلی نیست؛ اما از حالا به بعد، همیشه باید بدونم کجایی و انتظار دارم برای مدتی توی قلعه بمونی و کمتر خودت رو نشون بدی. نگهبان‌های ژنرال برازل یه جایزه برای سرت تعیین کردن.»

«یه جایزه؟» ترس در میان قفسه سینه‌ام تپید.

«این می‌تونه یه شایعه یا حرف سربازای مست باشه؛ اما می‌خوام تا وقتی اونا برن تحت حفاظت باشی.» لحن والک محکم بود، اما بعد او افزود: «نمی‌خوام یه پیشمرگ دیگه آموزش بدم.»

«احتیاط می‌کنم.»

«نه. احتیاط کافی نیست. باید با جمعیت حرکت کنی، تو قسمت‌های روشن بمونی و مطمئن بشی هر بار که دیر وقت شب به پایین یه راهروی خالی می‌ری محافظ داری. مفهوم شد؟»

«بله قربان.»

«خوبه. ملاقات کنیاک ژنرال‌ها برای فردا بعد از ظهر برنامه ریزی شده. هر ژنرال با خودش یه بطری از بهترین کنیاکش رو میاره تا درحالیکه تا دیروقت شب در مورد مسائل ایژیا با هم بحث میکنن با بقیه شریک بشه. لازمه تو مشروب‌های فرمانده رو بچشی.» والک جعبه‌ای با شش بطری را از زمین بلند کرد. وقتی جعبه را روی میز گذاشت بطری‌ها به نحوی موزیکال جلنگ جلنگ کردند.

والک با بیرون کشیدن یک جام شیشه‌ای گفت: «ازت می‌خوام امشب یه بار و فردا حداقل دو بار از هر کنیاک بخوری، اینطوری می‌دونی هر کدومشون بدون سم چه مزه‌ای می‌ده.» جام را به دستم داد. «هر بطری طبق نوع کنیاک و ژنرالی که میاردش، برچسب داره.»

یک تنگ را به طور تصادفی انتخاب کردم. کنیاک گیلاس ژنرال دینو ساخته شده در حوزه نظامی هشت بود. با ریختن یک مقداری برای خودم، جرعه‌ای چشیدم و مایع را دور زبانم چرخاندم، قصد داشتم پیش از قورت دادن مزه را به خاطر بسپارم. الکل قوی گلویم را به سمت پایین سوزاند و پشت سرش آتش کوچکی در سینه‌ام باقی گذاشت. صورتم از گرما سرخ شد.

والک گفت: «پیشنهاد می‌کنم از روش مکیدن و تف کردن استفاده کنی تا مست نشی.»

«نکته خوبیه.» جامی دیگر برای تف کردن پیدا کردم و بعد کارم را با بقیه بطری‌ها انجام دادم.

در روز ملاقات، هر کنیاک را دو بار در دفتر والک چشیدم و بعد خودم را با یک دور سوم آزمودم. تنها وقتی که می‌توانستم متوجه شوم که هر مزه به کدام ژنرال تعلق داشت راضی شدم.

آن شب منتظر والک ماندم تا به اتاق جنگ همراهیم کند. او ملبس به یونیفورم کامل از پله‌ها پایین آمد. نوارهای قرمز شانه‌هایش را پوشانده بود، شش مدال سمت چپ‌اش صف کشیده بودند. وقار از او ساطع می‌شد. تحت تاثیر قرار گرفته بودم، البته نه برای قیافه ناراحت و ناراضی‌ای که او داشت مانند بچه بداخلاقی که مجبور شده بود بهترین لباس‌هایش را بپوشد اخم کرده بود. جلوی دهانم را گرفتم، اما نتوانستم مانع خنده‌ام شوم.

«کافیه. باید این چیز لعنتی رو یه بار در سال بپوشم تا جایی که اهمیت می‌دم، خیلی نیست.» والک یقه‌اش را درست کرد. «آماده ای؟»

کنار در به والک ملحق شدم. یونیفورم بدن ورزشکرانه او را بیشتر جلوه می‌داد و افکارم به این سمت رفت که او با یونیفورمش که دور پاهایش گلی شده بود چقدر عالی به نظر می‌رسید.

از دهانم پرید: «گیج کننده به نظر می‌رسی.» خجالت زده، با یورش گرمایی که در بدنم منتشر شد، سرخ شدم. یقیناً بیشتر از آنچه که متوجه شدم کنیاک قورت داده بودم.

«واقعا؟» والک به یونیفورمش نگریست. بعد شانه‌هایش را عقب برد و درحالیکه یقه‌هایش را تکان می‌داد متوقف شد. قیافه عبوسش با لبخندی متفکرانه عوض شد.

گفتم: «آره، واقعا.»

وقتی به اتاق جنگ فرمانده رسیدیم ژنرال‌ها جمع شده بودند. پنجره‌های بلند و باریک با شیشه‌های رنگی با نور ضعیف غروب خورشید می‌درخشیدند. خدمتکارها اطراف تالار مدور حرکت می‌کردند، فانوس‌ها را روشن می‌کردند و ظرف‌های غذا و نوشیدنی را می‌چیدند. تمام افراد نظامی ملبس به یونیفورم‌هایشان بودند. مدال‌ها و دکمه‌ها می‌درخشیدند. تنها سه ژنرال را از روی قیافه می‌شناختم، بقیه را از رنگ الماس‌ها روی یونیفورم‌های سیاهشان تشخیص دادم. با بررسی قیافه‌هایشان، تفاوت ظاهریشان در موردی که والک قبلاً مرا آزموده بود را به خاطر سپردم.

زمانی که نگاهم به نگاه برازل افتاد با خشم به من خیره شد. مشاور موگکان کنار او ایستاده بود و وقتی چشمانش با ارزیابی حیله‌گرانه‌ای رویم لغزید به خود لرزیدم. وقتی برازل و ریاد آزمایشاتشان را رویم اجرا می‌کردند، موگکان همیشه در آن حوالی می‌پلکید. حضور او، حس شده اما نادیدنی، به من کابوس‌های سختی می‌داد. مشاوران همیشگی برازل غایب بودند، از خود پرسیدم چرا در عوض موگکان را آورده است.

فرمانده بر راس میز مشاوره تخم مرغ شکل نشست. یونیفورمش با الماس‌های واقعی دوخته شده به پیراهنش ساده و برازنده بود. ژنرال‌ها، در میان مشاورانشان، جای خود را در بقیه میز گرفته بودند. صندلی والک در سمت راست فرمانده بود و چارپایه من پشت سر او قرار داشت، کنار تنها دیوار سنگی اتاق. می‌دانستم ملاقات تمام شب طول می‌کشد و خوشحال بودم که می‌توانم به کمرم استراحت دهم. مزیت دیگر موقعیتم این بود که در نگاه مستقیم برازل نبودم. اگرچه می‌توانستم از دیدن نگاه‌های زهرآگینی که ممکن بود او به من بیندازد اجتناب کنم، نمی‌توانستم از نگاه‌های تیز موگکان پنهان شوم.

فرمانده چکشی چوبی را بر میز زد. سکوت حکمفرما شد. فرمانده درحالیکه به جزییات برنامه‌ای که قبلاً توزیع شده بود می‌نگریست گفت: «قبل از اینکه سراغ مباحث برنامه ریزی شده بریم، یه خبر مهم دارم. یه جانشین جدید تعیین کردم.»

در حالی که فرمانده دور اتاق می‌چرخید و به هر ژنرال پاکتی مهر شده را می‌داد زمزمه‌ای در اتاق موج انداخت. درون پاکت‌ها هشت تکه معمایی رمزی بود که وقتی با کلید والک آشکار می‌شد نام جانشین جدید را افشا می‌کرد.

تنش به اتاق سرایت کرد. حس می‌کردم فشاری مانند چرمی پر شده از آب که در شرف انفجار است به من وارد می‌شود. گردابی از حالت‌ها، شگفتی، خشم، نگرانی و تفکر، از چهره‌های ژنرال‌ها گذشت. ژنرال راسموسن از حوزه نظامی هفت در گوش مشاورش نجوا کرد، گونه‌هایش به سرخی مو و سیبیلش در آمده بود. در صندلیم به جلو خم شدم و دیدم برازل درحالیکه با لذت به ظاهرش چین داده بود تلاش می‌کند قیافه‌اش را طبیعی نگاه دارد.

تنش به جای فوران کم کم اوج گرفت و وقتی فرمانده در شروع ملاقات به آن توجهی نکرد محو شد. کالاهای مربوط به حوزه نظامی یک اولین مرحله تجارت بودند تا به ترتیب

با هر بخش دنبال شوند. درحالیکه یک بطری از کنیاک سفید مخصوص ژنرال کیتویوان دور میز می‌لغزید، ژنرال‌ها در مورد گربه‌های برفی و حقوق معدنی بحث می‌کردند.

ژنرال چنزو از حوزه نظامی دو درحالیکه دستی گوشتالود را در میان موهای سفیدش می‌کشید با خشم گفت: «عجله کن، کیت. بحث در باره گربه‌ها بسه. فقط مثل ما روی توده‌های یخ بهشون غذا بده و اونا اذیتت نمی‌کنن.» موی انبوهش روی پوست برنزه‌اش سیخ ایستاده بود.

کیتویوان در جواب فریاد زد: «بهشون غذا بدم تا سالم و چاق شن و مثل خرگوش‌ها شروع به زاد و ولد کنن؟ باید موجودی گوشت رو مصرف کنیم.»

علاقه‌ام به بحث‌ها بسته به موضوع کم و زیاد می‌شد. بعد از مدتی درحالیکه کنیاک روی بدنم تاثیر می‌گذاشت احساس سبکی سر و گرما می‌کردم، زیرا تشریفات دستور می‌داد که وقتی چیزی را برای فرمانده میچشم آن را قورت بدهم.

ژنرال‌ها به مسائل متعددی رای می‌دادند، اما رای نهایی با فرمانده بود. او اغلب به نفع اکثریت رای می‌داد. وقتی که این کار را نمی‌کرد هیچ کس جرات شکایت نداشت.

فرمانده آمبروس در حوزه نظامی سه زندگی کرده بود و در دامنه‌های کوهستان ساول زندگی فقیرانه‌ای با خانواده‌اش داشت. خانه‌اش بالای معدن الماس پهناوری بین کوهاها و توده‌های یخ بود. وقتی این ثروت کشف شد، پادشاه الماس‌ها را مطالبه کرد و به خانواده فرمانده اجازه داد آنجا زندگی کنند و در معدن کار کنند. او بسیاری از اعضای خانواده‌اش را به خاطر ریزش کوه و محیط مرطوب و کثیف از دست داد.

آمبروس که به عنوان یک مرد جوان از بی عدالتی سلطنت به جوش آمده بود، درس خواند و شروع به سخنرانی در مورد بهسازی کرد. هوش، بی پروایی و نفوذ کلامش، برایش پشتیبان‌های وفادار زیادی تامین کرد.

ذهن من وقتی که ژنرال‌ها به بحث‌های مربوط به حوزه نظامی پنج رسیدند دوباره روی ملاقات تمرکز کرد. ژنرال برازل تحریک قابل ملاحظه‌ای ایجاد کرد. او به جای دور لغزاندن بهترین کنیاکش، سینی‌ای نقره محتوی چیزی که سنگ‌های قهوه‌ای کوچک به نظر می‌رسید به اطراف فرستاد. والک یکی را به من داد. تکه‌ای گرد از کریولوی برازل بود.

برازل قبل از اینکه اعتراض‌ها در مورد نادیده گرفتن سنت بتواند بالا برود، برخاست و از همه دعوت کرد یک گاز بزنند. بعد از لحظه کوتاهی سکوت، فریادهای لذت اتاق را پر کرد. کریولو با کنیاک توت فرنگی پر شده بود. به فرمانده اشاره‌ای کاملاً واضح دادم تا بتوانم از بقیه گازم لذت ببرم. آمیزه‌ای از مزه شیرین و آجیلی کریولو مخلوط با بافت نرم کنیاک فوق العاده بود. فکر کردم رند از اینکه به مخلوط کردن آن دو با هم نیندیشیده است

ناراحت می‌شود، بعد وقتی چهره پرنیرنگ او به ذهنم آمد از تاسف خوردن برای او پشیمان شدم.

برازل بعد از اینکه تحسین فرو نشست اعلام کرد که ساخت کارخانه جدیدش به اتمام رسیده است. بعد سراغ مسائل عادی تری مثل اینکه پشم چگونه چیده می‌شود و انتظار می‌رود بازده کشت پنبه چقدر باشد رفت.

حوزه نظامی پنج همه نخ‌ها برای ایژیا را تولید و رنگ آمیزی می‌کرد و بعد به حوزه نظامی سه ژنرال فرانیس می‌فرستاد تا به صورت پارچه بافته شود. فرانیس درحالیکه ارقامی که برازل می‌گفت را یادداشت می‌کرد سرش را با نگرانی تکان می‌داد. او جوان‌ترین ژنرال‌ها بود و هر بار که تمرکز می‌کرد عادت به کشیدن یک انگشتش روی الماس‌های بنفش یونیفورمش داشت.

من درحالیکه افکار خواب آلود مانند ابرهای توفانی در سرم جمع می‌شدند روی چارپایه‌ام چرت می‌زدم. رویاهای عجیبی در مورد کنیاک، گشت‌های مرزی و جوازها، مانند دانه‌های برف در ذهنم می‌چرخید. بعد وقتی که تصویر یک زن جوان ملبس به خز شکاری سفید وارد ذهنم شد تصاویر درخشان و تیز شدند.

آن زن یک نیزه خونین را در هوا بلند کرده بود. یک گربه برفی مرده کنار پاهایش افتاده بود. او نوک سلاحش را به یک توده یخ کوبید و چاقویی را بیرون کشید. او با بریدن یک تکه از خز گربه، از یک جام استفاده کرد تا خونی که ریخته بود را جمع کند.

زن از خون نوشید، رگه‌هایی سرخ از چانه‌اش می‌ریختند. افکارش را به وضوح در سرم می‌شنیدم. او فکر می‌کرد: «هیچ کس موفق به این کار نشده.» بعد روی برف فریاد زد: «هیچ کس جز من.» نشاط او قبلم را پر کرد. «مدرک اینکه من یه شکارچی ماهر و نیرومند هستم. مدرک اینکه مرد بودنم ازم گرفته شده. مدرک اینکه من یه مرد هستم. مردها دیگه نمی‌تونن بهم حکومت کنن، به خاطر اینکه یه گربه برفی با گربه‌های برفی دیگه زندگی می‌کنه، به خاطر اینکه یه مرد با مردهای دیگه زندگی می‌کنه.»

شکارچی صورتش را برگرداند. ابتدا تصور کردم او خواهر فرمانده باشد. آنها صورت لاغر ظریف و موهای سیاه مشابهی داشتند. آن زن قدرت و اعتماد به نفس را مانند یک ردا پوشیده بود. در حالیکه او به من در حال خواب می‌نگریست، چشمان طلایی الماس شکلش مانند برخورد صاعقه‌ای از من گذشتند. شناخت ناگهانی اینکه او خود فرمانده بود مرا با تکانی از خواب بیدار کرد. قلبم می‌تپید و سرم زق زق می‌کرد و فهمیدم که مستقیم به نگاه سوزان موگکان خیره شده‌ام. او با رضایت لبخند زد.

دلیل فرمانده برای نفرت از جادوگران برایم به وضوح شیشه شد. او یک زن بود، اما با اعتقاد کامل به اینکه باید یک مرد متولد می‌شد. تقدیر بی رحم به او تغییری را تحمیل کرده بود که باید بر آن غلبه می‌کرد و فرمانده می‌ترسید که شاید یک جادوگر این راز را از ذهنش

بیرون بکشد. درحالیکه سرم را تکان می‌دادم تا این افکار را بیرون کنم اندیشیدم حماقت خالص. فقط اینکه خواب یک زن را دیده بودم به این معنا نبود که فرمانده یک زن بود. این کاملاً مزخرف بود. مگر نه؟

در حالی که چشمانم را می‌مالیدم، به اطراف نگریستم تا بفهمم ایا کس دیگری متوجه خوابیده شده است. فرمانده به فاصله‌ای دور خیره شده بود و والک محکم و گوش به زنگ نشسته بود و به دنبال کسی یا چیزی اتاق را بررسی می‌کرد. ژنرال تسو در حال صحبت بود.

والک نگاه خیره‌اش را به فرمانده برگرداند و بازوی او را تکان داد. با حالتی اضطراری نجوا کرد: «چه اتفاقی داره می‌افته؟ حواست کجا بود؟»

فرمانده با صدایی مشتاق گفت: «فقط داشتم خیلی وقت پیش رو به یاد می‌آوردم، خیلی لذت بخش‌تر از گوش دادن به گزارش پر جزییات ژنرال تسو در مورد برداشت غله در حوزه نظامی پنج.»

چهره فرمانده را بررسی کردم، سعی داشتم با زن خوابم مقایسه کنم. آنها شبیه بودند، اما این هیچ معنایی نمی‌داد. رویاها به حقیقت پیچ و تاب می‌دادند و دیدن رویا در مورد اینکه فرمانده یک گربه برفی را می‌کشد راحت بود.

بقیه ملاقات بدون اتفاقی ادامه یافت و من هر چند وقت یک بار بدون مزاحمت رویاهای عجیب روی چارپایه‌ام چرت می‌زدم. وقتی فرمانده چکش چوبیش را کوبید، فوراً بیدار شدم.

فرمانده گفت: «آخرین مورد، آقایون. یه هیئت نمایندگان سیتیایی درخواست ملاقات دارن.»

اتاق با صداها منفجر شد. استدلال‌ها به حیات امدند انگار که فرماندهان بحثی قدیمی را همانجا که رها کرده بودند شروع می‌کنند. آنها در مورد پیمان‌های تجاری بحث و در مورد حمله سیتیا دعوا کردند. آنها بحث می‌کردند که چرا به جای تجارت کالا آنجا را فتح نکنند؟ می‌خواستند بخش‌هایشان را گسترش دهند و افراد و منابع بیشتری را به دست بیاورند و به تمام نگرانی‌ها در مورد حمله سیتیا به ایژیا خاتمه دهند.

فرمانده در سکوت نشست و اجازه داد جریان عقاید او را بشوید. ژنرال‌ها به قدر کافی وقت پیدا کردند که عقایدشان را در مورد اجازه دادن به سیتیایی‌ها که بیایند را اعلام کنند. چهار ژنرال شمالی، کیتویوان، چنزو، فرانیس و دینو، نمی‌خواستند با هیئت نمایندگان ملاقات کنند، درحالیکه چهار ژنرال جنوبی، تسو، راسموسن،هازل و برازل، طرفدار ملاقات با سیتیایی‌ها بودند.

فرمانده سرش را تکان داد. «از نظراتتون در مورد سیتیا ممنونم، اما جنوبی‌ها تجارت با ما رو به حمله به ما ترجیح می‌دن. ما افراد و فلز بیشتری داریم. واقعیتی که اونا به خوبی

ازش خبر دارن. برای حمله به سیتیا باید تعدادی از زندگی‌ها و مبلغ زیادی پول رو هزینه کنیم؛ و برای چی؟ کالاهای تجملی اونا ارزش این رو نداره. من به ایژیا راضیم. ما زمین رو از بیماری پادشاه نجات دادیم. شاید جانشینم فراتر بره. باید تا اون زمان صبر کنین.»

نجوایی میان ژنرال‌ها موج انداخت. برازل درحالیکه لبان باریکش به لبخندی غارتگرانه باز شده بودند، سرش را با موافقت تکان داد.

فرمانده ادامه داد: «من از قبل با ملاقات با هیئت نمایندگی جنوب موافق بودم. اونا ظرف چهار روز می‌رسن. تا اون موقع وقت دارین که تا قبل از رفتن به حوزه خودتون نگرانی‌های مخصوصتون رو بهم بگین. ملاقات به آخر رسیده.» صدای چکش فرمانده در میان اتاق ساکت طنین انداخت.

فرمانده با محافظان و والک در نزدیکیش برخاست و آماده رفتن شد. والک به من اشاره کرد تا به آنها ملحق شوم. تلوتلوخوران روی پاهایم ایستادم. کنیاکی که خورده بودم رویم تاثیر گذاشته بود. با گیجی بقیه را به خارج اتاق دنبال کردم. درست قبل از اینکه در پشت سر ما بسته شود انفجاری از صداها از آن بیرون ریخت.

فرمانده با لبخندی محو گفت: «این باید اوضاع رو یه کم جوش بیاره.»

والک با طعنه گفت: «توصیه می‌کنم امسال برای تعطیلات به حوزه نظامی هشت نرین. دینو طوری به خبرتون در مورد هیئت نمایندگی جنوبی جواب داد که انتظار دارم خونه ساحلیتون رو با عنکبوت‌های شنی تیربارون کنه.» او به خورد لرزید. «راه ترسناکی برای مردن.»

پوست من هم با اندیشیدن به آن عنکبوت‌های مهلک و به اندازه یک سگ به مورمور افتاد. درحالیکه به سمت اقامتگاه فرمانده می‌رفتیم حرکتمان در سکوت ادامه یافت. راه رفتن من بی ثبات بود. دیوارهای سنگی پشت سرم مبهم بودند، انگار که آنها حرکت می‌کردند و این من بودم که ایستاده‌ام.

بیرون اقامتگاه فرمانده والک گفت: «باید مراقب راسموسن هم باشم. اون از خبر تغییر جانشین خوشش نیومده.»

فرمانده در را باز کرد. یک نگاه سریع به داخل انداختم. همان سبک سودمندگرایی ساده‌ای که دفترش و بقیه قلعه را آراسته بود دیده می‌شد. چه انتظاری باید می‌داشتم؟ شاید آمیزه‌ای از رنگ‌ها، یا چیزی کمی زنانه تر؟ تکان اندکی به سرم دادم تا چنین افکار مزخرفی را دور کنم. حرکت باعث شد سرم گیج برود و باید دستی را بر دیوار می‌گذاشتم تا جلوی سقوط خودم را بگیرم.

فرمانده قبل از بستن در پشت سر خودش گفت: «من مراقب همه هستم، والک. این رو می‌دونی.»

والک وقتی وارد آپارتمانمان شدیم ژاکتش را بیرون آورد و روی کاناپه انداخت. او به یک صندلی اشاره کرد و گفت: «بشین. باید صحبت کنیم.»

در حالی که راه رفتن والک دور اتاق در لباس زیر بی آستین و شلوار سیاه چسبانش را تماشا می‌کردم با صدای تلپ روی یک صندلی افتادم و پایم را از دسته آویزان کردم. تصور اینکه دستانم به آرام شدن تنش در عضلات رشته‌ای و طولانی بازوهای او کمک می‌کند، باعث شروع یک خنده شد. کنیاک در خونم جاری بود و ضربان قلبم را شدید می‌کرد.

والک گفت: «امشب دو چیز خیلی غلط بودن.»

در دفاع از خود گفتم: «آه، بس کن. فقط یه دقیقه چرت زدم.»

والک نگاهی مبهوت تحویلم داد. «نه نه. تو خوب بودی. منظورم ملاقات بود، ژنرال‌ها.» او راه رفتن را از سر گرفت. «اول، به نظر می‌رسید برازل از تغییر در جانشین و هیات نمایندگی سیتیایی به طرز غیرعادی‌ای شاده. اون همیشه یه معاهده تجاری می‌خواست، اما مواظب بود محتاطانه نزدیک شه؛ و دوم، یه جادوگر تو اتاق بود.»

«چی؟» نفسم بند آمد. آیا کشف شده بودم؟

«جادو. خیلی ظریف، از یه حرفه‌ای تعلیم دیده. فقط یه بار حسش کردم، یه لمس مختصر، اما نتونستم متوجه منبع بشم؛ اما جادوگر حتما تو اتاق بود، وگرنه حسش نمی‌کردم.»

«چه موقع؟»

«در طول سخنرانی طولانی تسو در مورد غله.» چهره والک کمی آرام شد، انگار که حرف زدن در مورد مشکل به او کمک می‌کرد تا آن را حل کند. «تقریباً همون موقع که خرناس کشیدنت می‌تونست از اون طرف اتاق شنیده شه.»

با صدای نسبتاً بلند گفتم: «هاه. تو در ملاقات اون قدر خشک بودی که فکر کردم منجمد شدی.»

والک با سرگرمی خرناس کشید. «شک دارم تو با نشستن در اون یونیفورم ناراحت در تمام شب بهتر به نظر می‌رسیدی. فکر می‌کنم دیلانا بهش چسب آهار اضافی زده.»

بعد والک دوباره جدی شد. «مشاور موگکان رو می‌شناسی؟ بیشتر بعد از ظهر بهت نگاه می‌کرد.»

«یه چیزایی ازش می‌دونم. مشاور اصلی ریاد بود. با هم به شکار می‌رفتند.»

والک پرسید: «چطوریه؟»

گفتم: «یه جونور موذی مثل ریاد و نیکس.» کلمات از دهانم به بیرون جاری شدند. هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم، اما خیلی دیر شده بود.

والک برای یک لحظه مرا برانداز کرد. بعد گفت: «تو ملاقات تعدادی از مشاورها جدید بودن. فکر کنم باید یکی یکی بررسیشون کنم. به نظر می‌رسه یه جاسوس جنوبی جدید با قابلیت‌های جادویی داریم.» او آهی کشید. «هرگز تموم نمی‌شه.» درحالیکه خستگی مانند لایه‌ای از خاک رویش افتاده بود بر لبه مبل افتاد.

«اگه تموم می‌شد، بی کار می‌شدی.» قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، به زور خودم را پشت والک جا کردم و شروع به ماساژ دادن شانه‌هایش کردم. الکل کنترل کامل حرکاتم را گرفته بود و قسمت کوچک هوشیار مغزم نمی‌توانست کاری جز فریاد زدن نصیحت‌های بیهوده انجام دهد.

فصل بیست و چهارم

بدن والک زیر لمس دستانم سفت شد. از خودم پرسیدم آیا انتظار داشت خفه‌اش کنم؟ وقتی دستانم عضلاتش را می‌مالید، آرام گرفت.

از والک پرسیدم: «اگه ناگهان هیچ مشکلی نباشه و کسی رو نداشته باشی که ازش جاسوسی کنی چیکار می‌کنی؟»

والک با سرگرمی گفت: «بی حوصله می‌شم.»

«بس کن، جدی باش. یه تغییر در شغل.» شست‌هایم را در عضلات پایین گردنش فرو کردم. «یه رقاص آتش؟» درحالیکه کنیاک در میان قلبم پمپاژ می‌شد یورشی از گرما پرتو افکند.

والک پیشنهاد داد: «نه. یه معلم سلاح چطوره؟»

«نه. یه دنیای بدون مشکله. مجوز هیچ سلاحی نیست.» دستانم را به پایین کمرش بردم. «یه محقق چطور؟ باید تمام این کتاب‌هایی که اینجا افتاده‌ان رو خونده باشی، مگه نه؟ یا اینکه فقط برای این اینجان که دزدکی داخل شدن رو برای یه نفر مشکل کنن؟»

«کتاب‌ها از چند راه بهم خدمت می‌کنن؛ اما شک دارم جامعه بی اشکالت به یه محقق در مورد قتل نیاز داشته باشه.»

دستانم برای یک ثانیه مکث کردند. «نه. قطعاً نه.»

والک درحالیکه نوک انگشتانم را به فرو رفتگی کمرش می‌فشردم گفت: «یه مجسمه ساز؟ می‌تونم مجسمه‌های عجیب بسازم. می‌تونیم قلعه رو تزیین کنیم و به همه چیز روح بدیم. تو چطور؟ تو چی کار می‌کنی؟»

«آکروبات.» این کلمه بدون تفکر آگاهانه بیرون آمد. فکر می‌کردم آکروبات را با مدال آتشم پشت سر گذاشته‌ام، اما به نظر می‌رسید گردشم در میان درختان نیازم را دوباره بیدار کرده است.

«یه آکروبات باز. خب، این خیلی چیزا رو توضیح می‌ده.»

من که از ارتباطم با بدن والک تحریک شده بودم، دستانم رادور شکمش لغزاندم. ریاد بره به جهنم. کنیاک مرا از ترس آزاد کرده بود.

والک مچ‌هایم را گرفت تا متوقفم کند. «یلنا، تو مستی.» صدایش خشن بود.

والک دستانم را آزاد کرد و ایستاد. نشستم و با شگفتی او را که خم می‌شد تا از مبل بلندم کند را تماشا کردم. او بی هیچ حرفی مرا تا اتاقم حمل کرد و روی تخت خواب گذاشت.

در حالی که به تاریکی خیره شده بودم دنیایم چرخید. گذاشتن یک دست روی دیوار سرد سنگی کنار تخت خوابم کمک کرد تا افکارم را جمع کنم. اکنون می‌دانستم. والک هیچ علاقه‌ای به من به جز شغلم به عنوان پیشمرگ غذا نداشت. به خود اجازه داده بودم در دام شایعه دیلانا و حسادت مارن بیفتم. درد پس زده شدنی که در روحم زق زق می‌کرد تقصیر خودم بود.

چرا تاکنون نفهمیده بودم؟ مردم به هیولاها تبدیل می‌شدند. حداقل مردم در تجربه من. ابتدا برازل، بعد رند، اگرچه ریاد ثابت مانده بود. والک چطور؟ آیا او به یک هیولا تغییر می‌کرد یا از قبل تغییر کرده بود؟ همانطور که استار گفته بود، اصلاً نباید به والک فکر می‌کردم، نه به عنوان هم صحبت و نه برای پر کردن قسمت مرده درون قلبم.

انگار که می‌توانستم. خندیدم. صدایی مستانه، رشته رشته و خشن، موسیقی افکارم. خطاب به خودم غرغر کردم: «اطرافت رو ببین، یلنا. پیشمرگ مسموم شده‌ای که با ارواح حرف می‌زد.» باید ممنون می‌شدم که نفس می‌کشیدم که وجود داشتم. نباید آرزوی آزادی بیشتری در سیتیا را می‌داشتم. بعد می‌توانستم حفره را پر کنم. با نادیده گرفتن تمام افکار احساساتی و ضعیف، روی کار زنده ماندن تمرکز کردم.

فرار به سیتیا هیچ پیوندی با والک را نمی‌شکست. وقتی پادزهر گرده پروانه را به دست می‌آوردم می‌توانستم نقشه‌هایم را به اجرا بگذارم. مصمم تکنیک‌های باز کردن قفل را در ذهنم بازبینی کردم تا اینکه به خواب عمیقی فرو رفتم.

یک ساعت قبل از بامداد با ضربانی در سرم بیدار شدم. دهانم حسی مانند تار عنکبوتی رها شده داشت. تصور کردم با هر نفسی که بیرون می‌دادم خاک از دهانم بیرون می‌رفت. درحالیکه با دقت زیاد حرکت می‌کردم، از تخت خواب بیرون رفتم. با پیچیدن پتویم دور شانه‌هایم، رفتم تا چیزی بنوشم. والک آب سرد دوست داشت و همیشه یک کوزه را بیرون در ایوان نگاه می‌داشت.

هوای خنک شب گیجی خواب را کنار زد. دیوارهای سنگی قلعه می‌درخشیدند، به طرز ترسناکی نور ماه را بازتاب می‌کردند. کوزه فلزی را پیدا کردم. لایه‌ای نازک از یخ بالای آن شکل گرفته بود. بعد از شکستن آن با یک انگشت، آب را در دهانم ریختم و قورت دادم.

وقتی برای دومین جرعه سرم را به عقب کج کردم متوجه جسم عنکبوت شکل سیاهی شدم که بالای سرم به دیوار قلعه چنگ انداخته بود. با هشداری فزایند متوجه شدم که آن چیز به سمتم پایین می‌آید. یک عنکبوت نبود بلکه یک انسان بود.

به دنبال مخفیگاه گشتم، اما وقتی که فهمیدم احتمالاً مزاحم از قبل مرا شناخته است متوقف شدم. محبوس کردن خودم در اقامتگاه و بیدار کردن والک نقشه بهتری به نظر می‌رسید. قبل از اینکه وارد اتاق سیاه مانند قیر شوم، مکث کردم. دیدن لباس‌های سیاه مزاحم

در داخل سخت بود. همچنین به دلیل درس‌های باز کردن قفلم با جانکو یک در قفل شده به من حس امنیت نمی‌داد.

در حالی که برای داخل گذاشتن چاقوی ضامن دارم به خود فحش می‌دادم، به انتهای دور عمارت رفتم و کوزه آب را در دستم فشردم. مزاحم بقیه فاصله تا کف ایوان را پرید. این حرکت بی تلاش ماشه شناسایی را کشید.

نجوا کردم: «والک؟»

درخششی از دندان‌های سفید، بعد والک عینک سیاهی را برداشت. بقیه صورتش زیر باشلقی مخفی بود که سرش را پوشانده بود و داخل لباس کش باف سیاهی جمع شده بود.

پرسیدم: «چی کار می‌کنی؟»

«شناسایی. ژنرال‌ها تمایل دارن بعد از اینکه فرمانده ملاقات کنیاک رو ترک می‌کنه تا دیروقت بمونن. برای همین باید صبر می‌کردم تا همه به تخت خواب رفته باشن.» والک به اقامتگاه رفت. او باشلقش را برداشت. با روشن کردن فانوس روی میز تحریرش، کاغذی را از جیبش بیرون کشید.

«از راز متنفرم. اجازه داده بودم هویت جانشین فرماندهی راز بمونه، همونطور که برای پانزده سال این کار رو کرده بودم، اما فرصت امشب با هشت ژنرال مست که خوابیده بودن خیلی اغواکننده بود. تونستم بدون بیدار کردنشون دور تخت خواب‌هاشون برقصم. هیچ‌کس بین اونا هیچ تصوری نداره. دیدم که همه ژنرال‌ها پاکت‌هایی که فرمانده بهشون داده بود رو درست توی صندوق اسنادشون گذاشتن.» والک به من اشاره کرد تا کنار میزتحریر به او ملحق شوم. «بیا، کمک کن رمزش رو کشف کنم.»

والک تکه‌ای کاغذ به من داد. آمیزه‌ای از کلمات و شماره‌ها روی آن نوشته‌شده بود. او هشت تکه متفاوت از پیام رمزی را با دزدکی رفتن به اتاق هر ژنرال یادداشت کرده بود. از خود پرسیدم چرا به من اعتماد می‌کند. مشتاق پرسیدن یک صندلی را کشیدم تا به او کمک کنم.

پرسیدم: «چطور مهم مومی رو شکستی؟»

«با یه حقه جدید. تمام چیزی که نیاز داری یه چاقوی تیز و یه شعله کوچیکه. حالا اولین مجموعه از حروف رو برام بخون.» آن را دوباره نوشتیم بعد حروف را مرتب کردیم تا اینکه کلمه محاصره ایجاد شد. والک با باز کردن یک کتاب میان صفحاتش ورق زد. نشانه‌هایی مانند آن‌هایی که روی دسته چاقوی ضامن‌دار بودند در آن قرار داشتند. صفحه‌ای که والک روی آن متوقف شد با نشانه بزرگ آبی‌رنگی که شبیه ستاره‌ای در وسط سه دایره بود متوقف شد.

پرسیدم: «این چیه؟»

«نماد جنگی قدیمی برای محاصره. پادشاه مرده از این علائم استفاده می‌کرد تا در طول جنگ با فرمانده‌هاش گفتگو کنه. اونا در اصل صدها سال قبل توسط یه استراتژیست بزرگ خلق شدن. مجموعه بعدی رو برام بخون. باید عدد باشه.»

اعداد را به والک گفتم. او شروع به شمارش خطوط متن کرد.

به ذهنم رسید که می‌توانم این کتاب را قرض بگیرم و پیام جانکو روی چاقوی ضامن‌دارم را بفهمم. سرانجام جانکو شگفت‌زده نمی‌شد.

وقتی والک به آن عدد رسید، حرفی روی صفحه‌ای تمیز نوشت. وقتی کشف رمز پیام را به پایان رساند، بی‌حرکت مانند نفسی حبس شده نشست. ناتوان از بیشتر صبر کردن پرسیدم: «کی هست؟»

والک گفت: «حدس بزن.»

به والک نگریستم. خسته و ناراحت بودم.

«یه اشاره بهت می‌کنم. کی در مورد تغییر از همه خوشحال‌تر بود؟ اسم کی در طول عجیب‌ترین موقعیت بیرون می‌اومد؟»

وحشت مانند ردایی روی بدنم لغزید. اگر اتفاقی برای فرمانده می‌افتاد، برازل فرمانده می‌شد. احتمالاً من اولین چیز در دستور کارش بودم و به‌قدر کافی زنده نمی‌ماندم تا تغییراتی که او بر ایژیا اعمال می‌کند را ببینم.

والک متوجه حالت صورتم شد. او سرش را به نشانه تائید تکان داد. «درسته. برازل.»

فرمانده برای چند روز به نوبت با هر ژنرال ملاقات کرد. انقطاع‌های مختصر و متناوبم برای چشیدن غذای فرمانده لحظاتی ناراحت از سکوت را ایجاد می‌کرد. تنش اطراف قلعه از اینکه همراهان هر ژنرال به خشم می‌آمدند و با هر کس سر جنگ داشتند آشکار بود.

در روز سوم، وقتی رسیدم تا صبحانه فرمانده را بچشم، او را مجذوب در مکالمه با برازل و مشاور موگکان یافتم. چشمان فرمانده می‌درخشیدند و صدایش یکنواخت بود.

برازل فریاد زد: «ازاینجا برو بیرون.»

موگکان مرا به اتاق تخت هل داد. «صبر کن تا احضارت کنیم.»

نامطمئن از اینکه باید به این درخواست غیرمعمول اعتنا می‌کردم بیرون در صبر کردم. اگر این دستور از والک یا فرمانده بود تردید نمی‌کردم، اما تصور پیروی از دستورات موگکان عذاب‌آور بود. وقتی تصور کردم برازل قصد یک ترور را دارد نگرانی‌هایم رشد

کرد. می‌خواستم دنبال والک بروم که او وارد اتاق تخت شد، درحالی‌که به دفتر فرمانده می‌شتافت قیافه‌اش سخت بود.

والک بازخواست کرد: «این بیرون چیکار می‌کنی؟ هنوز صبحونه رو نچشیدی؟»

«بهم دستور داده‌شده صبر کن. فرمانده با برازل و موگکان بود.»

خشمی ناگهانی از صورت والک گذشت. او از جلوی من به دفتر یورش برد. به دنبال او رفتم. موگکان درحالی‌که نوک انگشتانش به شقیقه‌های فرمانده فشرده می‌شد پشت سر او ایستاده بود. وقتی والک وارد شد، موگکان عقب رفت. با صدایی نرم گفت: «می‌تونین حس کنین، قربان که این راهی فوق العاده برای آروم کردن سردرده.»

حیات به‌صورت فرمانده بازگشت. او گفت: «ممنون، موگکان.» بعد درحالیکه به ورود والک می‌نگریست، پرسید: «چی این‌قدر مهمه؟»

«اخبار ناراحت‌کننده، قربان.» والک به برازل و موگکان نگریست. «دوست دارم خصوصی حرف بزنم.»

فرمانده ملاقات آنها را به روز بعد موکول کرد، بعد مرخصشان کرد.

«یلنا، صبحونه فرمانده رو بچش.»

«بله قربان.»

والک چشیدن غذا را تماشا کرد. حالت صورتش مرا عصبی می‌کرد. آیا او فکر می‌کرد غذا آلوده‌شده بود؟ چای در حال سرد شدن و املت نیم گرم را دوباره بررسی کردم، اما چیزی عجیب را نیافتم. سینی را روی میزتحریر فرمانده گذاشتم.

«یلنا، اگه مجبورشم دوباره غذای سرد بخورم، شلاقت می‌زنم. متوجه شدی؟» صدای فرمانده احساسی نداشت، اما تهدید واقعی بود.

با دانستن اینکه بهانه بی‌فایده است گفتم: «بله قربان.»

«مرخصی.»

از دفتر بیرون رفتم، به‌سختی متوجه فعالیت زیاد در اتاق تخت بودم. درحالیکه از ورودی می‌گذشتم، مکث کردم. صدایی صاف در ذهنم گفت: «گرسنه.» معده‌ام غرغر کرد، گرسنه بودم. به سمت آشپزخانه رفتم.

وقتی در یک پیچ چرخیدم، مشاور موگکان آنجا ایستاده و راهم را مسدود کرده بود. او بازویم را به بازویش متصل کرد و مرا به بخشی خالی از قلعه برد. راه رفتن با او طبیعی به نظر می‌رسید. می‌خواستم عقب بروم. می‌خواستم ترسیده باشم، حتی وحشت‌زده، اما نمی‌توانستم احساسی تولید کنم. گرسنگیم از بین رفته بود. احساس سیری می‌کردم.

موگکان مرا به پایین راهرویی خالی هدایت کرد. هنوز از واکنش نشان دادن ناتوان بودم. اندیشیدم یک بن‌بست. قبل از اینکه او بازویش را از بازویم جدا کند چشمان نرم خاکستریش برای یک‌لحظه به من خیره شدند. انگشتانش بر ردیف الماس‌های سیاه به پایین آستین یونیفورمم کشیده شدند.

موگکان باحالتی مالکانه گفت: «یلنای من.»

ثانیه‌ای که تماس فیزیکی با موگکان قطع شد ترس بازویم را سوزاند و در سینه‌ام منفجر شد. حس ملال من حل شد، اما نمی‌توانستم حرکت کنم. عضلات بدنم از دستور خشمگین ذهنم برای جنگیدن اطاعت نمی‌کردند.

یک جادوگر. موگکان قدرت داشت. او از آن در طول ملاقات کنیاک استفاده کرده و به والک تلنگر زده بود؛ اما وقتی موگکان نزدیک‌تر آمد تفکر بیشتر در مورد این آشکارسازی قطع شد.

«اگه فکر می‌کردم باعث چنین دردسری می‌شی هرگز به یتیم خونه برازل نمی‌آوردمت.» او به گیجی من لبخند زد. «ریاد بهت نگفت من پیدات کردم؟»

«نه.» صدایم خشک بود.

«تو در جنگل گم‌شده بودی و فقط شش سال داشتی. چه بچه زیبا و باهوشی. چه لذتی. از چنگال‌های یه لئوپارد جنگلی نجاتت دادم چون میدونستم توانایی داری؛ اما خیلی کله‌شق و خیلی خودمختار بودی. هر چی سخت‌تر تلاش می‌کردیم بیشتر مقاومت می‌کردی.» موگکان دستش را زیر چانه‌ام گرفت و مجبورم کرد با نگاهش مواجه شوم. «حتی حالا، بااینکه قفلت کردم، باهام می‌جنگی. می‌تونم به بدنت دستور بدم.» او بازوی چپش را بالا برد و بازوی چپ من هم حرکت او را منعکس کرد. «اما اگه سعی می‌کردم هم ذهنت و هم بدنت رو کنترل کنم، بالاخره جلوم رو می‌گرفتی.» او سرش را تکان داد، انگار که این فکر متعجبش کرده بود.

«خوشبختانه، فشار زیرکانه تمام چیزیه که لازمه.» او دستش را برداشت، بعد با انگشتان و شستش اشاره‌ای کوچک کرد.

گلویم بند آمد. نمی‌توانستم نفس بکشم. ناتوان از دفاع از خود به زمین افتادم بی‌صدا جیغ کشیدم. منطق وحشت را گرفت و آن را به زمین کوبید. موگکان از جادو استفاده می‌کرد. شاید می‌توانستم قبل از اینکه بیهوش شوم جلویش را بگیرم. سعی کردم زهرها را در ذهنم بازخوانی کنم.

موگکان با تحسین گفت: «چه نیرویی، اما این بار نجاتت نمی‌ده.» او به پایین خم شد و پیشانیم را با محبت و تقریباً پدرانه بوسید.

آرامش در من جاری شد. از مقاومت دست کشیدم. دیدم تار شد. حس کردم موگکان دستم را گرفته و آن را در دست خود نگاه داشته است.

فصل بیست و پنجم

خم‌شده روی دیوار، درحالیکه دنیای اطرافم محو می‌شد، به دست موگکان چنگ زدم. تکان ناخواسته‌ای را حس کردم، بعد سفتی انسداد در گلویم آرام شد. درحالیکه برای هوا نفس‌نفس می‌زدم، حواسم برگشت و فهمیدم که دمر روی زمین دراز کشیده بودم. کنار من والک روی سینه موگکان نشسته بود. دستانش دور گردن موگکان پیچیده شده بودند، اما چشمانش روی من قرار داشتند.

موگکان وقتی والک ایستاد و او را روی پاهایش بلند کرد لبخند زد. والک گفت: «امیدوارم از مجازات جادوگر بودن تو ایژیا باخبر باشی. اگه نیستی، خوشحال میشم بهت بگم.»

موگکان لباسش را صاف و رشته بلند و طولانی مویش را منظم کرد. «بعضی‌ها می‌گن تواناییت برای مقاومت در برابر جادو تو رو یه جادوگر میکنه، والک.»

«فرمانده طور دیگه‌ای فکر میکنه. تو بازداشتی.»

موگکان گفت: «پس با شگفتی بزرگی روبرو می‌شی. پیشنهاد می‌کنم قبل از اینکه کار جدی‌ای انجام بدی در مورد این اتهامات دروغین با فرمانده بحث کنی.»

«چطوره همینجا بکشمت؟» والک به او نزدیک‌تر شد.

درد داغ و سوزانی به شکمم ضربه زد. فریاد زدم و به‌صورت یک گلوله غلتیدم. درد هولناک بود. والک قدمی دیگر برداشت. درحالیکه آتش کمرم را می‌سوزاند و در سرم حلقه می‌زد جیغ زدم.

موگکان بود: «نزدیک‌تر بیا و اون یه جنازه می‌شه.» در صدایش نرمی مکارانه‌ای وجود داشت.

با درد، از میان چشمان اشک‌آلود دیدم که والک وزنش را به گودی‌های پاهایش انداخت، اما در جایش ماند.

«خب، حالا. جالبه. والک پیر واقعاً اهمیتی نمی‌داد اگه پیشمرگ رو می‌کشتم. یلنا، فرزندم، همین‌الان فهمیدم که چقدر مفیدی.»

درد شدید غیرقابل‌تحمل بود. برای فرار از آن با خوشحالی می‌مردم. قبل از اینکه از هوش بروم، آخرین چیزی که دیدم پشت موگکان بود که بی آسیب دور می‌شد.

از سیاهی بیدار شدم. چیزی سنگین به پیشانیم فشرده شد. با هشدار سعی کردم بنشینم.

والک درحالیکه مرا پایین می‌کشید گفت: «مشکلی نیست.»

به پیشانیم دست زدم و پارچه‌ای مرطوب را برداشتم. درحالیکه به نور پلک می‌زدم، به اطراف و به وسایل آشنای اتاقم نگریستم. والک کنارم ایستاده بود، جامی در دستش بود.

«ازش بنوش.»

جرعه‌ای نوشیدم و خودم را بامزه دارو محکم گرفتم. والک اصرار کرد تمامش کنم. وقتی جام خالی شد، آن را روی میز گذاشت.

دستور داد: «استراحت کن.» بعد برگشت که برود.

گفتم: «والک.» و او را متوقف کردم. «چرا موگکان رو نکشتی؟»

والک درحالیکه سرش را کج کرده بود برای یک دقیقه فکر کرد. «یه مانور فن. موگکان قبل از اینکه بتونم کارش رو تموم کنم تو رو می‌کشت. تو کلید معماهای زیادی هستی. بهت نیاز دارم.» او به سمت در رفت اما در آستانه آن صبر کرد. چنگش روی دستگیره به‌قدر کافی سفت بود که بندهای انگشتش را سفید کند. «گزارش موگکان رو به فرمانده دادم، اما اون ...» دست والک روی دستگیره پیچ خورد و من صدای ترق‌ترق فلز را شنیدم. «... خونسرد بود، برای همین تا وقتی برازل و موگکان برن از فرمانده مراقبت می‌کنم. آری و جانکو رو به‌عنوان محافظهای شخصیت مأمور کردم. اینجا رو بدون اونا ترک نکن و از خوردن کریولو دست بکش. من کریولوی فرمانده رو می‌چشم. می‌خوام ببینم آیا اتفاقی برات می‌افته.» والک در را بست و مرا با افکار چرخانم تنها گذاشت.

والک با وجود حرف‌هایش و دلخوری از فرمانده، سمت او را ترک نمی‌کرد. آری و جانکو از تغییری در روال عادی لذت می‌بردند، اما من باعث می‌شدم سخت کار کنند. هر بار که در حال چشیدن غذاهای فرمانده نبودم، آری را مجبور می‌کردم مرا در دفاع با چاقو تعلیم دهد و جانکو را وامی‌داشتم درس‌های بیشتری در مورد باز کردن قفل به من بدهد.

حرکت ژنرال‌ها برای روز بعد برنامه‌ریزی‌شده بود که به این معنا بود که بعضی از کارهای خودم را انجام دهم. اول ظهر بود که فهمیدم والک هنوز تا دیروقت با فرمانده است. به آری و جانکو گفتم که زود به تخت خواب می‌روم و در آستانه در اقامتگاه والک به آنها شب خوش گفتم. بعد از یک ساعت صبر کردن، به راهرو بازگشتم.

راهروهای قلعه آن‌قدر که امید داشتم خلوت نبودند، اما دفتر والک خارج‌ازمسیر اصلی قرار داشت. به در دفتر او نزدیک شدم و راهرو را به دنبال فعالیت بررسی کردم. با ندیدن هیچ‌کس، میخم را در اولین از سه سوراخ کلید گذاشتم، اما عصبی بودنم باز کردن قفل را غیرممکن می‌کرد. دو نفس عمیق کشیدم و دوباره سعی کردم.

دو قفل را بازکرده بودم که شنیدم صداها نزدیک می‌شوند. ایستادم و دو میخ را از در بیرون آوردم و درست وقتی‌که دو مرد به دیدرس آمدند در زدم.

نگهبان سمت چپ گفت: «اون با فرمانده‌ست.»

جواب دادم: «ممنون.» و درحالیکه قلبم مانند بال‌های یک مرگ زرین پر می‌تپید شروع به راه رفتن در جهت مخالف کردم. به پشت سرم نگاه کردم تا اینکه آن دو رفته بودند، بعد شتابان به دفتر والک بازگشتم. سومین قفل نشان داد که مشکل‌ترین است. وقتی‌که بازش کردم از عرق پوشیده شده بودم. به داخل اتاق شتافتم و در را پشت سرم قفل کردم.

اولین کارم باز کردن قفسه چوبی کوچکی بود که پادزهرم را در خود داشت. شاید والک دستورالعمل را هم در اینجا نگاه می‌داشت. فانوسی کم نور روشن کردم تا به داخل بنگرم. بطری‌های شیشه‌ای به شکل‌ها و اندازه‌های مختلف در نور می‌درخشیدند. بیشتر بطری‌ها برچسب زهر داشتند. درحالیکه جستجو می‌کردم حسی فزاینده از ضروریت در من ایجاد شد. تمام آنچه کشف کردم یک بطری بزرگ محتوی پادزهر بود. با دانستن اینکه اگر زیاد ببرم والک متوجه می‌شود، چند دز را در قمقمه‌ای که در جیبم مخفی کرده بودم ریختم.

بعد از قفل‌کردن دوباره کابینت، شروع به جستجویی هدفمند در اسناد والک کردم، شروعم با کشوهای میز بود. اگرچه دفترش با کتاب‌ها و نقشه‌ها پرشده بود، پرونده‌های شخصیش به‌خوبی منظم بودند. اسنادی در مورد مارگ و فرمانده یافتم و اغوا شدم که آنها را بخوانم، اما روی یافتن پوشه‌ای که نام من یا اشاره‌ای به گرده پروانه داشت تمرکز کردم. والک نظرات جالبی در مورد توانایی‌های چشیدنم در سند کاری من نوشته بود، اما اشاره‌ای به زهر یا پادزهر نبود.

وقتی کارم با میزتحریر تمام شد، سراغ میز مشاوره رفتم. کتاب‌های در مورد سم با اسناد جاسوسی پراکنده‌شده بودند. میان توده‌ها گشتم. وقتم در حال به پایان رسیدن بود. باید قبل از اینکه والک فرمانده را تا اقامتگاهش همراهی کند به اقامتگاه والک برمی‌گشتم.

وقتی کارم با میز تمام شد ناامیدیم را سرکوب کردم. هنوز نصف دفتر برای جستجو باقی‌مانده بود.

وسط اتاق بودم که صدای دور داخل شدن کلید به قفل را شنیدم. یک‌صدای تیک و قفل عقب رفت. در ثانیه‌ای که قفل با صدای تیک باز شد فانوس را خاموش کردم. زیر میز مذاکره شیرجه زدم و امیدوار بودم جعبه‌های توده شده در پایین مرا از دید پنهان کنند. به نیروهای تقدیر دعا کردم لطفاً بذار مارگ باشه و نه والک. صدای تیک سوم باعث شد قلبم فشرده شود.

در باز و بسته شد. گام‌هایی سبک از اتاق رد شدند. یک نفر روی میزتحریر نشست. خطر نگاه کردن را نپذیرفتم، اما می‌دانستم است. آیا فرمانده زود خسته شده بود؟ گزینه‌های اندکم را بررسی کردم، کشف شدن یا صبر برای بیرون رفتن والک. به وضعیت راحت‌تری درآمدم.

چند دقیقه بعد، یک نفر در زد.

والک گفت: «بیا.»

صدایی مردانه گفت: «بسته تون رسیده.»

«بیارش داخل.» والک صندلیش را روی کف سنگی کشید.

خش‌خش زنجیرها و صدای پایی بی‌قرار را شنیدم. وال گفت: «مرخصی.» در با صدای تیک بسته شد. بوی تعفن آشنای سیاهچال به دماغم رسید.

والک پرسید: «خب، تنیتل. می‌دونی که نفر بعدی تو صف اعدام هستی؟»

دلم برای زندانی محکوم سوخت. می‌دانستم او چه حسی دارد.

صدایی نجوا کرد: «بله قربان.»

کاغذها ترق‌ترق کردند. والک پرسید: «تو به خاطر این اینجایی که پسر سه‌ساله‌ات رو با یه خیش کشتی و ادعا کردی تصادف بوده. درسته؟»

«بله قربان. همسرم تازه فوت کرده بود. توانایی مالی یه پرستار بچه رو نداشتم. نمیدونستم اون زیر خیش میره.» صدای مرد پر از درد بود.

«تنتیل، بهانه‌ها در ایژیا پذیرفته نمیشن.»

«بله قربان. می‌دونم، قربان. میخوام بمیرم، قربان. حس گناه شدیدتر از اونیه که تحمل شه.»

«پس مردن مجازات مناسب نیست، مگه نه؟» والک برای جواب صبر نکرد. «زندگی، محکومیت سخت تریه. در واقع، من یه مزرعه پر سود تو حوزه نظامی چهار می‌شناختم که کشاورز و همسرش به طرز دردناکی تلف شدن و سه پسر زیر شش سال رو باقی گذاشتن. تنتیل فردا دار زده می‌شه، یا همه اینطور باور میکنن، اما تو به حوزه نظامی چهار برده می‌شی تا اداره کاشت غله و کار بزرگ کردن اون پسرها رو به عهده بگیری. پیشنهاد می‌کنم که اولین کارت استخدام یه پرستار بچه باشه. متوجه شدی؟»

«اما ...»

«نظام‌نامه رفتاری برای پاک کردن ایژیا از چیزای نامطلوب عالی بوده، اما به نحوی فاقد شفقت انسانی اساسیه. با وجود بحث‌هام، فرمانده این نکته رو نفهمیده، بنابراین هر از گاهی به دست خودم انجام میدم. دهنت رو بسته نگه‌دار و زنده میمونی. یکی از دوستام هر چند وقت یه بار بررسیت می‌کنه.»

من مخفی پشت جعبه‌ها، با ناباوری منجمد شده بودم. شنیدن اینکه والک واژه شفقت را به کار ببرد برایم به‌اندازه فکر اینکه مارگ برای رفتار خشنش معذرت بخواهد باورنکردنی بود.

ضربه‌ای دیگر به در خورد.

والک گفت: «بیا. زمان‌بندی بی‌نقص مثل همیشه، وینگ. اسناد رو آوردی؟»

خش‌خش کاغذها را شنیدم. والک گفت: «هویت جدیدت. فکر می‌کنم کارمون به پایان رسیده. وینگ تو رو تا حوزه نظامی چهار همراهی می‌کنه.» زنجیرها روی زمین جلنگ جلنگ کردند. «مرخصی.»

تنتیل گفت: «بله قربان.» صدایش ناراحت بود. احتمالاً در احساسات غرق‌شده بود. می‌دانستم که اگر والک پیشنهاد زندگی‌ای آزاد را به من می‌داد چنین حسی پیدا می‌کردم.

بعدازاینکه دو مرد رفتند، سکوت دردناکی حاکم شد. می‌ترسیدم که صدای نفسم مرا لو بدهد. صندلی والک روی زمین کشیده شد. دو صدای تپ ضعیف و به دنبال آنها خمیازه‌ای بلند آمد.

«خب، یلنا، مکالمه مون برات جالب بود؟»

با امید اینکه او حدس زده باشد پشت میز ماندم؛ اما جمله بعدی ترس مرا تائید کرد.

«می‌دونم که پشت میزی.»

ایستادم. دیگر خشمی در صدایش نبود. درحالیکه پاهایش روی میزتحریر قرار داشتند روی صندلیش لم‌داده بود.

شروع کردم: «تو چطوری ...»

«صابونت با بوی یاس بنفش و اگه نمیتونستم بفهمم کی یه نفر قفل‌هام رو بازکرده تا امروز زنده نمیموندم. آدمکش‌ها عاشق کمین کردن و گذاشتن اجساد مرده پشت درهای به طرز مرموز قفل‌شدن. چیز جالبیه.» والک دوباره خمیازه کشید.

«عصبانی نیستی؟»

«نه در واقع خیالم راحته. برام سؤال بود کی دفترم رو برای دستورالعمل پادزهر می‌گردی.»

خشم ناگهانی از گلویم جوشید. «خیالت راحته؟ اینکه شاید من سعی می‌کردم فرار کنم؟ اینکه بین اوراقت می‌گشتم؟ مطمئنی موفق نمی‌شدم؟»

والک سرش را متفکرانه به کناری کج کرد. «خیالم راحته که قدم‌های استاندارد فرار رو دنبال می‌کنی و یه نقشه منحصربه‌فرد نمی‌کشی. اگه بدونم چی کار می‌کنی، بعد میتونم

تو قدم بعدی ازت جلو بیفتم. اگه نه ممکنه تو چیزی اشتباه کنم. یادگرفتن اینکه چطور قفل‌ها رو باز کنی منتهی به این میشه.» والک به اطراف اتاق اشاره کرد. «اما به دلیل اینکه فرمول نوشته‌نشده و فقط من میدونمش، مطمئنم که پیداش نمی‌کنی.»

دستانم را به‌صورت مشت‌های محکم گره کردم تا آنها را پیچیده شدن دور گردن افراشته آقای همه‌چیزدان بازدارم. «خب پس شانسی برای فرار نیست. خب این چطور؟ تو به تنتیل یه زندگی جدید دادی. چرا من نه؟»

«از کجا می‌دونی از قبل این کار رو نکردم؟» والک پایش را روی زمین گذاشت و به جلو خم شد. «فکر می‌کنی چرا برای تقریباً یه سال توی سیاهچال بودی؟ این فقط شانس بود که وقتی اسکاو مرد تو نفر بعدی در صف بودی؟ در اولین ملاقاتمون وقتی فهمیدنم تو یه زن هستی اینقدر متعجب شدم شاید نقش بازی می‌کردم.»

تحمل این سخت بود. مطالبه کنان پرسیدم: «چی میخوای، والک؟ میخوای از تلاش کردن دست بکشم؟ به زنده‌بودن وقتی‌که مسموم هستم راضی بشم؟»

«واقعاً میخوای بدونی؟» صدای والک نیرومند بود. او ایستاد و به سمت من آمد.

«آره.»

«تو رو میخوام، نه به‌عنوان یه خدمتکار ناخواسته، بلکه به‌عنوان یه عضو وفادار از خدمه. تو باهوشی، سریع یاد می‌گیری و یه جنگجوی خوب میشی. میخوام خودت رو به‌اندازه من برای تأمین امنیت فرمانده وقف کنی. آره، شغل خطرناکیه، اما از طرف دیگه، یه حرکت اشتباه روی طناب بندبازی میتونه گردنت رو بشکنه. این چیزیه که میخوام. می‌تونی بهم بدیش؟» چشمان والک به دنبال یک جواب تا عمق وجودم را می‌سوزاندند. «به‌علاوه، کجا می‌ری؟ تو به اینجا تعلق داری.»

اغوا شده بودم که تصدیق کنم؛ اما می‌دانستم که اگر مسموم نمی‌شدم یا توسط برازل به قتل نمی‌رسیدم، جادوی وحشی در خونم سرانجام منفجر می‌شد و مرا با خود می‌برد. تنها علامت فیزیکی‌ای که می‌توانستم در این دنیا بگذارم موجی در منبع قدرت بود. بدون پادزهر، به‌هرحال ازدست‌رفته بودم.

گفتم: «نمیدونم. خیلی چیزها هست ...»

«که بهم نگفتی؟»

ناتوان از حرف زدن با سر تائید کردم. اندیشیدم که گفتن به او در مورد توانایی‌های جادوییم، فقط مرا زودتر به کشتن می‌دهد.

والک گفت: «اعتماد کردن سخته. دونستن اینکه به کی اعتماد کنی، حتی سخت‌تر.»

«و خب گذشته‌ام نسبتاً وحشتناکه. یه ضعف برای من.»

«نه یه قدرت. آری و جانکو رو ببین. اونا خیلی قبل از اینکه به‌عنوان محافظات منصوبشون کنم این کار رو می‌کردن. فقط به این خاطر که جلوی فرمانده به نفعشون حرف زدی، وقتی‌که فرمانده خودشون این کار رو نکرد. قبل از اینکه جوابی بهم بدی در مورد چیزی که همین الان داری فکر کن. تو احترام فرمانده و مارن و وفاداری آری و جانکو رو به دست آوردی.»

«از تو چی به دست آوردم، والک؟ وفاداری؟ احترام؟ اعتماد؟»

«تو توجه من رو داری؛ اما چیزی که میخوام رو بهم بده و میتونی همه‌چیز داشته باشی.»

صبح روز بعد، ژنرال‌ها آماده رفتن شدند. برای همراهان هشت نفرشان چهار ساعت طول کشید که جمع شوند. چهار ساعت شلوغی و گیجی. سرانجام وقتی همه از دروازه بیرونی رد شدند، به نظر رسید که قلعه سرانجام آهی از آسودگی می‌کشد. به دنبال این آزاد شدن ناگهانی از تنش، خدمتکارها و نگهبان‌ها دور هم جمع شدند. آنها در دسته‌ای کوچک جمع شدند و قبل از تمیز کردن هشت اقامتگاه مهمانان به یک استراحت رفتند. در طول این فرونشستن فعالیت بود که فرمانده بقیه کارکنان قلعه را آگاه کرد که هیئت نمایندگان سیتیا روز بعد می‌رسند. کلمات او مانند نور درخشید. درخششی از سکوت همراه با گیجی که درحالی‌که خدمتکارها می‌شتافتند تا مقدمات را آماده کنند با آشفتگی فعالیت دنبال شد.

بااین‌حال من که از دیدن رفتن موگکان و برازل خوشحال بودم، بی‌توجه اطراف قلعه می‌پلکیدم. به والک جوابش را نداده بودم. برای زنده ماندن باید به جنوب می‌رفتم، اما بدون پادزهر، زنده نمی‌ماندم. وحشت قلبم و حقیقت تقدیری که وقوعش حتمی بود، ذهنم را پرکرده بود.

صبح روز بعد، حضورم در جشن خوش‌آمد گویی مخصوص برای رسیدن هیئت نمایندگان جنوبی لازم بود. هراس از دیدن سیتیایی‌ها معده‌ام را ناراحت کرده بود. حس می‌کردم انگار که کسی می‌گوید: «یلنا، نگاه خوبی به چیزی که نمیتونی داشته باشی بنداز.»

به دلیل اینکه اتاق تخت تبدیل به یک دفتر شده بود، تنها جای مناسب در قلعه برای امور دولتی اتاق جنگ فرمانده بود. یک‌بار دیگر والک در یونیفورمش در سمت راست فرمانده ایستاده بود، درحالیکه من پشت سر آنها منتظر بودم.

وقتی حس کردم امواج انرژی عصبی از افسران عالی‌رتبه و مشاورانی که انتخاب‌شده‌اند تا بخشی از جشن باشند می‌تپد ترسم تبدیل به وحشت شد. وقتی خبر رسیدن هیئت نمایندگان داده شد و از آنها دعوت شد که داخل شوند، حرکت کردم تا دید بهتری به دست بیاورم.

سیتیایی‌ها وارد اتاق شدند. لباس‌های بلند و درخشان و خوش‌رنگشان به زمین ریخته بود و پاهایشان را می‌پوشاند. آنها که نقاب‌های حیواناتی را زده بودند که با پر و خز آراسته‌شده بود، جلوی فرمانده ایستادند و شکل عدد ۷ به خود گرفتند.

رهبر آنها که نقاب شاهین زده بود، با لحنی رسمی گفت: «از طرف همسایگان جنوبیتون براتون سلام و احترام داریم. امیدواریم ملاقات هر دو سرزمین رو به هم نزدیک‌تر کنه. برای نشون دادن التزاممون به این تلاش، آماده‌ایم که صورت‌هامون رو براتون آشکار کنیم.» گوینده و چهار همراهش با حرکتی تمرین شده نقاب‌هایشان را برداشتند.

چند بار با شگفتی پلک زدم، امیدوار بودم که در طول ثانیه‌های تاریکی همه‌چیز درست شود. متأسفانه دنیایم از بد به ویران تغییر کرد. والک باحالتی تسلیم‌شده به من نگریست، انگار که او هم نمی‌توانست این را باور کند.

رهبر سیتیایی آیریس بود. جادوگری در سطح استادی تنها سه فوت دورتر از فرمانده آمبروس ایستاده بود.

فصل بیست و ششم

فرمانده خطاب به هیئت نمایندگان جنوبی اعلام کرد: «ایژیا ورودتون رو به سرزمینمون خوش‌آمد میگه و امیدواریم شروع تازه‌ای داشته باشیم.»

درحالی‌که پشت فرمانده منتظر بودم، از خود پرسیدم وقتی والک به فرمانده خبر می‌داد که آیریس یک جادوگر است چه اتفاقی می‌توانست برای سیتیایی‌ها بیفتد. با فکر کردن به شرارتی که ممکن بود او قبل از ترک قلعه ایجاد کند، با درک این‌که این فقط شروع یک پایان بود سعی کردم به بهترین سناریو فکر کنم ناکام ماندم.

درحالی‌که جنوبی‌ها و فرمانده جملات رسمی بیشتری را مبادله می‌کردند والک متفکرانه تماشا می‌کرد. از رفتار والک حدس زدم که آیریس از جادو استفاده نمی‌کند. بعدازاینکه تشریفات سلام رسمی به پایان رسید، هیئت نمایندگان به اقامتگاهشان هدایت شدند تا به خاطر سفرشان استراحت کنند و منتظر جشن عصرگاهی بمانند. تشریفات حکم می‌کرد که تفریح و سرگرمی بر مذاکرات سخت مقدم باشد.

همه جز فرمانده و والک از اتاق جنگ خارج شدند. من شروع به رفتن کردم، اما والک بازویم را گرفت.

فرمانده آه کشان پرسید: «باشه، والک، بذار بشنویمش. فکر می‌کنم یه هشدار سخت؟»

والک گفت: «رهبر سیتیایی‌ها یه استاد جادوگره.» ذره‌ای دلخوری در صدایش بود. احتمالاً عادت نداشت به سویش آه کشیده شود.

«انتظارش می‌رفت. اونا از چه راه دیگه‌ای میتونستن مطمئن باشن در مورد ایجاد معاهده تجاری صادق هستیم؟ می‌تونستیم در عوض براشون کمین کنیم. این یه حرکت منطقیه.» فرمانده با خونسردی به سمت در چرخید.

والک پرسید: «این برات مشکل درست نمیکنه؟ اون سعی کرد یلنا رو بکشه.»

فرمانده برای اولین بار از زمانی که وارد اتاق جنگ شده بودیم به من نگریست. «کشتن پیشمرگ من غیرعاقلانه است. چون چنین کاری میتونه یه تلاش برای ترور تفسیر شه و مذاکرات رو متوقف کنه. یلنا فعلاً ایمنه.» او شانه بالا انداخت و اتاق را ترک کرد.

والک اخم کرد. «لعنتی.»

پرسیدم: «حالا چی؟»

والک به یکی از صندلی‌های مذاکره لگد زد. «انتظار یه جادوگر با هیئت نمایندگان جنوبی رو داشتم، اما اون رو نه.»

والک سرش را تکان داد، انگار که ناامیدی‌ای که صدایش را گرفته است را پاک می‌کند. «وقتی اون اینجاست دوقلوهای قدرتی رو کنارت می‌فرستم؛ اما اگه اون تصمیم گرفت بگیردت، کاری نیست که اونا یا من بتونیم بکنیم. با موگکان شانس آوردم. نزدیک پیچ بودم که موج قدرتش رو حس کردم. بیا امیدوار باشیم اون مدتی که در سرزمینمون مهمونه مؤدب باشه.»

والک با صدای بلندی صندلی را به میز فشرد. «حداقل میدونم همه جادوگرها کجان. موگکان کسی بود که در طول ملاقات کنیاک ژنرال‌ها حسش کردم و جادوگر جنوبی الان در قلعه‌ست. ما باید ایمن باشیم، مگه اینکه تصمیمی بگیره.»

پرسیدم: «کاپیتان استار چی؟»

«استار یه حقه بازه. ادعای جادوگر بودنش فقط یه تاکتیک برای ترسوندن اطلاعات دهنده‌هاشه تا بهش حقه نزنن.» والک آه کشید.

«ژنرال‌ها، سیتیایی‌ها و جشن‌ها، حجم کاریم رو بالا می‌برن؛ که بهم یادآوری می‌کنه که باید برای تمام جشن امشب بمونی. یه کار طاقت‌فرسا، اما حداقل غذا باید خوب باشه. شنیدم که رند می‌خواست از کریولو برای یه دسر جدید استفاده کنه، اما فرمانده تقاضاش رو رد کرد. یه معمای دیگه، چون برازل داره مواد رو با ارابه می‌فرسته و قول داده دسر رو به همه ژنرال‌های دیگه برسونه. اونا طوری دنبالشن که انگار طلاست.»

درخششی را در چشمان والک دیدم. «هیچ علامت، احساس، یا اشتیاق غیرعادی از زمانی که از خوردن کریولو دست کشیدی بوده؟»

از وقتی یک‌تکه خورده بودم سه روز می‌گذشت و نمی‌توانستم هیچ علامت فیزیکی واقعی‌ای که می‌توانست به آن مرتبط باشد را به یاد بیاورم. خوردن آن روحیه‌ام را بالا برده و انرژیم را زیاد کرده بود. برای مزه شیرینش اشتیاق داشتم مخصوصاً اکنون که شانسم برای آزادی تحلیل رفته بود.

به والک گفتم: «یه اشتیاق کوچک، اما هیچ شباهتی به اعتیاد نداره. هرچند وقت یه بار خود رو در حال فکر کردن بهش می‌بینم و آرزوی یه تیکه دارم.»

والک اخم کرد. «شاید خیلی زود باشه. کریولو هنوز میتونه تو جریان خونت باشه. اگه اتفاقی افتاده بهم خبر می‌دی؟»

«آره.»

«خوبه. امشب می‌بینمت.»

اندیشیم والک بیچاره، تو این چند روز سه بار باید یونیفورمش رو بپوشه. در تالار غذاخوری برای جشن تزیینات زیبا آویخته شده بود. پارچه‌های سرخ و سیاه در امتداد دیوارها

آویخته بودند و نوارهای قرمز و طلایی از سقف آویزان بودند. اتاق از نور درخشان بود. سکویی بلند برای پشتیبانی از رأس میز، جایی که هیئت نمایندگان جنوبی، فرمانده و والک بهترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند ایجادشده بود. افسران بلندمرتبه و مشاوران رده‌بالا دور میزهای گردی که دور تالار چیده شده و وسط را خالی گذاشته بود نشسته بودند. در گوشه‌ای دسته‌ای دوازده نفره موسیقی‌ای آرام را می‌نواختند که مایه شگفتی بود زیرا فرمانده به موسیقی اخم می‌کرد و می‌پنداشت هدر دادن وقت است.

پشت فرمانده آمبروس نشستم تا او بتواند بشقابش را به من بدهد. طبق پیش‌بینی غذا فوق‌العاده بود. رند کارش را فوق‌العاده انجام داده بود.

یونیفورم من با پارچه‌های سیاه‌روی دیوار ترکیب می‌شد و به دلیل اینکه شک داشتم کسی ورای سکو بتواند ببیند که آنجا بودم، درحالیکه بین قسمت‌های غذا منتظر بودم بقیه را تماشا می‌کردم. آری و جانکو پشت میزی کنار در نزدیک هم نشسته بودند. آن دو که اولین وظیفه رسمی خود به‌عنوان فرمانده را انجام می‌دادند، به‌وضوح ناراحت بودند. با شناختم از آنها مطمئن بودم که ترجیح می‌دهند با دوستانشان آبجو بنوشند.

آیریس و فرماندهانش در سمت چپ فرمانده نشسته بودند. لباس‌های تشریفاتیشان بهرنگ‌ها چرخ می‌خورد و در نور آتش می‌درخشید. ایریس گردنبند الماسی به شکل یک گل بسته بود که روی سینه‌اش می‌درخشید. او حضورم را نادیده گرفته بود که خیالم را راحت می‌کرد.

بعدازاینکه خدمتکارها غذا را از میزها جمع کردند، نیمی از فانوس‌ها را خاموش کردند. گروه موسیقی به نواختنش سرعت داد تا اینکه ضرباهنگی تپنده ظروف شیشه‌ای را روی میزها می‌لرزاند. رقاص‌هایی با لباس محلی وارد تالار شدند، عصاهایی مشتعل را خیلی بالاتر از سرشان نگاه داشته بودند. رقاصان آتش. آنها نمایشی پیچیده را اجرا کردند. تماشای آنها که با ضرباهنگ می‌چرخیدند مرا به نفس‌نفس می‌انداخت. اکنون فهمیده بودم که چرا جشن آنها پر از آن همه هواداران مشتاق بود.

در یک نقطه، والک روی صندلیش برگشت و به من گفت: «فکر نمی‌کنم قبلاً این رو شنیده باشم، یلنا. احتمالاً الان باید موهام رو روی آتیش بذارم.»

طعنه زدم: «یه سر سوخته برای هنر چه فایده‌ای داره؟» والک خندید. جو اتاق فعال و پر لذت بود. امیدوار بودم فرمانده قبل از داشتن جشنی دیگر پانزده سال صبر نکند.

رقاص‌ها دومین نمایششان را به پایان رساندند و از تالار خارج شدند. آیریس برخاست تا پیشنهاد یک باده‌نوشی را بدهد. سیتیایی‌ها بهترین کنیاک‌هایشان را آورده بودند. آیریس یک جام برای فرمانده، والک و خودش ریخت. وقتی جام فرمانده به من داده شد رنجیده به نظر نمی‌رسید.

مایع کهربایی را چرخاندم و رایحه تیز را به داخل کشیدم. با خوردن جرعه‌ای کوچک، کنیاک را دور زبانم چرخاندم، بعد آن را بیرون به زمین تف کردم. درحالیکه گلویم بندآمده بود و با تلاش اوغ می‌زدم یا بالا می‌آوردم، سعی کردم آخرین ذراتش را از دهانم بیرون بریزم. والک با هشدار به من نگریست.

سرفه‌کنان گفتم: «عشق من.»

والک جام‌های دیگر را واژگون کرد و محتویاتشان را روی میز ریخت. درحالیکه بدنم به زهر واکنش نشان می‌داد، دیدم که والک تبدیل به نقطه‌ای به سیاهی جوهر شد و خون بر دیوارها جاری شد.

روی دریایی سرخ شناور بودم، رنگ‌ها دور سرم می‌رقصیدند و می‌چرخیدند. صدای بارش شیشه شکسته بر سنگ‌ها آهنگی عجیب را در ذهنم ایجاد می‌کرد. روی شناوری ساخته‌شده از موی سفید مجعد حرکت می‌کردم و با جریانی نیرومند حمل می‌شدم. صدای آرام‌بخش آری میان تندباد رنگ‌ها صحبت کرد: «حالت خوب می‌شه، فقط به شناور زندگیت بچسب. می‌تونی از این توفان بیرون بیای.»

در اتاقم بیدار شدم. فانوسی کم نور روشن بود و جانکو روی یک صندلی نشسته بود و کتابی را می‌خواند. این خیلی دوست‌داشتنی‌تر از آخرین باری بود که عشق من را چشیده بودم. تخت خوابی نرم بهتر از دراز کشیدن در استخری از استفراغم بود. بااین‌حال این عادت بیدار شدن در اتاقم بدون دانستن اینکه چگونه به آنجا رسیده‌ام باید متوقف می‌شد.

با طعنه گفتم: «جانکو، نمیدونستم می‌تونی بخونی.» صدایم گرفته بود، گلویم دردناک بود و دردی مبهم در عمق سرم قرار داشت.

«من مردی بااستعدادهای ناشناخته‌ام.» جانکو لبخند زد. «خوش برگشتی.»

«چه روز بیهوش بودم؟»

«دو روز.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

جانکو پرسید: «بعدازاینکه تبدیل به یه زن دیوونه شدی؟ یا چرا اینطور شدی؟»

اخم کردم. «بعدش.»

جانکو با تحسین گفت: «شگفت‌انگیز بود که والک می‌تونه چقدر سریع حرکت کنه. اون تو رو به خارج از دید و روی زمین هل داد درحالیکه بطری آلوده رو می‌بست و از یه تردستی استفاده می‌کرد تا با یه بطری دیگه عوضش کنه. اون از همه برای ناشی گری معذرت خواست و سه جام جدید ریخت تا اون ساحره جنوبی بتونه باده‌نوشی رو انجام بده. تمام اتفاق اون قدر سریع درست شد که فقط افراد روی سکو فهمیدن چه اتفاقی افتاده.»

جانکو ریش بزیش را خاراند. «خب، اونا و آری. اون تمام شب چشمش روی تو بود، برای همین وقتی افتادی پایین، تو راهمون بودیم. ما در طول بادەنوشی پشت میز اصلی خزیدیم و تو رو تا اینجا حمل کردیم. اون باید هنوز اینجا می‌موند، اما به زور نوک چاقو مجبورش کردم یه مقدار بخوابه.»

آه، این شناور مو مجعدم را توضیح می‌داد. راست نشستم. سردردم شدید شده بود. یک کوزه آب روی میز شبم قرار داشت. یه لیوان ریختم و آن را تا ته نوشیدم.

«والک گفت که تشنه می‌شی. دو بار اینجا اومد، اما سرش با جنوبی‌ها شلوغ بود. نمی‌تونم باور کنم اون ساحره جسارت داشت تا فرمانده رو مسموم کنه.»

گفتم: «این کار رو نکرد. یادته؟ سه جام از یه بطری ریخت. یه نفر دیگه باید این کار رو کرده باشه.» اما درحالیکه تلاش برای تمرکز باعث می‌شد سرم بتپد چیزی از مجرم به فکرم نمی‌رسید.

«مگه اینکه می‌خواست یه قتل انتحاری انجام بده. یه مرگ سریع به‌جای منتظر موندن برای سیاهچال ما یا اعدام.»

گفتم: «ممکنه.» اما فکر می‌کردم محتمل نیست.

«والک باید باهات موافق باشه. بحث‌های معاهده ادامه داره انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.» جانکو خمیازه کشید. «خب، الان که دوباره هوشیاری، یه کم می‌خوابم. تا بامداد چهار ساعت دیگه هست.» جانکو مرا روی تخت خواب به پایین هل داد. «یه مقدار استراحت کن. صبح برمی‌گردیم.»

جانکو مرا برانداز کرد، تردید صورتش را چین داده بود. «آری گفت وقتی مراقبت بود جیغ می‌کشیدی و جنجال راه می‌انداختی. در واقع، اون گفت که اگه ریاد زنده بود، دل‌وروده اون حرومزاده رو بدون یه لحظه تردید در می‌آورد. فکر کردم ممکنه بخوای بدونی.» جانکو بوسه‌ای برادرانه روی پیشانیم تحویلم داد و رفت.

نالیدم آه فوق‌العاده است. آری چه چیز دیگری می‌توانست بداند؟ صبح چگونه می‌توانستم با او رو در رو شوم؟ اندیشیدم خب، کاری نیست که بتونم در این مورد انجام بدم. سعی کردم به خواب برگردم، اما معده خالیم به خرناس کشیدن ادامه می‌داد. تمام چیزی که می‌توانستم به آن بیندیشم غذا بود. گرسنگیم را آزمودم، سعی داشتم تا استنباط کنم آیا این هم مانند کاری که موگکان قبلاً با من کرده بود یک فرمان ذهنی از سوی آیریس است، اما نتوانستم به دلیل خوبی برسم که چرا او بخواهد احضارم کند.

وقتی تصمیم گرفتم خطر بیرون رفتن را بپذیرم، چاقوی ضامن دارم را بستم و با پاهای لرزان راهم را به سمت آشپزخانه باز کردم، امیدوار بودم قبل از اینکه رند بیدار شود و کارش با خمیر را شروع کند بتوانم دزدکی داخل بروم و مقداری نان بردارم.

من بعد از بریدن یک‌تکه پنیر برای خوردن همراه با نان، در حال رفتن بودم که رند در را باز کرد.

با تعجب گفت: «یلنا.»

«صبح‌به‌خیر، رند. فقط یه مقدار غذا می‌دزدیدم.»

رند با رنجیدگی گفت: «چند هفته است که ندیدمت، کجا بودی؟» او به سمت اجاق‌ها رفت. با باز کردن اولین در فلزی سیاه، اخگرها را آتش زد و زغال بیشتری افزود.

«سرم شلوغ بود. خودت می‌دونی. ژنرال‌ها. هیئت نمایندگی. جشن؛ که یه جورایی فوق‌العاده بود، رند. تو یه نابغه‌ای.»

بعد از این حرف رند روحیه‌اش را به دست آورد. از شادابی او خوشنود بودم. این واقعیت را به خود قبولاندم که اگر می‌خواستم او فکر کند هنوز دوست هستیم، باید با او صحبت می‌کردم. صبحانه‌ام را روی یک میز گذاشتم و یک چارپایه را کشیدم.

رند لنگ‌لنگان به سمت من آمد. «یه نفر گفت بیمار بودی؟»

«آره. کرم معده. دو روزه چیزی نخوردم، اما الان بهترم.» به نان اشاره کردم.

«صبر کن، برات یه مقدار کیک شیرین می‌پزم.»

رند را تماشا کردم که خمیر را هم می‌زند تا مطمئن شوم اجزا سمی نمی‌ریزد؛ اما بعد از اینکه کیک زیر دماغم بود، با بی خیالی بی فکرانه‌ای به سمتش هجوم بردم. در مدتی که آنجا نشسته بودم رایحه آشنای نان پختن رند تنش بین ما را حل کرد. به زودی حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم.

این تا موقعی نبود که سؤالاتش معنادار و خاص شود تا درک کنم رند قصد داشت از من در مورد فرمانده و والک اطلاعات بگیرد. به چنگالم چنگ زدم و آن را محکم در کیک‌های شیرینم فروکردم.

رند پرسید: «چیزی در مورد معاهده جنوبی شنیدی؟»

«نه.» صدایم خشن بود و او با کنجکاوی به من نگریست. «متأسفم، خسته‌ام. بهتره به تخت خواب برگردم.»

«قبل از اینکه بری، شاید باید این دونه‌ها رو هم با خودت ببری.» رند یک بطری شیشه‌ای بیرون آورد. «برشته شون کردم، رنده شون کردم، حتی پختمشون، ولی مزه شون به طرز غیرقابل تشخیصی افتضاح بود.» آنها را در یک کیسه ریخت و رفت تا آتش‌های آشپزیش را چک کند.

دیدن رند که زغال‌های درخشان را تکان می‌داد ایده‌ای به من داد. گفتم: «شاید اونا برای خوردن نیستن، شاید یه منبع سوختن.» قوزه‌های جنوبی به کارخانه جدید برازل رسیده بودند. شاید او از آنها برای گرما دادن به اجاق‌ها استفاده می‌کرد.

رند گفت: «ارزش یه امتحان رو داره.»

دانه‌ها را به آتش اجاق پرتاب کردم. مدتی صبر کردیم، اما شعله‌ای ناگهانی یا افزایش گرمایی در کار نبود. درحالیکه رند ماهیتابه‌های نانش را عوض می‌کرد، به اخگرها خیره شدم، به این فکر می‌کردم که تا جایی که راز دانه‌ها اهمیت دارد، گزینه‌ای نداشتم.

وقتی که رند سوالاتش را شروع کرد، چشمانم را از آتش اجاق برگرداندم. فشار گلویم را بند آورد. «بهتره برم وگرنه برای والک سوال پیش میاد که کجام.»

«آره، به تمام معنا برو. متوجه شدم که تو و والک نزدیک شدین. به خاطر من بهش بگو کسی رو نکشه، باشه؟» نیشخند صدای رند را تیز کرده بود.

کنترلم را از دست دادم و در اجاق را به هم کوفتم. صدایش در آشپزخانه ساکت طنین انداخت. از دهانم پرید: «حداقل والک اون قدر نجیب بود که وقتی مسمومم کرد بهم خبر بده.» اما آرزو می‌کردم می‌توانستم کلمات را از هوا بردارم و دوباره در دهانم بچپانم. سرزنش کردن خستگیم، خشمم، یا رند، برای طغیانم، آنچه اکنون گفته بودم را پاک نمی‌کرد.

حالت صورت رند از شکل افتاد و از شگفتی به گناه به خشم تغییر یافت. او مطالبه کنان گفت: «استار بهت گفت؟»

«اه ...» این یک باخت بود. اگر می‌گفتم بله از استار می‌فهمید دروغ می‌گویم و اگر می‌گفتم نه اصرار می‌کرد تا منبعم را بفهمد. به هر حال این را می‌فهمید. فقط تمام عملیات مخفی والک را آشکار می‌کردم.

خوشبختانه رند قبل از اینکه سخنرانی‌ای ایراد کند منتظر من نشد که جواب دهم. «باید می‌دونستم بهت می‌گه. اون عاشق اینه که بازی‌های ذهنی کثیف انجام بده. وقتی اومدی، نمی‌خواستم بشناسمت. تنها چیزی که می‌خواستم توده طلایی بود که استار اگه آزمایش والک رو خراب می‌کردم می‌داد که بدهیم رو صاف کنه.» رند روی میز کوبید. «بعد اخلاق لعنتی من و خوبی لعنتی تو اوضاع رو پیچیده کرد. اینکه اطلاعات در موردت رو می‌فروختم، بعد باید ازت حفاظت می‌کردم بدون اینکه به نظر برسه دارم این کار رو می‌کنم، زندگیم رو جهنم می‌کرد.»

گفتم: «برای ناراحتیت متاسفم. فکر می‌کنم صرف نظر از مسموم شدن‌ها و دزدیده شدن‌ها باید ممنون باشم.» زهرخند صدایم را تیز کرده بود.

رند دستانش را روی صورتش مالید. خشم او از هم پاشید. متاسفم، یلنا. به یه گوشه عقب رفته بودم و نمی‌تونستم بدون آزار دادن کسی بیرون بیام.

صدایم را صاف کردم. «چرا استار می‌خواست مسموم شم؟»

«ژنرال برازل بهش دستور داد. نباید عجیب می‌بود.»

«نه.» برای یک لحظه اندیشیدم، بعد پرسیدم: «رند؟ کسی هست که بتونه بهت کمک کنه از این وضع بیرون بیای؟ شاید والک؟»

«قطعاً نه. چرا چنین فکری در موردش داری؟ اون یه قاتله. باید به خاطر اینکه گرده پروانه بهت داده ازش متنفر باشی. من ازش متنفرم.»

مطالبه کنان گفتم: «کی بهت گفت؟ دیگه کی می‌دونه؟ فکر می‌کردم فقط فرمانده و والک می‌دونن.»

«نفر قبلی، اسکاو، بهم گفت که چرا هرگز سعی نمی‌کنه فرار کنه و نه این مطلب رو به هیچ کس نفروختم. من محدودیت‌هایی دارم.» پیش بندش را به تن کرد. «نفرت اسکاو از والک با مال من رقابت می‌کرد و من درک می‌کنم، اما ارتباطت با والک ...» ابروهای اخم کرده رند به سمت پیشانیش بالا رفتند.

رند فریاد زد: «تو عاشق والک هستی.»

ما به هم خیره شدیم، گیج‌تر از آنکه چیز بیشتری گفته شود.

بعد رایحه‌ای شیرین و معطر به دماغم رسید. رند هم هوا را استنشاق کرد. بو را تا اجاقی که دانه‌های مرموز را به آتش انداخته بودم دنبال کردم. با باز کردن در با رایحه قوی، عطری آسمانی به من خوش آمد گفته شد. کریولو.

فصل بیست و هفتم

رند پرسید: «اون دانه‌ها رو کجا پیدا کردی؟ اونا جز گم‌شده دستورالعمل کریولو هستن. به برشته کردنشون برای تغییر دادن مزه شون فکر نکرده بودم.»

به‌دروغ گفتم: «یه انباری زیر پله‌ها.» نمی‌خواستم بگویم که والک و من آنها را در راه کارخانه جدید برازل برداشته بودیم؛ که اکنون درک می‌کردم علوفه تولید نمی‌کند بلکه کریولو می‌سازد.

رند پرسید: «کدوم انباری؟» ذره‌ای ناامیدی در صدایش بود.

«یادم نیست.»

«بیشتر تلاش کن. اگه بتونم دستورالعمل وینگ برای کریولو رو تکثیرکنم، بعد شاید انتقال داده نشم.»

«انتقال؟ به کجا؟»

رند کلمات را با نیروی تلخی به بیرون پرتاب کرد. «منظورت اینه که والک تا حالا بهت نگفته؟ اون از زمان سلطه می‌خواست از شرم خلاص شه. من به خونه اربابی برازل فرستاده می‌شم و وینگ اینجا میاد. اون یه هفته دووم نمیاره.»

«چه زمانی؟»

«نمیدونم. هنوز اوراق انتقالم رو نگرفتم. پس اگه بتونی برام اون دانه‌ها رو پیدا کنی امید هست که جلوشو بگیریم.»

با شگفتی دریافتم که رند فکر می‌کرد هنوز دوست هستیم. حتی بعد از مسموم کردن و تهمت به من که عاشق دشمنش هستم، باور داشت که این کار را برایش انجام می‌دهم. جوابی نداشتم. طفره رفتم. گفتم: «سعی می‌کنم.» بعد سریع خارج شدم.

وقتی بدون دیده شدن به اقامتگاه والک رسیدم اولین سوسوی بامداد از کوهستان ساول بالا آمد. پنجره‌های بلند در اتاق نشیمن رو به شرق بودند و در نور خاکستری ضعیف نیمرخ والک را دیدم که روی کاناپه نشسته بود و منتظر من بود.

والک پرسید: «زود برگشتی؟ خیلی بده. همین‌الان نزدیک بود یه جستجو برای جسدت انجام بدم. وقتی در اتاق جادوگر جنوبی رو زدی تا خودت رو قربانی کنی چه اتفاقی افتاد؟ با فکر اینکه نیمه هشیارتر از اونی هستی که برات وقت هدر بدن انداختنت بیرون؟»

با صدای تلپ روی یک صندلی افتادم تا منتظر سخنرانی نیش دار والک شوم. بهانه‌ای نبود که بیاورم تا او را قانع کند. او راست می‌گفت، بیرون رفتن کار احمقانه‌ای برای انجام بود، اما منطق و شکم خالی مانند آب و روغن بودند، نمی‌توانستند ترکیب شوند.

وقتی والک ساکت شد پرسیدم: «حرفت تموم شد؟»

«چی؟ دفاعی در کار نیست؟»

سرم را تکان دادم.

«پس حرفم تمومه.»

گفتم: «خوبه. چون از قبل در حال بدی هستی، شاید بخوام اتفاقاتی که وقتی تو آشپزخونه بودم افتاد رو بهت بگم. در واقع دو تا چیز هست، یکی خوب، یکی بد. می‌خوای اول کدوم رو بشنوی؟»

والک جواب داد: «بد. این بهم اجازه می‌ده امیدوار باشم خوبه اوضاع رو متعادل میکنه.»

خودم را محکم گرفتم و اعتراف کردم که فعالیت‌های مخفیانه او را افشا کرده‌ام. صورت والک سخت شد.

«تقصیر خودته. از تو دفاع می‌کردم.»

والک مکث کرد. «تو در دفاع از غرورم ماه‌ها کار رو لو دادی. باید خوشحال باشم؟»

گفتم: «آره.» در حالی نبودم که حس گناهکاری کنم. اگر وفاداریم را با استار آزمایش نکرده بود و بعد از من استفاده نکرده بود تا تحقیقاتش را جلو ببرد، در این موقعیت نبود.

وقتی والک درحالیکه شقیقه‌هایش را می‌مالید به عقب کاناپه تکیه داد شانه‌هایش پایین افتادند. «قصد نداشتم تا آخر این ماه بازداشتی انجام بدم. بهتره نقشه پاکسازیم رو قبل از اینکه رند فرصت داشته باشه به استار هشدار بده اجرا کنم.» چشمانش را مالید. «هنوز، شاید این یه فرصت باشه. فکر کنم استار داره مشکوک می‌شه. هیچ کار خلافی توی دفترش انجام نمی‌ده. اگه الان بیارمش، شاید کشف کنم کی اجیرش کرده که بطری‌های سیتیایی رو مسموم کنه.»

«استار؟ چطوری؟»

«اون یه آدمکش جنوبی رو در استخدام داره. اون تنها فرد با مهارت و فرصت بود. مطمئنم که مسموم کردن نتیجه دیدگاه‌های اقتصادی شخصی استار نبود. تشکیلات اون هر کاری برای هر کس رو با قیمت مناسب انجام میده. باید بفهمم کی خطر چنین کاری رو میپذیره.»

والک با به دست آوردن نیرویش ایستاد. «خبر خوب چیه؟»

«لوبیاهای مرموز یکی از اجزای دستورالعمل ساخت کریولو بودن.»

والک درحالیکه پرش منطقیم برای ماهیت واقعی کارخانه برازل را می‌سنجید گفت: «پس چرا برازل برای درخواست مجوزش دروغ گفت؟ هیچ قانونی علیه ساخت دسر وجود نداره.»

نظریه‌سازی کردم: «شاید به این خاطر که دانه‌ها از سیتیا وارد میشن. این غیرقانونیه، حداقل تا زمانی که عهدنامه تجاری به آخر برسه. شاید برازل تا زمانی که عهدنامه تجاری به پایان برسه از اجزا یا لوازم دیگه جنوبی هم استفاده میکنه.»

«ممکنه؛ که به همین دلیل این‌قدر مشتاق یه عهدنامه بود. وقتی از کارخونه بازدید می‌کنی باید نگاه خوبی به اطراف بندازی.»

«چی؟»

«فرمانده وقتی جنوبی‌ها رفتن یه سفر رو به حوزه نظامی پنج برنامه‌ریزی کرده و هر جای که فرمانده بره تو هم میری.»

«تو چی؟ تو هم میای، مگه نه؟» وحشتی که در گلویم می‌جوشید صدایم را جیغ مانند کرده بود.

«نه. بهم دستور داده‌شده همینجا بمونم.»

****

جانکو آواز خواند: «یک و دو و سه، چهار، پنج. به اینطور جنگیدن ادامه بده و خواهی مرد.»

به دیوار میخکوب شده بودم. وقتی عصای جانکو به شقیقه‌ام خورد تا روی منظورش تأکید کند قوسم روی زمین تق‌تق کرد.

«چی شده؟ شکست دادنت به‌ندرت این‌قدر آسون بود.» جانکو به قوسش تکیه داد.

گفتم: «زیادی گیجم.» فقط یک روز قبل بود که والک در مورد نقشه‌های فرمانده بهم خبر داد.

آری گفت: «پس ما اینجا چی کار می‌کنیم؟» او و مارن مسابقه را تماشا می‌کردند.

به دلیل اینکه هنوز از آنچه ممکن بود آری وقتی‌که دچار توهم بودم شنیده باشد ناراحت بودم، نگاه کردن به چشمانش برایم سخت بود. به جانکو گفتم: «دور بعدی بیشتر تلاش می‌کنم.» و نفسم را حبس کردم. با بازبینی نبردمان، از جانکو پرسیدم: «چرا وقتی می‌جنگی آواز میخونی؟»

«کمک میکنه ضرب‌آهنگم رو حفظ کنم.»

«سربازای دیگه به خاطر این برات مشکل درست نمیکنن؟»

«نه وقتی‌که شکستتشون میدم.»

مسابقه‌ای دیگر را شروع کردیم. تلاش کردم که متمرکز بمانم، اما دوباره شکست خوردم.

جانکو گفت: «الان داری زیادی سخت تلاش می‌کنی. می‌تونم قصدت برای هر حرکت تهاجمی رو ببینم. تو خودت رو لو میدی و من میتونم قبل از اینکه حتی حمله کنی مانعش بشم.»

آری افزود: «ما به یه دلیل تمرین می‌کنیم. حرکت‌های هجومی و دفاعی باید غریزی باشن. بذار ذهنت آروم بگیره، اما گوش‌به‌زنگ بمون. جلوی همه حواس‌پرتی‌ها رو بگیر. روی حریفت متمرکز بمون، اما نه زیادی متمرکز.»

با ناامیدی فریاد زدم: «این یه تناقضه.»

تمام چیزی که آری گفت. «این موثره.» بود.

دو نفس عمیق کشیدم و افکار اندوهبار سفر پیش رویم به حوزه برازل را از ذهنم پاک کردم. همانطور که دستم را در امتداد قوس می‌مالیدم، روی استحکام و صافی سلاح تمرکز کردم. آن را در چنگم بلند کردم، سعی کردم یک ارتباط برقرار کنم و توسعه‌ای از افکار را در کمان ایجاد کنم.

زمانیکه دستم را روی چوب می‌کشیدم لرزشی سبک نوک انگشتانم را به خارش انداخت. آگاهیم در قوس جریان یافت، در امتداد چوب پیچید و چرخید و به بازویم بازگشت. در یک‌زمان قوس و بدنم را تحت اختیار داشتم.

با حسی از آگاهی بسط یافته وارد دور سوم شدم. به طور شهودی می‌دانستم که جانکو قصد چه‌کاری را دارد. کسری از ثانیه قبل از اینکه حرکت کند قوسم را بالا آوردم تا جلویش را بگیرم. وقت بیشتری داشتم تا به‌جای اینکه به‌سختی از خود دفاع کنم همان‌طور که جلوی حمله‌اش را گرفته بودم حمله کنم. جان کو را به عقب هل دادم. ضربان موسیقی در ذهنم می‌تپید و به آن اجازه دادم تا حمله‌ام را راهنمایی کند.

مسابقه را بردم.

جانکو فریاد زد: «شگفت آوره. از توصیه آری پیروی کردی؟»

«حرف‌به‌حرف.»

آری پرسید: «دوباره می‌تونی این کار رو بکنی؟»

«نمی‌دونم.»

«روی من امتحان کن.» آری قوسش را برداشت و حالت جنگی گرفت.

انگشتانم را روی سطح چپ قوس کشیدم و ذهنم را به نقطه ذهنی قبلی فرستادم. بار دوم آسان‌تر بود.

آری از جانکو حریف بزرگ‌تری بود. آنچه در سرعت نداشت، با نیرو جبران می‌کرد. باید حالت دفاعیم را با طفره رفتن از حملاتش تغییر می‌دادم یا او مرا به زمین می‌انداخت. با استفاده از جثه کوچک‌ترم برای جاخالی دادن زیر ضرباتش، به قوسم حرکتی جارویی دادم و ضربه زدم. او مثل یک گونی آرد افتاد. دوباره برده بودم.

جانکو گفت: «باورنکردنیه.»

مارن مرا به مبارزه طلبید: «نوبت منه.»

یک‌بار دیگر به نقطه ذهنی رفتم. حمله مارن به‌سرعت یوزپلنگ بود. او ضربه‌ای دروغین که به‌صورت معمول اغوایم می‌کرد تا گاردم را بالا بیاورم و از تنه‌ام دفاع نکنم و آن را برای حمله‌ای سخت بی‌دفاع بگذارم را ترجیح می‌داد. این بار یک‌قدم جلوتر از او بودم، حمله دروغی را نادیده می‌گرفتم و مانع ضربه می‌شدم. یک حریف باهوش، به‌جای سرعت یا قدرت از تاکتیک‌ها استفاده می‌کرد. او به من حمله کرد و وقتی جلو رفتم تا او را گیر بیندازم می‌دانستم قصد دارد به پهلویم حمله کند. به‌جای حرکت به بالا، چرخیدم و با قوسم به او پشت پا زدم. با هجوم به پیکر دمر او، عصایم را به گردنش فشردم تا اینکه تسلیم شد.

مارن گفت: «لعنت. وقتی یه شاگرد شروع به شکست دادن معلمش می‌کنه، به این معناست که دیگه بهش نیازی نداره. من میرم.» مارن به سمت در رفت.

آری، جانکو و من، به هم نگریستیم.

پرسیدم: «شوخی می‌کنه، مگه نه؟»

«بهش روحیه بده. دوباره اعتمادبه‌نفسش رو به دست میاره، مگه اینکه شروع به شکست دادنش در هر بار که می‌جنگین بکنی.»

گفتم: «غیرممکنه.»

جانکو که احتمالاً از روحیه آسیب‌دیده خودش مراقبت می‌کرد گفت: «خیلی.»

آری گفت: «جنگیدن کافیه. یلنا، چرا از یه مقدار کاتا استفاده نمی‌کنی تا خنک بشی و تا فردا تعطیلش کنیم؟»

کاتا روشی تنظیم‌شده از حرکات دفاعی و هجومی بود. هر کاتا یک نام داشت و با هر سطح مهارت پیچیده‌تر می‌شدند. با یک کاتای دفاعی ساده‌ی قوس شروع کردم.

همانطورکه حرکت می‌کردم دیدم که آری و جانکو در گفتگو غرق‌شده‌اند. لبخند زدم، فکر می‌کردم مثل یک زوج پیر دعوا می‌کنند و بعد روی کاتایم تمرکز کردم. یافت نقطه

ذهنی جنگیم را امتحان کردم، همانطورکه حرکات اختصاصی کاتایم را تجربه می‌کردم به داخل و خارج آن لغزیدم. نفس‌نفس‌زنان حرکات را تمام کردم و دیدم که آیریس با علاقه زیادی از درگاه تماشایم می‌کند.

آیریس یونیفور زنانه شاهینش را به تن داشت. مویش در تطابق با قانون نظامی ایژیا بسته‌شده بود. احتمالاً بدون مشکل در میان قلعه پیش رفته بود.

به «محافظانم.» نگریستم. آنها مجذوب مکالمه‌شان بودند و آیریس و من را نادیده می‌گرفتند. ناراحتی به معده‌ام غلتید. وقتی آیریس وارد اتاق شد به همراهانم نزدیک‌تر شدم.

با اشاره به آری و جانکو از آیریس پرسیدم: «والک جادوت رو حس نمیکنه؟»

آیریس همانطورکه نزدیک‌تر می‌آمد گفت: «اون در سمت دیگه قلعه است؛ اما حس کردم قبل از اینکه برسم کسی قدرت رو میکشه. دو تا موج کوچیک. یا این یا یه جادوگر دیگه توی قلعه بود.»

با هشدار پرسیدم: «نمیدونستی؟»

«متأسفانه نه.»

«اما می‌دونی کیه؟ آره؟»

آیریس سرش را تکان داد. «چندین جادوگرن که ناپدید شدن. یا مردن یا مخفی شدن و بعضی‌ها خودشون رو مخفی میکنن و هیچ وقت در موردشون نمی‌فهمیم. میتونه هرکسی باشه. فقط اگه با یه جادوگر یه اتصال درست کنم می‌تونم بشناسمش و با تو یه اتصال درست کردم.» آیریس سلاح‌های تکیه داده به دیوار را آزمود.

پرسید: «فرمانده چه مشکلی داره؟ افکارش عملاً از ذهنش می‌چکه. اگه خلاف دستورالعمل اخلاقی مکتبمون نبود میتونستم داخل بشم و هر اطلاعاتی که نیاز دارم رو استخراج کنم.»

نتوانستم جواب او را بدهم. در عوض پرسیدم: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

آیریس لبخند زد. به قوس درون دستانم اشاره کرد. «با اون سلاح چی کار می‌کردی؟»

من که دلیلی برای دروغ نمی‌دیدم به او در مورد تمرینم توضیح دادم.

آیریس پرسید: «امروز چی کار کردی؟»

«برای اولین بار سه تا حریف رو شکست دادم.»

«جالبه.» آیریس راضی به نظر می‌رسید.

به آری و جانکو که هنوز درگیر مکالمه‌شان بودند نگریستم. دوباره پرسیدم: «چرا اینجایی؟ بهم قول یه سال رو دادی.» بعد فکر ناگهانی وحشتناکی به ذهنم رسید. «به اشتعال نزدیک‌ترم؟»

«هنوز وقت هست. الان وضعت ثابته، اما به اومدن به سیتیا چقدر نزدیکی؟»

«پادزهر دور از دسترسمه. مگه اینکه بتونی اطلاعات رو از ذهن والک بدزدی؟»

آیریس اخم کرد. «غیرممکنه؛ اما شفادهنده‌هام میگن که اگه بتونی پادزهر کافی به دست بیاری که تا یه ماه زنده بمونی، احتمالش هست که بتونیم زهر رو از بدنت پاک‌کنیم. وقتی رفتیم با ما بیا. یه مشاور با جثه تو دارم. یونیفورمت رو میپوشه و درحالیکه تو جاش رو می‌گیری والک و افرادش رو گول میزنه که دنبالش برن. با یه نقاب هیچ‌کس نمی‌شناسدت.» آیریس با اطمینان حرف می‌زد. یا اهمیت نمی‌داد یا از ریسک‌ها بی خبر بود.

امید در سینه‌ام شکفت. قلبم به تپش افتاد. باید خودم را با یک یادآور سرد که آیریس گفته بود که احتمال خارج کردن زهر است آرام می‌کردم. به‌عبارتی‌دیگر تضمینی در کار نبود. نقشه فرار آسان به نظر می‌رسید، اما به دنبال گریزگاه‌ها گشتم. بهتر از آن می‌دانستم که کاملاً به او اعتماد کنم.

همانطورکه تصمیم می‌گرفتم گفتم: «مشاور موگکان هفته قبل اینجا بود. اون یکی از جاسوس‌هاته؟»

آیریس اسم را دور زبانش چرخاند. «موگکان. موگکان.»

«قدبلند با چشمای خاکستری و موی سیاه بلندش رو به شکل یه دسته می‌بنده.» تصویری از او را در ذهنم شکل دادم. «والک گفت که اون قدرت داره.»

«کانگوم. چه بی‌ابتکار. اون ده سال پیش از دید مخفی شد. شایعات بزرگی در مورد ارتباط اون با یه حلقه آدم‌ربایی وجود داره. آه.» آیریس نفس تیزی بیرون داد و صورتم را بررسی کرد. درحالیکه به سرش تکانی مختصر می‌داد، با علاقه پرسید: «خب کجا مخفی‌شده؟»

«حوزه نظامی پنج. اون تحت تعقیبه؟»

«فقط اگه یه خطر برای سیتیا بشه؛ اما این توضیح میده چرا هر از گاهی شعله‌های جادو رو از اون سمت می‌دیدیم.» آیریس سرش را کج کرد انگار که به خود فشار می‌آورد که موسیقی ضعیفی را بشنود. «جریان ضعیفی از جادو توی قلعه است. میتونه از کانگوم ... موگکان باشه اگرچه خیلی احتمالش کمه. اون چنین توانی نداره. احتمالاً فقط یه موج دیگه در منبع قدرته، مثل یه گره در رشته‌ای که آویزونه. این هر از گاهی اتفاق میوفته؛ اما وقتی

اتفاق میوفته که اخیراً یه نفر قدرت کشیده باشه.» مکث کرد و با نگاه مستقیم زمردی به من خیره شد. «با من میای؟»

ممکن بود جادوی موگکان نگرانم نکند، اما این نگرانم می‌کرد. به نظر می‌رسید پیوندی بین جادوی موگکان و رفتار غیرعادی فرمانده باشد، اما نمی‌توانستم به دلیل اینکه چرا چنگ بزنم.

با تردید این را دور ذهنم چرخاندم، همان‌طور که غذا را در ذهنم تکان می‌دادم و خطر را می‌چشیدم. دور شدن همیشه حرکت دفاعی طبیعی بود و رفتن به جنوب بهترین شانس برای زنده ماندن را به من ارائه می‌کرد. ماه‌ها قبل روی این پیشنهاد می‌پریدم، اما اکنون حس می‌کردم که کشتی را خیلی زود ترک می‌کنم و هنوز چاره‌ای است که می‌تواند یافت شود.

گفتم: «نه. هنوز نه.»

«دیوانه ای؟»

«احتمالاً، اما اول باید یه چیز رو تموم کنم، بعد قولم رو حفظ می‌کنم و میام سیتیا.»

«اگه هنوز زنده باشی.»

«شاید بتونی بهم کمک کنی. اگه راهی باشه که بتونم از ذهنم در مقابل نفوذ جادویی حفاظت کنم؟»

آیریس سرش را کج کرد. «برای کانگوم نگرانی؟»

«خیلی.»

«فکر می‌کنم آره. به قدر کافی قوی هستی که از پسش بر بیای.» او قوس را به من داد. «با چشم‌بسته یکی از کاتاها رو اجرا کن و ذهنت رو آروم کن.»

یک کاتای دفاعی قوس را انجام دادم.

«یه آجر رو تصور کن. آجر رو روی زمین بذار و بعد یه ردیف از آجرها بساز. با استفاده از ساروج خیالی، یه ردیف دیگه بساز. به ساختن ادامه بده تا وقتی‌که دیواری به بلندی سرت داشته باشی.»

همانگونه که آیریس به من راهنمایی کرده بود عمل کردم و از هر آجری که می‌گذاشتم صدایی مشخص را شنیدم. یک دیوار در ذهنم شکل گرفت.

آیریس دستور داد: «بس کن. چشمات رو باز کن.»

دیوارم ناپدید شد.

«حالا جلوی حمله‌ام رو بگیر.»

موسیقی بلند در سرم تپید و مرا در خود غرق کرد.

آیریس فریاد زد: «دیوارت رو تصور کن.»

دفاع آجریم به طور کامل در ذهنم درخشید. موسیقی متوقف شد.

«خیلی خوبه. پیشنهاد می‌کنم کارت رو تموم کنی و به جنوب فرار کنی. با این‌جور قدرت، اگه کنترل کامل جادوت رو به دست نیاری، ممکنه یه نفر دیگه به دست بیاردش و ازش استفاده کنه و تو رو یه برده بی فکر باقی بذاره.» درحالیکه روی پاشنه‌اش می‌چرخید و اتاق را ترک می‌کرد آزردگی صورتش را تغییر داده بود.

لحظه‌ای که در با صدای تیک بسته شد، آری و جانکو به مکالمه‌شان پایان دادند و انگار که تازه از خوابی عمیق بیدار شده‌اند پلک زدند.

آری پرسید: «انجام دادی؟ چند تا کاتا؟»

خندیدم و قوسم را کنار گذاشتم. «بس کن، گرسنمه.»

سه روز بعد وقتی هیئت نمایندگان سیتیایی رفتند، یه حمله عصبی ناگهانی داشتم. چه غلطی می‌کردم؟ تنها فرصت بی‌نقصم برای فرار به جنوب رفته بود، درحالیکه پشت سر مانده بودم و باید آماده می‌شدم که به ملک برازل بروم. آیریس درست می‌گفت، من دیوانه بودم. هر بار که به سفر فکر می‌کردم نفسم بند می‌آمد. برنامه‌ریزی‌شده بود که همراهان فرمانده صبح به راه بیفتند.

سریع در قلعه حرکت کردم تا تدارکات مخصوص خودم را برای سفر حمل کنم. وقتی برای مقداری لباس برای سفر کنار اتاق دیلانا متوقف شدم قیافه پراندوه او به من خوش‌آمد گفت. او گفت که کاغذبازی رند به آخر رسیده است. او با ما می‌آمد.

دیلانا درحالیکه میان توده‌های لباسش می‌گشت گفت: «درخواست یه انتقال رو دادم، اما شک دارم موافقت بشه. فقط اگه اون بی‌شعور باهام ازدواج می‌کرد تو این مخمصه گیر نمی‌افتادیم.»

«هنوز برای درخواست دادن وقت هست. اگه پذیرفته شد، می‌تونی برای ازدواج به حوزه نظامی پنج بری.»

«رند نمیخواد اجازه بده کسی بفهمه چقدر بهم اهمیت می‌ده. نگرانه که شاید امنیتم به عنوان اهرمی علیهش استفاده شه.» دیلانا سرش را تکان داد و حتی وقتی که به او گفتم معاهده تجاری جدید با سیتیا اجازه می‌دهد که ابریشم وارد شود از هورا کشیدن امتناع کرد.

معاهده با جنوب یک مبادله ساده کالاها بود. کالاهای مخصوص فهرست شده بودند. تنها تاجران اجازه‌ها و پروانه‌های لازم را داشتند تا آن کالاها را به بهایی تعیین‌شده بخرند و بفروشند. تمام کالاها وقتی در نقاط تعیین‌شده از مرز ایژیا رد می‌شدند تحت بازرسی قرار می‌گرفتند. فنجان قهوه رند تنها چند ماه دورتر بود، اما شک داشتم مقداری را برایم بیاورد زیرا از زمان بحثمان در آشپزخانه با او حرف نزده بودم. نمی‌توانستم دانه‌های بیشتری به او بدهم و نمی‌توانستم توضیح بدهم چرا.

صبح حرکتمان بسیار خاکستری و پر ابر بود که دلالت بر بارش برف داشت. فصل سرد شروع‌شده بود که معمولاً به معنای پایان سفر بود، نه شروع آن. احتمالاً برف همراهان فرمانده را تا فصل ذوب شدن در املاک برازل نگاه می‌داشت. با این فکر به خود لرزیدم.

والک قبل از اینکه اقامتگاهمان را ترک کنم جلویم را گرفت. «این یه سفر خیلی برای تو خطرناکه. سر به زیر بمون و چشمات رو باز نگه‌دار. در مورد افکار توی سرت شک کن، ممکنه مال تو نباشن.» او قمقمه‌ای نقره‌ای به من داد. «فرمانده دوز روزانه پادزهرت رو داره، اما اگه فراموش کرد بهت بده، اینجا ذخیره جایگزین هست. به هیچ‌کس نگو که داریش و مخفی نگهش دار.»

والک برای اولین بار به من اعتماد کرده بود. قمقمه فلزی در دستانم گرم حس می‌شد. «ممنون.»

درحالیکه قمقمه را در کوله‌ام می‌گذاشتم پری از ترس شکمم را قلقلک داد. خطری دیگر که نشناخته بودم. چه چیز دیگری را از قلم انداخته بودم؟

«صبر کن، یلنا، یه چیز دیگه هست.» حالت و رفتار والک به طرز عجیبی خشک و رسمی بود. «میخوام این رو داشته باشی.» او دستش را دراز کرد. در کف دستش پروانه زیبایی که تراشیده بود قرار داشت. نقطه‌های نقره‌ای روی بال‌ها در نور خورشید می‌درخشیدند و زنجیری نقره‌ای از سوراخ کوچکی که در بدنش حفرشده بود آویزان بود.

والک گردنبند را دور گردنم بست. وقتی این مجسمه رو می‌تراشیدم، در مورد تو فکر می‌کردم. «ظاهر ظریف، با استحکامی غیرقابل تشخیص در نگاه اول.» چشمانش با چشمانم تلاقی کرد.

سینه‌ام حس گرفتگی داشت. والک طوری رفتار می‌کرد که انگار هرگز دوباره مرا نمی‌بیند. ترس او برای امنیتم حقیقی به نظر می‌رسید؛ اما او نگران من بود یا پیشمرگ گرانبهایش؟

فصل بیست و هشتم

همراهان مسافرت فرمانده آمبروس شامل حدود پنجاه سرباز از گارد منتخب او بودند. عده‌ای راه را نشان می‌دادند، عده‌ای همراه فرمانده و مشاورانش روی اسب‌ها حرکت می‌کردند. نگهبان‌ها همچنین دور گروه مستخدمین که سوار اسب بودند را گرفته بودند. سایر سربازان پشت سر می‌آمدند. آری و جانکو مسیر برنامه‌ریزی‌شده فرمانده را دیده‌بانی می‌کردند و ساعت‌ها جلوتر از گروه بودند.

ما در هوای تازه صبح با قدم‌هایی با روحیه پیش می‌رفتیم. رنگ‌های روشن فصل گرم خیلی وقت پیش از جنگل کشیده شده و سادگی‌ای بی‌حاصل و خاکستری را بر جاگذاشته بودند. پروانه والک را زیر پیراهنم گذاشته بودم و همانطور که پیش می‌رفتیم خود را در حال انگشت زدن به برجستگی‌ای که روی سینه‌ام ایجاد کرده بود یافتم. هدیه والک باعث شده بود احساساتم سرگردان شود. درست وقتی‌که باور داشتم او را درک می‌کنم متعجبم می‌کرد.

علاوه بر حمل کوله، عصای پیاده‌روی‌ای که یک قوس تغییریافته بود را با خود داشتم. در مسیرم چند نگهبان نگاه‌های مشکوکی به من انداختند، اما آنها را نادیده گرفتم. رند از نگریستن به چشمانم امتناع کرد. او در سکوتی سنگین مستقیم به جلو خیره شده بود. خیلی وقت نبود که عقب‌افتاده بود، پایش مانع می‌شد که با گروه بماند.

بعد از توقفی برای ناهار تا یک ساعت مانده به غروب به راهمان ادامه دادیم. سرگرد گرانتن، رهبر رسمی سفر، می‌خواست که اردوگاه را در نور روز برپا کند. خیمه‌های بزرگ برای فرمانده و مشاورانش و خیمه‌های کوچک دو نفره برای مستخدمین برپا شد. فهمیدم که باید فضا را با زنی به نام بریا که پیغام‌ها را می‌رساند و به مشاوران فرمانده خدمت می‌کرد، شریک شوم.

درحالی‌که بریا خودش را کنار آتش گرم می‌کرد در خیمه جا گرفتم. با روشن کردن یک شمع کوچک، کتاب علائم جنگی‌ای که از والک قرض گرفته بودم را برداشتم. بعد از اینکه نام جانشین جدید را کشف رمز کرده بودیم، یک‌لحظه را هدر نداده بودم که پیام جانکو روی چاقوی ضامن‌دارم را کشف رمز کنم. شش علامت نقره‌ای روی دسته چوبی هک شده بود. از بالایی شروع کردم و راهم را به سمت پایین ادامه دادم. با هر ترجمه لبخندم پهن‌تر شد. جانکو می‌توانست بسیار آزارنده و همچنین بسیار شیرین باشد.

وقتی بریا با بوی دود چوب وارد خیمه شد، کتاب را در کوله‌ام فروکردم.

رؤیاهای آزاردهنده باعث شبی ناآرام شد. در هوای خاکستری بامداد خسته بیدار شدم. با زمانی که گروه برای غذا خوردن و به راه افتادن صرف کرد، به اضافه ساعت‌های کوتاه‌تر نور خورشید، تخمین زدم که سفر به خانه اربابی برازل پنج روز طول بکشد.

در روز دوم سفر، یادداشتی را در خیمه‌ام یافتم. یک درخواست برای یک ملاقات. عصر بعد که سربازان اردوگاه را برپا کردند، در حال دنبال کردن ردی کوچک و رو به شمال بودم که درست جلوی محل اردوگاهمان از جاده اصلی می‌گذشت. پیام امضای جانکو را با دستخط بدی داشت. امضا را در نور در حال محو شدن بررسی کردم، سعی داشتم به یاد بیاورم آیا تاکنون دیده‌ام جانکو بنویسد.

یادداشت واقعی بود یا یک تله؟ باید می‌رفتم یا در اردوگاه که ایمن بود می‌ماندم؟ در طول شب و تمام روز دوم در جاده نگرانی سؤال در ذهنم بود. والک در این موقعیت مخصوص چه می‌کرد؟ جواب به من کمک کرد تا نقشه‌ای را شکل دهم.

وقتی علامت توقف برای شب به صدا در آمد، قبل از ترک فضای باز صبر کردم تا همه مشغول شوند. وقتی خارج از دید بودم، ردایم را درآوردم و آن را برعکس پوشیدم. قبل از خروج از قلعه یکپارچه خاکستری از دیلانا گرفتم و بعد از آن برای موقعی که نیاز داشتم تا در محیط زمستانی مخفی شوم در آستر داخلی ردایم دوخته بودم. امیدوار بودم که استتار خاکستری تعبیه‌شده کافی باشد تا وقتی نزدیک محل ملاقات می‌شوم حضورم را بپوشاند.

قوسم را از کمرم آویزان کردم، چاقوی ضامن‌دارم را روی پای راستم گذاشتم، بعد طناب و قلاب نگه‌دارنده‌ام را از کوله‌ام برداشتم. مسیر به سمت شمال را یافتم؛ اما به‌جای راه رفتن در محیط تنگ، به دنبال درختی مناسب گشتم و قلاب را به شاخه‌هایش پرتاب کردم. اولین نگرانیم صداهای احتمالی در مسیرم از میان رأس درختان بود، اما درحالیکه مسیرم را دنبال می‌کردم، به زودی فهمیدم که درختان بی‌برگ زیر وزنم فقط جیرجیر می‌کنند.

درحالیکه به محل ملاقات نزدیک می‌شدم، مردی تیره مو را دیدم که در محل از پیش تعیین‌شده منتظر بود. او ناآرام و آشفته به نظر می‌آمد. اندیشیدم لاغرتر از آن بود که جانکو باشد. بعد او به سمت من برگشت. رند.

او اینجا چه می‌کرد؟ دور فضای باز چرخیدم. وقتی هیچ تهدیدی که در شاخه‌ها کمین کرده باشد را نیافتم، به جاده پایین آمدم و طنابم را آویزان از شاخه گذاشتم. کوله‌ام را پشت تنه درخت قراردادم.

رند فحش داد: «لعنتی. فکر کردم قرار نیست خودت رو نشون بدی.» صورت نحیفش لک‌هایی تیره زیر چشمانش داشت.

«و من فکر می‌کردم قراره جانکو اینجا باشه.»

«می‌خواستم توضیح بدم، اما وقتی نیست، یلنا.» چشمان رند با چشمانم تلاقی کردند. «این یه تله است. فرار کن.»

درحالیکه قوس را از پشتم بیرون می‌کشیدم مطالبه کنان پرسیدم: «چند نفر؟ کجا؟» جنگل را بررسی کردم.

«استار و دو آدمکش. نزدیکن. تصور می‌کردم هدایت کردنت به اینجا بدهیم رو پرداخت کنه.» اشک‌ها روی صورت رند جاری بودند.

دور رند چرخیدم. کلمات را به سوی او تف کردم. «خب، کار خوبی کردی. می‌بینم که در واقع می‌تونی تو این کار کمک کنی.»

رند فریاد زد: «نه نمی‌تونم این کار رو کنم. فرار کن، لعنت بهت، فرار کن.»

درست وقتی‌که حرکت کردم تا بروم، چشمان رند با وحشت گشاد شد.

«نه.» رند مرا به کناری هل داد. وقتی به زمین افتادم چیزی جلوی گوشم سوت کشید. رند جلوی من افتاد، پیکانی در سینه‌اش بود. خون جوشید و پیراهن سفید یونیفورمش را خیس کرد.

رند نجوا کرد: «فرار کن، فرار کن.»

درحالیکه خاک را از صورت او کنار می‌زدم گفتم: «نه رند. از فرار کردن خسته شدم.»

«لطفاً من رو ببخش.» درحالیکه چشمانش از میان اشک‌های ناشی از درد مرا می‌جستند به دستم چنگ زد.

«بخشیده شدی.»

رند یک بار آه سر داد و بعد از نفس کشیدن دست کشید. درخشش درون چشمان قهوه ایش بی‌رنگ شد. نقابش را روی سرش کشیدم.

صدای یک مرد دستور داد: «بلند شو.»

به انتهای خطرناک یک کمان زنبوری پر شده نگریستم. با تکیه دادن بر قوسم ایستادم. با متعادل کردن وزنم روی پاشنه‌های پایم، دستانم را در امتداد عصای چوبی مالیدم و نقطه تمرکزم را یافتم.

مرد به سمت جنگل گفت: «منطقه ایمنه، کاپیتان.» و با قرار دادن سلاحش روی سینه‌ام گفت: «تکون نخور.»

صدای قدم‌هایی نزدیک شد. مرد چشمانش را از من برگرفت تا به همراهانش بنگرد. حرکت کردم.

اولین حمله قوسم روی ساعدهای او فرود آمد. کمان زنبوری از دستانش خارج شد و تیری به سمت جنگل پرتاب کرد. دومین حمله‌ام به پشت زانوهایش خورد. او را از پاهایش سرنگون کردم. مرد افتاده روی کمرش با حالتی از گیجی به من پلک زد.

قبل از اینکه مرد بتواند نفس بکشد، نوک قوسم را مستقیم به گردنش کوبیدم و نای او را شکستم.

نگاه سریع دیگری به جنگل برایم آشکار کرد که استار و مردی دیگر به فضای باز می‌دوند. استار فریاد زد و اشاره کرد. آدمکشش شمشیرش را کشید. به پایین جاده دویدم، صدای تپ تپ قدم‌های سنگینش به دنبالم می‌آمد. وقتی به طنابم رسیدم، قبل از اینکه از درخت بالا بروم قوسم را به میان جنگل انداختم. تیغه مرد به پاهایم برخورد کرد. شمشیرش پارچه را درید. لمس فلز سرد روی رانم به من سیخونک زد.

وقتی به درخت کناری پریدم مرد فحش داد. درحالیکه سریع حرکت می‌کردم میان نوک درختان تاب می‌خوردم. وقتی صدای خورد شدن بوته‌ها زیر پای مرد پشت سرم به قدر کافی دور بود، جایی خوب برای مخفی شدن یافتم. با پیچیدن خودم در ردایم، روی شاخه‌ای کم ارتفاع ایستادم و منتظر ماندم.

نه چندان دور از مخفیگاهم آدمکش استار میان جنگل می‌دوید. درحالیکه در نوک درختان جستجو می‌کرد، ایستاد تا گوش بدهد. قلبم به تپش در آمد. نفس کشیدن سنگینم را با ردایم خفه کردم. مرد با شمشیر کشیده به دنبالم بود.

وقتی مرد زیر پایم بود، درحالیکه با پایم به کمرش می‌زدم، ردایم را انداختم و خودم را آشکار کردم. به سختی سقوط کردیم. غلتیدم و قبل از اینکه او بتواند تسلط بر خودش را حفظ کند ایستادم، بعد شمشیرش را با لگد از دستش خارج کردم. سریع‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم. قوزک پایم را گرفت و مرا پایین کشید.

چیزی که بعد از آن فهمیدم، این بود که وزنش رویم فشرده می‌شد و دستانش دور گردنم پیچیده شده بودند. با کوبیدن سرم به زمین سخت نجوا کرد: «این برای به دردسر انداختنمه.» بعد شست‌هایش را به عمق گلویم فشرد.

گیج و در حال خفه شدن، قبل از اینکه چاقوی ضامن‌دارم را به یاد بیاورم بازوهایش را کشیدم. درحالیکه دیدم مبهم می‌شد در جیب‌هایم گشتم. حس نرم چوب به نوک انگشتانم خوش‌آمد گفت. به دسته چنگ زدم، سلاح را بیرون کشیدم و دکمه را فشردم.

آزاد شدن تیغه باعث شد ترس در چشمانش سوسو بزند. برای یک لحظه مستقیم به درونم نگریست. بعد چاقو را در شکمش فرو بردم. او با خرناسی آهسته فشار روی گردنم را بیشتر کرد. خون، داغ و چسبناک، از بازوهایم به پایین جاری شد و پیراهنم را خیس کرد. در میان گیجی و درد، سلاح را بیرون کشیدم و دوباره امتحان کردم. این بار نوک چاقو را به سمت قلبش هدف گرفتم. مرد به جلو افتاد، باعث شد چاقو بیشتر داخل برود و سرانجام واژگون شد.

وزن مرد مرده مانع نفس کشیدنم شد. با احضار کردن آخرین ذره توانم، بدن را از خودم به کنار غلتاندم.

با گیجی چاقوی ضامن‌دارم را در خاک پاک کردم، قوسم را یافتم و به جستجوی استار رفتم.

دو مرد. همین الان دو مرد را کشته بودم. یک ماشین کشتار، حتی تردید نکرده بودم. ترس و خشم در عمق سینه‌ام جای گرفت و دور قلبم لایه‌ای از یخ را شکل داد.

استار دور نشده بود. در فضای باز منتظر بود. موی سرخش روی پس‌زمینه خاکستری تیره گرگ‌ومیش جنگل می‌درخشید. شب به زودی بر ما پرده می‌افکند.

وقتی از جنگل بیرون آمدم استار صدایی آهسته از شگفتی سر داد. با خیره شدن به تاریکی متوجه خون‌روی لباسم شد. پارچه مرطوب به پوستم چسبیده بود. وقتی دید که سالم بودم، به دنبال آدمکش حرکتی سریع به سرش داد.

گفتم: «اون مرده.»

رنگ از صورتش پرید. «می‌تونیم روی این کارکنیم.» حالتی التماس‌آمیز وارد صدایش شده بود.

«نه نمیتونیم. اگه بذارم بری، با مردهای بیشتری برمی‌گردی. اگر ببرمت پیش فرمانده، باید جواب کشتن آدمکش‌هات رو بدم. گزینه‌ای ندارم.» به سمت او رفتم، بدنم از وحشت منجمد شده بود. بقیه رو در دفاع از خود در طول گرمای نبرد کشته بودم، این سخت بود. این قتل عمدی بود.

یک نفر از پشت سرم صدا زد: «یلنا، دست نگه‌دار.» چرخیدم. یکی از سربازان فرمانده با شمشیری در دستش ایستاده بود. وقتی نزدیک‌تر آمد، فاصله بینمان را طی کردم.

حتماً او متوجه حالت جنگیم شده بود زیرا ایستاد و شمشیرش را از نیام کشید. با برداشتن کلاه پشمی از سرش، اجازه داد حلقه‌های سیاه مو آزاد شوند.

به والک گفتم: «فکر می‌کردم دستور داری توی قلعه بمونی. محاکمه نظامی نمیشی؟»

والک درحالیکه پیکر دمر آدمکش استار را بررسی می‌کرد جواب داد: «و من فکر می‌کردم روزهای آدم کشیت تموم شده.» نای شکسته مرد باعث خفگیش شده بود. «بهت میگم چی. تو نگو، منم نمیگم. اینطوری هر دومون می‌تونیم از طناب دار اجتناب کنیم. قبول؟»

سرم را به سمت استار چرخاندم. «در مورد اون چی؟»

«یه حکم بازداشت براش هست. فکر کردی که ببریش پیش فرمانده؟»

«نه.»

«چرا نه؟» والک سعی نکرد ناباوریش را مخفی کند. «کشتن تنها راه‌حل یه مسئله نیست. یا اینکه دستورالعملت همینه؟»

«دستورالعمل من؟! ببخشید، آقای آدمکش که با به یادآوردن درس‌های تاریخم در مورد اینکه که چطور با یه پادشاه ستمگر با کشتن اون و خانواده‌اش رفتار کنیم خنده‌ام میگیره.»

والک نگاه خطرناکی به من انداخت.

لب مرز بودم. با تغییر تاکتیکم گفتم: «اقداماتم بر پایه کاری بود که فکر می‌کردم تو اگه کمین کرده باشی انجام میدی.»

والک برای مدتی در سکوت به کلماتم اندیشید.

استار از مکالمه ما وحشت‌زده به نظر می‌رسید. انگار که به دنبال راه فرار است به اطراف نگریست.

والک گفت: «واقعا من رو نمی‌شناسی.»

«بهش فکر کن، والک، اگه ببرمش پیش فرمانده و جزییات رو توضیح بدم، چه اتفاقی برام می‌افته؟»

حالت غمگین در صورت والک همه‌چیز را گفت. من برای کشتن آدمکش‌های استار بازداشت می‌شدم، شغل پیشمرگ به زندانی بعدی در لیست اعدام می‌رسید و من چند روز آخر عمرم را در سیاهچالی مرطوب به سر می‌بردم.

والک گفت: «خب، پس هر دوتون شانس آوردین که من رسیدم.» او درست وقتی‌که استار اقدام به فرار کرد صدای پرنده عجیبی را سوت کشید.

استار به پایین جاده شتافت. حرکت کردم که دنبالش بروم، اما والک گفت که صبر کنم. در هر دو سمت جاده دو پیکره خاکستری از تاریکی شکل گرفتند. آنها استار را گرفتند. او از شگفتی و خشم جیغ زد.

والک دستور داد: «برش گردونین به قلعه. وقتی برسم بهش رسیدگی می‌کنم. آه و خدمه پاکسازی رو بفرستین. نمیخوام کسی روی این آشفتگی بلغزه.»

آن دو استار را دور کردند.

استار گفت: «صبر کنین. اطلاعاتی دارم. اگه آزادم کنین، می‌گم که کی برنامه داشت معاهده با سیتیایی‌ها رو خراب کنه.»

«نگران نباش.» چشمان خیره والک درخششی آبی داشتند. «بهم خواهی گفت.» نزدیک بود از جلویم رد شود که متوقف شد. «بااین‌حال، اگه بخوای الان پشتیبانت رو افشا کنی، بعدا می‌تونیم از یه بازجویی دردناک اجتناب کنیم.»

وقتی استار به پیشنهاد والک می‌اندیشید دماغش چین برداشت. او حتی در این موقعیت تاجری غرغرو بود.

والک هشدار داد: «دروغ گفتن مخمصه‌ات رو بدتر می‌کنه.»

استار از میان دندان‌های قفل‌شده‌اش گفت: «کانگوم. اون یونیفورم یه سرباز ساده رو بارنگ‌های ناحیه هشت پوشیده بود.»

والک بدون شگفتی گفت: «ژنرال دینو.»

ازآنجایی‌که می‌دانستم کانگوم نامی دیگر برای مشاور موگکان بود، اما نمی‌توانستم به والک بگویم چگونه به این اطلاعات رسیده‌ام، دستور دادم: «کانگوم رو توصیف کن.»

استار گفت: «قدبلند. موی بلند سیاه به مدل سربازها. یه حرومزاده متکبر. تقریباً با لگد انداخته بودمش بیرون، اما یه توده طلا بهم نشون داد که نتونستم رد کنم.»

والک پرسید: «چیز دیگه‌ای هست؟»

استار سرش را تکان داد. والک با انگشتانش بشکن زد. همانطور که دو مرد استار را تا قلعه می‌بردند، گفتم: «میتونه موگکان باشه؟»

«موگکان؟» والک طوری به من نگریست که انگار از سرم شاخ سبز شده بود. «نه. برازل در مورد هیئت نمایندگان خیلی خوشحال بود. چرا معاهده رو به خطر بندازه؟ معنایی نداره. از طرف دیگه دینو از دست فرمانده عصبانی بود. احتمالاً اون یکی از مردانش رو فرستاده تا استار رو اجیر کنه.»

سعی کردم دلیل اینکه وقتی تجارت با سیتیا به نفع برازل بود سعی کرده بود مذاکرات تجاری را به خطر بیندازد را درک کنم. ناتوان از استنتاج دلیلی منطقی، از خود پرسیدم چگونه می‌توانم والک را متقاعد کنم که موگکان استار را اجیر کرده است.

شروع به لرزیدن کردم. خون یونیفورمم را خیس و دستانم را آلوده کرده بود. خون را روی شلوار پاره شده‌ام مالیدم. با ردگیری قدم‌هایم ردایم را یافتم، اما قبل از اینکه بتوانم آن را روی شانه‌هایم بیندازم، والک گفت: «بهتره لباس‌هات رو اینجا ول‌کنی. اگه برای شام خودت رو خیس در خون نشون بدی آشوب میشه.»

کوله‌پشتی‌ام را از پشت درخت برداشتم. وقتی یونیفورمی تمیز می‌پوشیدم والک رویش را برگرداند. همانطورکه ردایم را دور خود می‌پیچدم از خود پرسیدم آیا او دزدکی نگاه می‌کند.

ما به سمت اردوگاه رفتیم.

وقتی از جسد مرده دوم گذشتیم والک گفت: «یه جورایی کار تمیزیه. مبارزه رو دیدم. به قدر کافی نزدیک نبودم که کمک کنم. تو تنها بودی. چاقو رو کی بهت داد؟»

«با پول استار خریدم.» انبساطی از حقیقت، اما نمی‌خواستم جانکو را به دردسر بیندازم.

والک خرناس کشید: «بهت میاد.»

وقتی رسیدیم، والک در گروهی از سربازان ناپدید شد، زمانیکه من به خیمه فرمانده شتافتم تا شامش را بچشم. تمام حادثه استار تنها یک ساعت و نیم طول کشیده بود، اما بدن داغانم حسی داشت که انگار چند روز رفته بودم.

شب وقتی کنار آتش اردوگاه نشستم، عضلاتم در واکنش به نبرد می‌لرزیدند. درحالیکه افکار مالیخولیایی ذهنم را پر کرده بود اندوه برای رند شگفت‌زده‌ام کرد. شعله‌های آتش انگشت‌های اتهام سرخ را به سمتم می‌گرفتند. می‌پرسیدند که فکر می‌کردم چه می‌کنم؟ سه نفر به خاطرم مرده بودند. چگونه می‌توانستم به کسی کمک کنم؟ باید به جنوب می‌رفتم. باید اجازه می‌دادم والک نگران فرمانده و آنچه برازل قصد انجامش را داشت می‌شد. آتش تپید و رگباری از احساسات را به طرفم فرستاد.

نگاهم را برگرفتم، به سمت تاریکی پلک می‌زدم. این تصورم بود یا یک نفر سعی داشت مرا زیر نفوذ بگیرد؟ احضار تصاویر ذهنی از دیوار آجری حفاظتیم، مقداری از شک‌ها را سرد کرد، اما نه همه را.

تا صبح روز بعد کسی متوجه ناپدید شدن رند نشد. سرگرد گرانتن با تصور اینکه او فرار کرده است، یک گروه جستجوی کوچک را فرستاد، بقیه به جلوتر رفتن در حوزه برازل ادامه دادند.

بقیه سفر بی حادثه بود به جز این واقعیت آزاردهنده که هر چه به عمارت اربابی برازل نزدیک می‌شدیم، حالت صورت فرمانده بی‌احساس‌تر می‌شد. او می‌ایستاد تا دستوراتی صادر کند یا به حوادث اطرافش علاقه نشان دهد. برق هوشمندانه و نافذی که نگاهش را مرگبار می‌ساخت، با هر قدم رنگ می‌باخت و تنها حالتی خالی و مبهم را به جایش باقی می‌گذاشت.

در مقایسه با فرمانده، شروع به احساسی نسبتاً گرم کرده بودم. درحالیکه به عمارت برازل نزدیک می‌شدیم دستانم علاماتی لیز بر قوسم می‌گذاشتند. درحالیکه وحشت باعث نگرانیم از چیزهایی مانند یک جفت دست که پشت سرم منتظر بود تا دور گردنم پیچیده شود، جنگل را برای یک کمین بررسی کردم. زمین زیر پایم نرم و مکنده حس می‌شد تا هر قدم نیازمند تلاشی زیاد باشد. درحالیکه ذهنم در لبه وحشت می‌چرخید اندیشیدم که آمدن به املاک

برازل اشتباه بزرگی بود. برای آرام کردن خودم دیوار ذهنیم را تصور کردم و افکارم را روی زنده ماندن تمرکز دادم.

یک ساعت مانده به عمارت برازل، رایحه غلیظ کریولو در هوا شناور شد. به‌عنوان یک اقدام احتیاطی، به درختان خارج‌ازمسیر اصلی لغزیدم، کوله‌ام را در انحنای یک درخت گذاشتم و قوسم را در آن نزدیکی مخفی کردم. با برداشتن فقط میخ‌هایم از کیف، با استفاده از ابزارهای فلزی نازک برای نگاه‌داشتن مویم درجایش، آن را دم خرگوشی بستم.

در ساختمان بیرونی عمارت برازل حرکتمان آهسته شد. آهی دسته‌جمعی از روی آسودگی در میان سربازان موج انداخت. آنها فرمانده را در ایمنی رسانده بودند. اکنون می‌توانستند تا زمانی که زمان بازگشت شود در سربازخانه‌ها استراحت کنند.

با وجود حفاظت ذهنیم تجربه‌ام خلاف آرامش سربازان بود. درحالیکه به دنبال فرمانده و مشاورانش به دفتر برازل می‌رفتم نفس کشیدن را سخت یافتم. صدایم تپش خون در قلبم را می‌شنیدم و احساس سرسبکی می‌کردم.

وقتی وارد شدیم، برازل درحالیکه لبخندی بزرگ صورت مربع شکلش را آراسته بود از پشت میزتحریر بلند شد. موگکان پشت شانه راست برازل می‌پلکید. با حصار ذهنیم در جایش، نزدیک در ماندم، امیدوار بودم مشخص نباشم. درحالیکه برازل خوشامدگویی‌های مرسوم را ادا می‌کرد، دفترش را بررسی کردم. اتاق با اسراف در تزییناتش حسی سنگین داشت. قاب چوب گردوی سیاه دور مناظر شکار را گرفته بود و مخمل سرخ و بنفش پنجره‌ها را پوشانده بود. میزتحریر آبنوسی بزرگ‌تر از اندازه برازل مانعی بین صندلی پشتی بلند چرمی برازل و دو صندلی‌ای که رو به رویش بودند محسوب می‌شد.

وقتی‌که زنی قدبلند وارد دفتر شد برزال به مشاوران فرمانده گفت: «آقایون، باید از سفرتون خسته شده باشین، مستخدمتون شما رو به اتاق‌هاتون هدایت میکنه.»

زن به آنها اشاره کرد که دنبالش بروند. درحالیکه مشاوران از اتاق خارج می‌شدند، سعی کردم با آنها به بیرون بلغزم، اما موگکان بازویم را گرفت.

موگکان گفت: «هنوز نه. برای تو برنامه‌های ویژه‌ای داریم.»

با هشدار به فرمانده که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود نگریستم. پارچه بنفش کوسن بر صورت رنگ‌پریده و اندام لاغرش تأکید می‌کرد. هیچ احساسی بر صورتش نبود، به فاصله‌ای دور چشم دوخته بود. عروسکی خیمه‌شب‌بازی که منتظر اربابش بود تا نخ‌ها را بکشد.

برازل از موگکان پرسید: «حالا چی؟»

«برای چند روز یه نمایش ترتیب میدیم. همون طور که برنامه‌ریزی‌شده ببرش تا کارخونه رو ببینه.» موگکان به فرمانده اشاره کرد. «مشاورهاش رو خوشحال نگه‌دار. وقتی همه به دام افتاده بودن، نیازی نیست تظاهر کنیم.»

«و اون دختر؟» رضایت لبه‌های دهان برازل را خم کرده بود.

تصویر دیوار آجری را در ذهنم نگاه داشتم.

موگکان گفت: «یلنا، تو یه حقه جدید یاد گرفتی. آجر قرمز، چقدر مادی؛ اما ...»

صدای ضعیفی مانند ساییده شدن سنگ‌بر سنگ را شنیدم.

- «نقاط ضعیف. اینجا و اونجا.» موگکان انگشتش را به هوا گرفت. «و باور دارم این آجر شله.»

ساروج فروریخت. حفره‌هایی کوچک در دیوار ذهنیم ظاهر شد.

موگکان قول داد: «فقط یه لحظه فرصت لازم دارم و دفاعت رو خورد می‌کنم.»

برازل درحالیکه شمشیرش را می‌کشید پرسید: «چرا وقتت رو هدر میدی؟ بکشش. همین الان.» او با درخشش قصد کشتن در چشمانش جلو آمد. یک‌قدم عقب رفتم.

موگکان دستور داد: «بس کن. بهش نیاز داریم تا به والک افسار بزنیم.»

برازل مثل یک بچه نالید: «اما ما فرمانده رو داریم.»

«زیادی واضحه. هفت ژنرال دیگه هستن. اگه فرمانده رو وقتی‌که اینجاست بکشیم مشکوک میشن. هرگز جانشینش نمیشی. والک این رو میدونه، پس هر تهدید به فرمانده فایده نداره.» موگکان چشمان محاسبه‌گرش را به سمت من چرخاند. «اما کی به یه پیشمرگ اهمیت میده؟ هیچ‌کس جز والک؛ و اگه اون اینجا بمیره، ژنرال‌ها قبول میکنن که حقش بوده.»

موگکان درحالیکه در گوش فرمانده نجوا می‌کرد روی او خم شد. فرمانده کیفش را باز کرد، یک قمقمه را بیرون آورد و آن را به موگکان داد. پادزهرم.

موگکان لبخندزنان گفت: «از حالا شروع میشه، برای پادزهرت پیش من میای.»

قبل از اینکه بتوانم واکنش نشان دهم، یک نفر در زد. دو سرباز بی‌اینکه منتظر اجازه بمانند وارد دفتر شدند.

«محافظات اینجان، یلنا. اونا خوب مواظبتن.» موگکان به سمت نگهبان‌ها چرخید. «اون نیاز به یه سیاحت نداره. یلنای بدنام ما به خونه اومده.»

فصل بیست و نهم

دو نگهبان عضلانی را بررسی کردم. شمشیرها، چاقوهای کوتاه و دست بندها از کمربندشان آویزان بود. آنها به‌خوبی مسلح شده بودند، وقتی مرا شناختند چهره‌شان عبوس شد. عقب رفتم. به برآمدگی آشنای چاقوی ضامن‌دار بسته‌شده به رانم دست زدم، اما سعی کردم تا موقعی که تعداد بیشتر به نفعم باشد صبر کنم.

نگهبان‌ها به سمتم اشاره کردند تا همراهشان بروم. آخرین نگاه التماس‌آمیز را به فرمانده انداختم، اما هیچ‌چیز او را از آن حالت بیرون نمی‌آورد.

وقتی نگهبان‌ها مرا به‌جای سلول‌هایی زیرزمینی که برازل زندانش را در آنها قرار داده بود به اتاقی کوچک و خالی هدایت کردند ذره‌ای کوچک از امید را حس کردم. بعد از اینکه ریاد را کشته بودم، یک هفته را در آن اتاق‌های مرطوب و پر موش گذراندم، از فکر بازگشت به آنجا منزجر می‌شدم. بعد از اینکه در پشت سرم قفل شد، از برداشتن میخ‌های توی مویم راحت شدم. قفل از نوع ساده بود که باز کردنش راحت بود. قبل از باز کردنش، یک میخ کوچک با آینه‌ای در انتهایش را زیر در لغزاندم. با آینه متوجه شدم در هر طرف یک جفت چکمه ایستاده است. آن نگهبان‌ها بیرون اتاقم قرارگرفته بودند.

به سراغ پنجره رفتم. قسمت مهمان‌ها در طبقه دوم بود. دیدم حیاط اصلی را در برمی‌گرفت. اگر ناامید بودم می‌توانستم به زمین بپرم، اما اکنون باید صبر می‌کردم.

روز بعد تنها برای چشیدن غذاهای فرمانده اجازه یافتم از اتاقم بیرون بروم. بعد از صبحانه، موگکان شیشه‌ای کوچک از پادزهر را جلوی صورتم تکان داد.

موگکان گفت: «اگه این رو میخوای، باید به یه سوال جواب بدی.»

اعصابم را آرام کردم. با صدایی آرام جواب دادم: «بلوف می‌زنی. اگه می‌خواستی بمیرم، الان اینجا نبودم.»

- «بهت اطمینان میدم که این فقط یه وضعیت موقتیه.» خشم در چشمانش سوخت. «دارم بهت پیشنهاد یه انتخاب میدم. مرگ با گرده پروانه تجربه‌ای طولانی، زشت و مشقت باره، درحالی‌که پاره کردن گلوت سریعه، درد یه لحظه‌ای.»

- «سؤال چیه؟»

«والک کجاست؟»

صادقانه گفتم: «نمیدونم.» والک را از موقع نبرد در جنگل ندیده بودم. موگکان جوابم را بررسی کرد. با استفاده از وضعیت گیجش، شیشه را از دستش گرفتم و با یک جرعه نوشیدم.

صورت موگکان با خشم سرخ شد. او شانه‌هایم را گرفت بعد مرا به سمت نگهبان‌ها انداخت. دستور داد: «به اتاقش برش گردونین.»

یک بار دیگر از خود پرسیدم والک در حال ایجاد چه شرارتی بود. شک داشتم که آرام نشسته باشد. سؤال موگکان در مورد مکان والک شک‌هایم را تائید کرده بود. بی‌قرار و مشتاق تمرین با آری و جانکو تا اتاق کوچک رفتم.

در طی ملاقات کوتاهم با فرمانده در چند روز بعد، شروع به فهمیدن این کردم که چرا حضورم بخشی از نمایش موگکان بود. برازل به منظور جلوگیری از مشکوک شدن مشاوران فرمانده، هنوز تظاهر می‌کرد که فرمانده دستور می‌دهد. در یک‌لحظه برازل به سمت فرمانده خم شد انگار که مکالمه‌ای خصوصی دارند، بعد اعلام می‌کرد که بنا به درخواست فرمانده، بازدید از کارخانه برای روز بعد برنامه‌ریزی‌شده است.

به من اجازه داده شد به گروهی که به کارخانه می‌روند ملحق شوم. این مرا به‌اندازه این واقعیت که هیچ‌کدام از مشاوران فرمانده اعتراض یا اظهارنظری در این مورد که برازل به‌جای علوفه که در مجوزش گزارش داده بود کریولو می‌سازد انجام نداده بودند متعجب کرد. آنها تکه‌های کریولو را خوردند، با رضایت سرتکان دادند و با برازل موافقت کنند که کارخانه ابتکاری شگفت‌آور بود.

درحالیکه میان کارخانه می‌رفتیم، گرمای بی‌حال کننده از کوره‌های غول‌پیکری که به‌طور مدام با دانه‌های سیتیایی تغذیه می‌شدند می‌تپید. کارگران پوشیده از عرق و غبار سیاه، با بیل زغال را در آتش‌های عظیم زیر اجاق‌ها می‌ریختند. وقتی دانه‌ها برشته می‌شدند به منطقه‌ای بزرگ حمل می‌شدند که کارگران دیگر پوسته‌شان را با چکش می‌شکستند و توده‌های قهوه‌ای تیره‌ای استخراج می‌کردند. غلتک‌های فلزی توده‌ها را به‌صورت گل خورد می‌کردند. گل به ظرف‌های فلزی‌ای با پهنای پنج فوت که شکر، شیر و کره به آن افزوده می‌شد می‌ریخت. کارگران این اجزا را با استفاده از دوشاخه‌های فلزی هم می‌زدند تا اینکه مخلوط مایعی نرم و غلیظ می‌شد که در قالب‌های مربع و مستطیل شکل می‌ریخت.

آنجا مغازه‌ای واقعی از بوها و طعم‌های دلپذیر بود بااین‌حال محیطی بدون شادی داشت. کارکنان لجوج، با یونیفورم‌های پوشیده با کریولو و عرق، زیر فشار جسمی می‌نالیدند و به خود می‌پیچیدند. در طول گردش، قسمت‌های کار مختلف را به دنبال اجزاء سمی یا اعتیادآور که شاید به مخلوط ریخته می‌شدند گشتم اما چیزی نیافتم.

وقتی گروه به خانه اربابی برازل بازگشت، می‌دیدم که ظاهرهای سرزنده روی صورت‌های مشاوران محو می‌شود و همان ظاهر سفیدی که صورت فرمانده را گرفته بود را به‌جا می‌گذارد؛ که این معنا را می‌رساند که بین خوردن کریولو و تسلیم شدن به جادوی موگکان باید ارتباطی وجود می‌داشت. نمایش موگکان همین‌که او کنترل ذهن مشاوران را به دست می‌آورد به پایان می‌رسید و وقتی این اتفاق می‌افتاد اوضاعم بدتر می‌شد.

آن شب، زیر پوشش تاریکی، ردایم را از پنجره اتاقم به بیرون انداختم و درحالیکه نگهبانان را صدا می‌زدم به در کوبیدم.

وقتی در باز شد، گفتم: «یه حموم نیاز دارم.» بدون صبر کردن برای پاسخ، مصمم به پایین راهرو رفتم. نگهبانان دنبالم آمدند.

کنار حمام یکی از نگهبان‌ها مرا در راهرو متوقف کرد درحالیکه همراهش به داخل می‌نگریست. تنها وقتی‌که مطمئن شد کسی نیست سر تکان داد و عقب رفت.

وقتی وارد می‌شدم، با صدایی قاطع گفتم: «همراه نمیخوام. همینجا صبر کنین، زیاد طول نمیدم.»

در کمال لذتم آنها بیرون ماندند. به دیوار دور جایی که یک ورودی دیگر مخفی از دید قرار داشت رفتم. شاید نگهبان‌ها در عمارت اربابی کار می‌کردند، اما من اینجا بزرگ‌شده بودم. با کنجکاوی و وقت آزاد یک بچه، توانسته بودم در هر گوشه خانه اکتشاف کنم. فقط اقامتگاه خصوصی و دفتر برازل و قسمت ریاد خارج از محدوده باقی‌مانده بودند. متأسفانه وقتی شانزده‌ساله شدم، قسمت ریاد کابوس روزانه‌ام شد. با کنار زدن این فکر، روی زمان حال تمرکز کردم.

دستگیره در را کشیدم و با اولین شگفتی ناخواسته‌ام روبرو شدم. قفل بود. با دست دراز کردن به‌سوی میخ‌هایم اندیشیدم مسئله مهمی نیست. قفل راحت باز و در گشوده شد و من یک بهت کثیف دوم را کشف کردم. یکی از نگهبانان در راهرو منتظر بود.

او پوزخند زد. به سمتش هجوم بردم. با استفاده از نیروی حرکتم، تعادلش را به هم زدم و به بیخ رانش مشت کوبیدم. یک حرکت کثیف، اما وقتی به انتهای راهرو می‌شتافتم و نگهبان را پشت سرم رها می‌کردم اهمیت ندادم.

با بیرون خزیدن از ورودی جنوبی، ردایم را برداشتم و بعد به سمت غرب رفتم تا کوله و قوسم را بیابم. نور درخشان ماه مسیرم را روشن کرده بود و می‌توانستم ببینم کجا می‌روم. به‌هرحال، مسیر واقعیم کمتر آشکار بود. می‌دانستم که نمی‌توانم از اتاقی قفل‌شده به فرمانده کمک کنم، اما مطمئن نبودم که از بیرون چه‌کاری می‌توانم انجام دهم. باید با والک حرف می‌زدم. با گرفتن این تصمیم که رفتن به سربازخانه خیلی خطرناک است، بالای درختان رفتم. فقط والک این حقه را می‌دانست. وقتی از فرارم خبردار می‌شد، دنبالم می‌آمد.

وقتی به منطقه بازی که به بازدید فستیوال آتش سالانه از حوزه نظامی پنج اختصاص‌یافته بود رسیدم، برای شب توقف کردم. لرزان در ردایم روی یک تنه درخت مخفی شدم، ابرهای بخار را از دهانم بیرون دمیدم. یک‌باره پارس سگ‌ها و فریادهایی دور را شنیدم، اما هیچ‌کس به تخت خواب موقتیم روی درخت نزدیک نشد. خواب از من دوری

کرد، زیادی سرد و عصبی بودم. در عوض پارچه درخشان خیمه‌های فستیوال را در فضای باز تصور کردم، به امید اینکه با به یادآوردنش با انرژی شب‌های فستیوال خود را گرم‌کنم.

نوک خیمه‌های بزرگ را در جایشان تصور کردم. رقاص‌ها، خواننده‌ها، آکروبات‌بازها، وسط فضای باز صف‌کشیده بودند. غذا داخل و اطراف خیمه‌های بزرگ انباشته‌شده بود، هوا بوی غذای‌های معطر را می‌داد. وقتی زیر سقف برازل زندگی می‌کردم هر فصل گرم به فستیوال می‌رفتم. این قسمت درخشان زندگیم بود. بااین‌حال خاطرات آن دو سال آخرم، وقتی‌که موش آزمایشگاهی ریاد شدم، وحشتناک بود.

ناتوان از مقاومت، از درخت پایین آمدم و به‌سوی فستیوال خیالیم رفتم. جایی که خیمه آکروبات قرار داشت ایستادم، برایم سؤال بود که آیا هنوز می‌توانم همان حرکاتی که با آنها رتبه اول و مدال آتش را بردم را اجرا کنم. بدون فکر ردایم را کندم و شروع به گرم کردن خودم کردم، می‌دانستم که باید مخفی شوم که این بی‌حفاظ بودن برای اکتشاف کردن خطرناک بود، اما تمایلم به احیای یکی از لحظات شادی واقعیم قوی‌تر از آن بود که انکار شود.

به‌زودی درحالیکه در هوا می‌چرخیدم و اوج می‌گرفتم همه افکار برازل، ریاد و موگکان محو شد. ذهنم به نقطه ذهنی تمرکز خالصی که وقتی می‌جنگیدم از آن استفاده می‌کردم رفت. طعم آزادی از روزهای تنش و تهدیدم، هر قدر که کوتاه بود را چشیدم.

درحالیکه حرکاتم را اجرا می‌کردم، کشف کردم که می‌توانم آگاهی بسط یافته‌ام را به ورای بدنم بفرستم تا درختان را در بربگیرد و حتی حیوانات درون جنگل را حس کند. یک جغد، آرام‌گرفته در شاخه‌ای بلند، رد حرکات یک موش صحرایی را می‌گرفت. خانواده‌ای از صاریغ‌ها بی‌صدا میان بوته‌ها می‌خزیدند. یک زن، قوزکرده پشت یک سنگ، در حال تماشا کردن من بود.

دزدکی رفتن به سراغ ذهن آیریس به آسانی در دست لغزاندن یک جفت دستکش بود. افکار او مانند حریر به ذهنم جاری شدند. من او را به یاد خواهر کوچکترش، لیلی، می‌انداختم و او مشتاق بود که به خانه نزد خانواده‌اش برگردد، نه اینکه دزدکی در اطراف ایژیای سرد و ترسناک حرکت کند. وضعیت در شمال خطرناک شده بود، او در سیتیا ایمن‌تر بود؛ اما برایش سؤال بود که تا چه مدت؟ او به‌عنوان یک جادوگر در سطح استادی، نمی‌توانست به سوءاستفاده از قدرتی که حس می‌کرد از این ناحیه سرچشمه می‌گیرد اجازه ادامه یافتن بدهد. کانگوم که خودش را موگکان می‌خواند، در حال تولدی ثئوبروما به میزانی خطرناک بود. همچنین راهی برای بیشتر کردن قدرتش ایجاد کرده بود.

افکار آیریس به سمت من بازگشت و من کششی را در ارتباط ذهنیمان احساس کردم.

«یلنا، توی ذهن من چی کار می‌کنی؟»

«مطمئن نیستم چطور این کار رو کردم.»

«هنوز نفهمیدی؟ وقتی می‌جنگی روی جادوت تمرکز می‌کنی. به همین دلیله که به‌طور غریزی حرکات حریف‌هات رو پیش‌بینی می‌کنی. توی قلعه وقتی با دوستات مبارزه می‌کردی حست کردم. الان که یاد گرفتی قدرتت رو کنترل کنی، قدم منطقی بعدی رو با توسعه دادنش ورای منطقه نزدیکت برداشتی.»

شگفتی من اتصال را شکست. متوقف شدم، درحالیکه آیریس از جنگل بیرون می‌آمد در هوای سرد شبانه نفس‌نفس می‌زدم.

پرسیدم: «این یعنی اینکه قرار نیست آتیش بگیرم؟»

«به حالت ثابت رسیدی، اما قوی‌تر نمیشی مگه اینکه تعلیمات مناسب رو دریافت کنی. اگه نمیخوای استعدادت رو هدر بدی الان به جنوب بیا، تعقیب‌کننده‌هات مایل‌ها دورترن.»

«فرمانده ...»

«تحت جادوئه. کاری نیست که بتونی انجام بدی، ذهنش از دست رفته. موگکان ثئوبروما به خوردش داده. وقتی‌که رسیدم بوش رو حس کردم.»

«ثئوبروما؟ منظورت کریولو هست؟ شیرینی قهوه‌ای‌رنگی که برازل تولید میکنه.»

«درست به نظر میرسه. اون ذهن رو برای نفوذ جادویی باز میکنه. دفاع‌های ذهنی رو آروم میکنه و اجازه هر دسترسی‌ای به ذهن یه نفر رو میده. ازش به‌عنوان ابزار تعلیمی در موقعیت‌های کنترل‌شده وقتی‌که یه جادوگر تازه‌کار نزدیک به موضوعه استفاده می‌کنیم. فرمانده شخصیت محکمی داره، بسیار مقاوم در برابر تلقین جادویی. ثئوبروما اون حصار رو میشکنه که وقتی یه دانش‌آموز در حال یادگیریه کمک میکنه، اما استفاده ازش روی فرمانده برای کنترل کردن ذهنش مثل هتک ناموسه.» آیریس ردایش را محکم دور شانه‌هایش کشید. «حتی با ثئوبروما، یه جادوگر نباید بتونه از این فاصله به ذهن فرمانده برسه، اما موگکان تونسته. باید یه راه برای بالا بردن قدرتش پیداکرده باشه.»

آیریس بازوهایش را با دست‌هایش مالید، سعی داشت خودش را گرم کند. «حدس می‌زنم ملاقات موگکان از قلعه برای قفل‌کردن خودش به ذهن فرمانده بود تا بتونه از اونجا هدایتش کنه.»

پرسیدم: «برای شکستن قفل چی کارکنیم؟»

«باید موکگان رو بکشیم؛ اما سخته. اون خیلی قدرتمنده.»

«راه دیگه‌ای نیست؟» مکالمه‌ام در جنگل با والک در مورد کشتن به‌عنوان یک راه حل را به یاد آوردم. او گفته بود فرمول من و این هنوز آزارم می‌داد. احتمالاً او هرگز در موقعیت باخت باختی که خودم را در آن می‌یافتم نبود.

«مسدود کردن منبع قدرت موگکان. این شاید کار کنه. هنوز جادوش رو داره، اما افزایش پیدا نمی‌کنه.»

«این قدرت اضافی چطور به نظر میرسه؟ چطور پیداش کنیم؟»

«حدسم اینه که یا اون یه تعداد جادوگر استخدام کرده تا قدرتهاشون رو باهاش شریک شن، یا یه راه برای غلیظ کردن منبع قدرت بدون خم کردنش پیدا کرده.» آیریس مکث کرد و اندیشید. «الماس‌ها.»

«الماس‌ها؟» گرهی سرد از اضطراب در شکمم ایجاد شد. چیزهای زیادی بود که در مورد جادو نمی‌دانستم.

- «آره. خیلی گرونن، اما مثال زغال داغی که گرما داره قدرت رو در خودشون جمع و ذخیره می‌کنن. شاید او از الماس‌ها استفاده میکنه تا جادوش رو بالا ببره. اون به حلقه‌ای به اندازه یه نفر از الماس‌ها نیاز داره و این راحت مخفی نمی‌شه. اگه بتونیم این حلقه رو پیدا کنیم شاید بتونم ازش برای مسدود کردنش قدرتش استفاده کنم، یا حداقل، به‌قدر کافی منحرفش کنم تا فرمانده رو بیدار کنی.»

- «اگه منبع یه گروه از جادوگرها باشه چی؟ چطور بشناسمشون؟»

آیریس گفت: «متأسفانه ایژیا یونیفورمی برای جادوگرها نداره.» صدایش با زهرخند تیز بود. «به‌جای جستجو برای اونا، دنبال یه اتاق خالی بگرد که کفش تصویر چرخ ارابه کشیده شده باشه. برای اتصال قدرت جادویی، هر جادوگر باید به‌طور کامل در امتداد لبه یه دایره قرار بگیره.»

گفتم: «می‌تونم عمارت رو بگردم، اما کمک لازم دارم... والک رو لازم دارم.»

آیریس با پیچشی کج روی لبانش پاسخ داد: «تو یه معجزه لازم داری.»

- «می‌تونی والک رو به اینجا هدایت کنی؟»

- «از قبل توی راهه. شما دو تا اتصال قوی‌ای ساختین، اما نمیدونم آیا از منبع جادویی هست.» آیریس لبانش را غنچه کرد. «بهتره قبل از اینکه والک برسه برم. وقتی منبع قدرت بیشتر موگکان رو کشف کردی، اسمم رو در ذهنت بگو. صدات رو می‌شنوم چون ما هم یه اتصال برقرار کردیم. هر بار که حرف بزنیم اتصال ذهنیمون قوی‌تر میشه. سعی می‌کنم در مورد فرمانده بهت کمک کنم؛ اما قولی در کار نیست. من دنبال موگکانم.» آیریس در جنگل ناپدید شد.

وقتی منتظر والک بودم، روی خاک توده شده قدم زدم و سعی کردم به راهی برای یافتن منبع قدرت موگکان بیندیشم. حرف آیریس در مورد نیاز داشتن به معجزه قطعاً یکدست کم گرفتن بود.

برای پرت کردن حواسم، روی محیط اطراف تمرکز کردم. جای چند ردپا روی علف بود و زمین را لگدکوب کرده بود تا اینکه صاف و صیقلی شده بود. فرو رفتن پاشنه‌هایم در خاکی این قدر سخت در آخرین باری که اینجا بودم را به یاد آوردم، وقتی ریاد مرا به خانه اربابی کشید تا برای سرپیچی کردن از فرمانش و برنده شدن مدال تنبیه کند. آن جایزه را آن‌قدر محکم روی پوستم فشرده بودم که ردی باقی گذاشته بود. بعد مخفیش کرده بودم تا از دستان ظالم ریاد حفظش کنم.

از زمانی که مدالم را دفن کرده بودم دو سال گذشته بود. احتمالاً تاکنون کسی آن را کشف کرده بود. برای امتحان سعی کردم از توانایی جادویی جدیدم استفاده کنم. با هدایت آگاهیم به سمت پایین، دور فضای باز چرخیدم. چند دور چرخیدم و داشتم خسته می‌شدم که ناگهان کف پاهایم احساس گرما کرد. وقتی به راه رفتن ادامه دادم آنها خنک شدند. به اینجا و آنجا رفتم تا اینکه یک‌بار دیگر گرما به پاهایم خنجر زد.

با در آوردن قلاب نگه‌دارنده‌ام از کوله‌ام، آنجا را کندم. تلاش‌هایم یکپارچه را آشکار کرد. قلابم را کنار انداختم و با نوک ناخن‌هایم به زمین چنگ زدم تا مدال ازدست‌رفته‌ام را پیدا کنم.

مدال مات و پوشیده از خاک بود. نواری که آن را نگاه می‌داشت پاره و کثیف شده بود. با فشردن مدال شعله شکلم بر سینه‌ام، حس کردم که از آن گرما ساطع می‌شود. درحالیکه آوازی را زمزمه می‌کردم آن را پایین گذاشتم تا حفره را پر کنم. بعد از پاک کردن مدال به‌اندازه کف دست روی شلوارم، آن را با پروانه والک از زنجیر گردنبند آویختم.

والک پرسید: «مخفیگاه خوبی نیست. موافق نیستی؟»

از جا پریدم. او چه مدت آنجا پشت سرم ایستاده بود؟

والک پرسید: «دارن دنبالت می‌گردن. چرا فرار کردی؟»

به والک در مورد فرمانده، موگکان، کارخانه و مشاوران، آگاهی دادم، به امید اینکه او به همان نتیجه‌ای که من گرفته بودم برسد.

والک پرسید: «بنابراین موگکان از کریولو استفاده میکنه تا ذهن‌های اونا رو کنترل کنه، اما کجا به این قدرت رسیده؟»

«نمیدونم. باید عمارت رو بگردیم.»

«منظورت اینه که من باید این کار رو بکنم؟»

«نه ما. من اونجا بزرگ شدم. هر اینچش رو می‌شناسم.» اولین جایی که می‌خواستم به آن نگاه کنم قسمت آزمایشگاه ریاد بود. «کی شروع کنیم؟»

- «الان. چهار ساعت تا صبح مونده. دنبال چی می‌گردی؟»

وقتی برای والک توضیح دادم که یا به دنبال حلقه‌ای از الماس‌ها یا چرخی نقاشی شده هستیم، ابروهای نازک او درهم‌کشیده شدند انگار که می‌خواست از من بپرسد از کجا به این اطلاعات رسیده‌ام. او آرامشش را حفظ کرد و ما به‌سوی سربازخانه رفتیم.

وقتی والک لباسش را با لباس سیاه چسبناک استتار عوض می‌کرد بیرون مخفی شدم. او برایم پیراهنی سیاه‌رنگ آورد تا روی پیراهن قرمز درخشان یونیفورمم بپوشم و یک فانوس چشم‌گاوی خاموش برداشت. ردایم برای خزیدن میان تالارها زیاد سنگین بود، بنابراین آن را میان بوته‌ها مخفی کردم.

نزدیک اقامتگاه خدمتکاران یک در مخفی پیدا کردیم. والک فانوس را روشن کرد. با تقریباً مسدود کردن نور، فقط اجازه داد پرتو نازکی از آن رها شود. درون عمارت من هدایت را به دست گرفتم. اقامتگاه ریاد در قسمت شرقی در طبقه همکف بود، در جهت مقابل آزمایشگاه. تماماً متعلق به او بود و تعدادی از درها وجود داشت که وقتی من موش آزمایشگاهی بودم قفل می‌کرد.

وقتی جستجو می‌کردیم ترس‌های قدیمی به ذهنم آمد. پوستم احساس گرفتگی و گرما داشت. بوی ضعیف اسیدی‌ای از ترس که با خاکی که با قدم‌هایمان به حرکت در می‌آمد مخلوط می‌شد را حس کردم. این بوی من بود. هر بار که ریاد مرا به آزمایشش می‌کشید این بو را می‌دادم.

هوای غلیظ به من فشار وارد کرد و دهانم را با مزه خاکستر و خون پر کرد. بدون فکر آگاهانه دستم را گاز گرفته بودم. این عادتی قدیمی بود، راهی برای خفه کردن جیغ‌هایم.

درحالیکه اتاق آزمایشگاه را می‌گشتیم، پرتو کوچک فانوس ابزارهایی که از دیوارها آویزان بودند و روی میزها توده شده بودند را روشن می‌کرد. هر آشکار شدن ضربان سرد بی‌حس‌کننده‌ای را به بدنم می‌فرستاد و من از سایه‌های عظیم تجهیزات آشکارنشده به خود پیچیدم، بی‌میل بودم که حتی آنها را لمس کنم. اتاق شبیه شکنجه‌گاه بود تا جایی برای آزمایشات.

با حسی مانند حیوانی که در آرواره‌های فلزی یک تله فرو می‌رود، می‌خواستم جیغ بکشم و از اتاق بگریزم. چرا والک را به اینجا آورده بودم؟ مشاوران برازل در طبقه دوم منزل داشتند. ابزار الماسی موگکان، اگر چنین چیزی وجود داشت، احتمالاً نزدیک اتاقش مخفی‌شده بود، نه این پایین.

والک از زمان روشن شدن فانوس یک کلمه نگفته بود. در راهرو بیرون اتاق‌خواب ریاد، نیرویی فیزیکی مانع ورودم شد. عضلاتم لرزیدند. عرقی سرد یونیفورمم را خیس کرد. درحالیکه والک داخل شد کنار در منتظر ماندم. می‌توانستم شکل تاریک و شرورانه صندوقچه اسباب‌بازی ریاد که در گوشه اتاق قرار داشت را ببینم. از خود پرسیدم اگر آن صندوق را می‌سوزاندم و خاکستر می‌کردم، کابوس‌های شبانه‌ام راحت می‌شد؟

روح ریاد درحالیکه کنار من در راهرو شکل مادی می‌گرفت گفت: «نه اگه من بهشون کمک کنم.»

عقب رفتم و به دیوار ضربه زدم. قبل از اینکه بتوانم دستم را روی دهانم بگذارم فریادی از دهانم گریخت.

نجوا کردم: «فکر می‌کردم رفتی.»

- «هرگز، یلنا. همیشه با تو خواهم بود. خونم روحت رو آغشته کرده. شانسی برای دور کردن من نداری.»

بین نفس‌هایم گفتم: «من روحی ندارم.»

ریاد خندید. «روحت با خون قربانیانت سیاه شده، عزیزم که به این دلیله که نمی‌تونی ببینیش. وقتی بمیری ذات سنگین پر از خونت به پایین زمین می‌ره، جایی که به خاطر جرایمت تا ابدیت می‌سوزی.»

با خشمی که صدایم را تبدیل به هیس هیس کرده بود گفتم: «کسی که تجربه داره این حرفو میزنه.»

والک از اتاق ریاد بیرون آمد. با صورتی به سفیدی استخوان، با چهره‌ای وحشت‌زده آن قدر به من خیره ماند که از خود پرسیدم آیا در اثر ضربه لال شده است. سرانجام، والک بعد از بستن در بدون اینکه روح را ببیند از کنارش گذشت، بعد کنار در قفل‌شده اتاق بعدی متوقف شد، درحالیکه سرش را خم کرده بود تا دستی روی پیشانیش بگذارد متوقف شد.

ریاد گفت: «یه نفر واقعاً نیاز داره که تسخیر شه.» و با یک انگشت سفید روح وار به والک سیخونک زد. «مایه شرمه که به شیاطین اجازه نمیده اذیتش کنن، چون یه پادشاه مرده رو می‌شناسم که عاشق اینه که اذیتش کنه.» ریاد به من نگریست. «فقط افراد ضعیف از شیاطین دعوت میکنن که باهاشون زندگی کنن. درست نیست؟»

درحالیکه دنبال والک می‌رفتم از جواب دادن به ریاد امتناع کردم. به راهمان ادامه دادیم اما واضح بود که صرف‌نظر از آزمایشگاه قسمت متروکه بود. سه در باقی‌مانده بودند.

درحالیکه والک دو قفل را باز کرد، ریاد به حرف زدن ادامه داد: «به زودی پدرم تو رو پیش من میفرسته، یلنا. دنبال اینم که ابدیت رو با تو بگذرونم.» او کجکی به من نگریست و انگشتانش را برایم تکان داد.

اما من دیگر به روح علاقه‌مند نبودم. محتویات اتاق مقابلم توجهم را جلب کرده بود. داخل آن، ده‌ها زن و چند مرد از پرتو زرد فانوس والک به خود پیچیدند. موی چرب صورت خاک‌آلودشان را مبهم کرده بود. لباس‌های کهنه به بدن‌های لاغرشان چسبیده بود. هیچ‌کدام آنها حرف نزد یا جیغ نکشید. در کمال وحشتم، متوجه شدم که آنها به زمین زنجیرشده بودند.

درون چند دایره. دایره بیرونی و دو دایره داخلی با خطوط نقاشی شده در بینشان احاطه‌شده بودند.

وقتی والک و من وارد اتاق شدیم، بوی گند بدن‌های نشسته و نجاست در هوا شناور شد. سرفه‌کنان دهانم را پوشاندم. والک درحالیکه میان آنها حرکت می‌کرد سؤالاتی می‌پرسید. آنها که بودند؟ چرا آنجا بودند؟ سؤال‌هایش با سکوت مواجه شدند. چشمان بی‌کار آنها مسیر او را دنبال کردند. آنها به‌جایی که زنجیرشده بودند خیره ماندند.

شروع به شناختن بعضی از چهره‌های کثیف کردم. آنها با من در یتیم‌خانه زندگی می‌کردند. آنها دختران و پسران بزرگ‌تری بودند که فارغ‌التحصیل شده بودند و تصور می‌شد در حوزه استخدام‌شده باشند. سرانجام دیدن یک دختر که موهای حناییش رنگ‌باخته بود، باعث شد از درد جیغ بزنم.

وقتی شانه کارا را گرفتم و اسمش را نجوا کردم چشمان قهوه ایش نشانه‌ای از آگاهی نداشتند. دختر شادابی که در یتیم خانه به او اهمیت می‌دادم تبدیل به پوسته بی‌فکر و خالی‌ای از یک زن شده بود.

ریاد گفت: «شاگردهام.» درحالیکه در وسط اتاق شناور بود سینه‌اش را از غرور باد کرد. «اونایی که شکست نخوردن.»

با صدای لرزان از والک پرسیدم: «الان چی؟»

موگکان از ورودی پاسخ داد: «شما بازداشتین و به سیاهچال انداخته می‌شین.»

والک و من همزمان چرخیدیم. موگکان در درگاه پدیدار شد، بازوهایش روی سینه‌اش تا شده بود. والک به او حمله کرد، خشم در چشمانش درخشید. موگکان به راهرو عقب رفت. دیدم که والک درست جلوی درگاه متوقف شد و دستانش را به هوا برد. درحالیکه شتافتم تا به او کمک کنم اندیشیدم لعنتی.

موگکان مانند یک بزدل پشت هشت نگهبان ایستاده بود. نوک‌های شمشیرهای آنها فقط چند اینچ با سینه والک فاصله داشت.

فصل سی‌ام

درحالیکه نوک شمشیرها کمرم را می‌خراشید، والک را تماشا کردم، انتظار داشتم او در طول حرکت فلاکت‌بار به‌سوی سلول‌های نگهداری برازل حرکتی انجام بدهد. انتظار داشتم در مدتی که آنها ما را برهنه کردند و گشتند، درحالیکه حقارت سیخونک خوردن و هل داده شدن با دستان خشن، درحالیکه کوله، چاقوی ضامن‌دار و گردنبندم را مصادره می‌کردند را تحمل می‌کردم، کاری کند. از دست دادن پوششم به اندازه از دست دادن پروانه والک و مدالم باعث ناراحتیم نشد.

وقتی به زندان هدایت شدیم هنوز منتظر یک فرار ناگهانی بودم و وقتی به سلول‌های کنار هم افکنده شدیم هنوز انتظار می‌کشیدم.

وقتی قفل فلزی با صدای جرنگ روی اتاق‌های زیرزمینیمان بسته شد نفسم را حبس کردم. سربازان لباس‌هایمان را از میان میله‌ها به داخل پرتاب کردند. بعد رفتند و ما را در سیاهی گذاشتند. کورمال به دنبال یونیفورمم گشتم، سعی کردم دکمه‌های پیراهنم را در تاریکی ببندم.

دوباره اینجا بودم. درحالیکه از میان اتاق کشیک، به پایین مجموعه‌ای از پله‌ها و به سیاهچال کوچک برازل که محتوی هشت سلول، چهار تا در هر طرف، بود، می‌رفتیم، یک کابوس تبدیل به واقعیت می‌شد. والک و من در دو سلول نزدیک‌تر به پله‌ها در سمت چپ بودیم. بوی گند آشنای غلیظی به زندان سرایت کرده بود. هوای گرفته و کثیف آن‌قدر بر حواسم غلبه داشت که برایم مدتی طول کشید تا دریابم که ما تنها زندانی‌ها بودیم.

ناتوان از تحمل سکوتی ناگهانی، پرسیدم: «والک؟»

«چیه؟»

«چرا با نگهبان‌ها نجنگیدی؟ بهت کمک می‌کردم.»

«هشت نفر شمشیرهای کشیده شون رو به طرف سینه‌ام گرفته بودن. یک حرکت ناگهانی و به سیخ کشیده می‌شدم. خوشحالم که فکر می‌کنی می‌تونم علیه اون تعداد پیروز شم. چهار حریف مسلح شاید، اما هشت قطعاً زیادیه.»

می‌توانستم حس سرگرم شدن را در صدای والک بشنوم.

«پس ما قفل‌ها رو باز می‌کنیم و فرار می‌کنیم؟» اطمینانم بر این پایه بود که والک یک استاد آدمکش و جنگجویی تعلیم‌دیده بود، مردی که نمی‌توانست مدتی زیاد محدود بماند.

والک جواب داد: «فوق‌العاده می‌شد، اگه چیزی داشتیم که باهاش قفل‌ها رو باز کنیم.» و امیدهایم را پراکنده کرد.

سلولم را با دست‌هایم گشتم. با یافتن هیچ‌چیز جز حصیر کثیف، فضله موش و کثافت غیرقابل شناخت، با پشتم روی دیوار سنگی‌ای که بین سلول‌های من و والک مشترک بود روی زمین فرو ریختم.

بعد از لحظه‌ای طولانی والک پرسید: «تقدیرت این بود؟ اگه ریاد رو نمی‌کشتی، محکوم بودی که بدون فکر به زمین زنجیر بشی؟»

تصویر آن گرفتارها ذهنم را سوزاند. بدنم به مورمور افتاد. برای اولین بار خوشحال بودم که در آزمایشات ریاد شکست‌خورده‌ام.

وقتی بیشتر در مورد آنها فکر کردم، حرفی که آیریس در مورد توانایی یک جادوگر برای دزدیدن جادو از دیگران زده بود را به یاد آوردم. سرانجام مفهوم مردان و زنانی که در دایره نشسته بودند به من برخورد کرد. برازل، ریاد و موگکان حتماً بچه‌های یتیم‌خانه را برای توانایی‌های جادویی غربال کرده بودند. بعد، وقتی رویشان آزمایش می‌کردند، موگکان ذهن‌هایشان را پاک می‌کرد و آنها را به صورت بدن‌هایی بی فکر باقی می‌گذاشت تا جادوی بیشتری بکشد.

«فکر کنم برازل و ریاد سعی داشتن من رو به اون حالت ذهنی تحلیل ببرن؛ اما طاقت آوردم.» نظریه‌ام در مورد گرفتارها را برای والک توضیح دادم.

والک گفت: «بهم بگو چه اتفاقی برات افتاد.» صدایش گرفته بود.

مکث کردم. بعد داستانم از لبانم جاری شد، ابتدا به‌صورت ذره‌ها و تکه‌ها، اما به‌زودی کلمات با همان سرعتی که اشک‌ها از صورتم می‌ریختند جاری شدند. هیچ جزئیاتی را از والک مخفی نکردم. بخش‌های ناخوشایند را نرم نکردم. با گفتن همه‌چیز به والک در مورد دو سال به عنوان موش آزمایشگاهی، شکنجه‌ها و عذاب‌های ریاد، بازی‌های ظالمانه، حقارت‌ها و سرانجام، تجاوزی که منجر به قتل شد، خودم را از لکه سیاه ریاد پاک کردم. سرانجام غرق در آسودگی شدم.

والک در طول افشاگری من ساکت مانده بود، نه اظهارنظری می‌کرد نه سؤالی می‌پرسید. سرانجام با تبلور یخ در صدایش گفت: «برازل و موگکان نابود خواهند شد.»

نمی‌توانستم بگویم این‌یک قول بود یا تهدید، اما با تمام نیروی والک پشت آن، بیشتر از حرفی بی‌اساس بود.

برازل و موگکان، انگار که نام‌هایشان را شنیده باشند، از در اصلی سیاهچال وارد شدند. چهار نگهبان با نگاه‌داشتن فانوس آن دو را همراهی می‌کردند. آنها جلوی سلول‌هایمان متوقف شدند.

برازل خطاب به من گفت: «خوبه که می‌بینم به‌جایی که بهش تعلق داری برگشتی. تمایلم برای حس کردن خونت روی دست‌هام اغوام میکنه، اما موگکان من رو از سرنوشتت با خبر کرده، فقط نباید بهت پادزهر برسه.» برازل مکث کرد و با رضایت کامل لبخند زد. «دیدن قاتل پسرم که با درد شدید به خودش میپیچه عدالت بهتریه. بعداً میام تا جیغ‌هات رو بشنوم؛ و اگه بهم التماس کنی، شاید بتونم از فلاکت خلاصت کنم، فقط برای اینکه بوی داغ خونت رو حس کنم.»

نگاه خیره برازل روی سلول والک ماند. «سرپیچی کردن از یه دستور مستقیم یه جرم با مجازات مرگه. فرمانده آمبروس حکم مرگت رو امضا کرده. برنامه دار زدنت برای فردا ظهره.» برازل سرش را کج کرد و به مانند جنسی خوب نگاهی ارزیابانه انداخت. «فکر کنم باید سرت رو پر از کاه روی نیزه داشته باشم. وقتی فرمانده شدم دکوراسیون خوبی تو دفترم می‌سازی.»

برازل و موگکان با خنده سیاهچال را ترک کردند. تاریکی‌ای که بعد از آنها آمد حتی سنگین‌تر حس می‌شد. تاریکی به سینه‌ام فشرده می‌شد و به من احساسی تنگ و دردناک دور دنده‌هایم می‌داد. در سلولم قدم زدم. احساساتم از ترس خالص به غصه‌ای شدید تاب خوردند. به میله‌ها لگد زدم، حصیر را به هوا انداختم و به دیوارها مشت کوبیدم.

سرانجام والک گفت: «یلنا، آروم بگیر. یه مقدار بخواب، برای فردا به توانت نیاز خواهی داشت.»

گفتم: «آه آره، همه نیاز دارن برای مردن خوب استراحت کنن.» اما وقتی‌که به یاد آوردم والک هم با مرگ مواجه است از تندی حرف تأسف خوردم. «سعی می‌کنم.»

با دانستن اینکه سعی کردن و استراحت بیهوده خواهد بود روی حصیر کثیف دراز کشیدم. چگونه یک نفر می‌توانست آخرین ساعاتش را بخوابد؟

ظاهراً من می‌توانستم.

با فریادی بیدار شدم. وقتی توده‌ای نرم و خزدار که روی پاهایم استراحت می‌کرد را حس کردم کابوسم در مورد موش‌ها تبدیل به واقعیت شد. با جهیدن روی پاهایم، به جونده لگد زدم. موش به دیوار خورد و به کناری جست.

والک پرسید: «چرت خوبی بود؟»

«بهترم. همراه خوابیده‌ام خرناس می‌کشید.»

والک از روی سرگرمی خرخر کرد.

- «چقدر خواب بودم؟»

- «گفتنش بدون خورشید سخته. حدس می‌زنم نزدیک غروب خورشید باشه.»

آخرین دوز پادزهرم را دیروز صبح دریافت کرده بودم. این تا فردا صبح به من زمان برای زندگی می‌داد، اما علائم زهر زمانی در امشب اتفاق می‌افتاد.

«والک، من یه اعتراف دارم ...» گلویم بند آمد. عضلات معده‌ام با چنان شدتی منقبض‌شده بودند که حس می‌کردم یک نفر سعی دارد آنها را از بدنم جدا کند.

- «موضوع چیه؟»

درحالیکه اگرچه درد فروکش کرده بود هنوز نفس‌نفس می‌زدم گفتم: «معده م منقبض شده. این شروعشه؟»

«آره. آروم شروع میکنن، اما خیلی زود تشنج‌ها دنبالش میاد.»

موجی دیگر از درد برخورد کرد و من روی زمین مچاله شدم. وقتی تمام شد، روی حصیرم خزیدم و منتظر بعدی ماندم. ناتوان از تحمل انتظار در سکوت گفتم: «والک، باهام حرف بزن. یه چیزی بهم بگو که حواسم رو پرت کنه.»

- «مثل چی؟»

- «اهمیت نمیدم. هر چی.»

- «چیزی هست که می‌تونی ازش یه کم آسودگی پیدا کنی، زهری به نام گرده پروانه وجود نداره.»

- «چی؟» می‌خواستم بر سرش جیغ بزنم، اما تشنجی سخت و استفراغ آور برخورد کرد و باعث شد ماهیچه‌های شکمیم حس کنند که انگار با چاقو پاره پاره شده‌اند.

وقتی دوباره حواسم برگشت، والک توضیح داد: «آرزو میکنی که بمیری، یا قبلاً مرده بودی، اما در آخر کاملاً زنده‌ای.»

- «چرا الان بهم می‌گی؟»

«ذهن بدن رو کنترل می‌کنه. اگه باور داشتی که قراره بمیری، فقط به خاطر اون باور می‌مردی.»

با خشم، بازخواست کردم: «چرا تا الان صبر کردی که بهم بگی؟» او می‌توانست اضطرابم را فرو بنشاند.

- «یه تصمیم تکنیکی.»

جوابی کثیف را فرو خوردم. سعی کردم که منطق والک را ببینم، یا خودم را به جای او بگذارم. جلسات تمرینیم با آری و جانکو شامل استراتژی و تاکتیک‌ها بود. جانکو مبارزه را با بازی‌ای کارتی مقایسه می‌کرد. او گفته بود: «بهترین حرکاتت رو توی سینه‌ات نگه دار و فقط وقتی که چیزی برات نمونده ازشون استفاده کن.»

شاید موقعیتی برای فرار خودش را در طول روز نشان می‌داد. اینگونه والک مجبور نبود آخرین کارتش را نشان دهد و به من در مورد زهر بگوید.

وقتی حمله‌ای دیگر به بدنم هجوم آورد پرسیدم: «گرفتگی‌ها چی؟» با امید اینکه مقداری از درد را آسوده کنم خودم را به شکل گوی در آوردم، اما فایده نداشت.

- «علائم پس زنی.»

- «از چی؟»

والک گفت: «به‌اصطلاح پادزهرت. معجون جالبیه. برای یه کم بدحال کردن ازش استفاده میکنم. وقتی اثرش میره، گرفتگی‌های شکمی‌ای تولید میکنه که یه روز توی تخت خواب نگهت میدارن. برای از کار انداختن موقت یه نفر بدون کشتنش عالیه. اگه به نوشیدنش ادامه بدی، علائم اتفاق نمی‌افتن تا وقتی‌که دست بکشی.»

به یاد نمی‌آوردم از تمام کتاب‌هایی که مطالعه کرده بودم چیزی در مورد این ماده خوانده باشم. «اسمش چیه؟»

«ترس سفید.»

دانستن اینکه قرار نبود بمیرم اضطراب وحشتناک را زدود و به من کمک کرد درد را تحمل‌کنم. هر درد را به‌صورت قدمی که باید برای رها شدن از آن ماده برداشته می‌شد می‌دیدم.

پرسیدم: «گرده پروانه چی؟»

«وجود نداره. از خودم درش آوردم. خوب به نظر می‌رسید. نیاز به تهدیدی داشتم که بدون استفاده از نگهبان‌ها یا درهای قفل‌شده مانع فرار پیشمرگها بشه.»

فکری ناخوشایند وارد سرم شد. «فرمانده میدونه که این یه حقه است؟» اگر او می‌دانست، موگکان هم می‌دانست.

«نه. اون باور داره که مسموم شدی.»

در طول شب برایم سخت بود که به یاد بیاورم که مسموم نشده‌ام. گرفتگی دردناک از آزاد کردنم امتناع کرد. درحالیکه استفراغ می‌زدم و جیغ می‌کشیدم دور سلول خزیدم.

در نقطه‌ای به طرز مبهم آگاه بودم که برازل و موگکان به من می‌نگرند. اهمیت نمی‌دادم که تماشا می‌کردند. اهمیت نمی‌دادم که می‌خندیدند. تمام چیزی که به آن اهمیت می‌دادم یافتن موقعیتی بود که درد را آرام کنم.

سرانجام از خستگی به خواب فرو رفتم.

دراز کشیده روی کف پوشیده از لجن سلولم بیدار شدم. بازوی راستم به سمت میله‌ها دراز شده بود. از این واقعیت که به دست والک چنگ زده بودم بیشتر از این واقعیت که زنده بودم متعجب شدم.

«یلنا، حالت خوبه؟» نگرانی در صدای والک آشکار بود.

با صدایی گوش‌خراش جواب دادم: «اینطور فکر می‌کنم.» گلویم از عطش می‌سوخت.

یک نفر قفل در زندان را باز می‌کرد صدای جلنگ جلنگ می‌آمد.

والک درحالیکه دستم را آزاد می‌کرد نجوا کرد: «نقش مرده رو بازی کن.» درحالیکه دو نگهبان وارد زندان می‌شدند مرا راهنمایی کرد: «سعی کن به سلولم نزدیکشون کنی.» دستم را که از بدن والک گرم شده بود به داخل کشیدم و درست وقتی‌که دو مرد از پله‌ها پایین آمدند دست سرد از یخم را بیرون گذاشتم.

نگهبانی که فانوس داشت گفت: «لعنتی. بوی گند این پایین بدتر از مستراح بعد یه جشن آبجوئه.»

نگهبان دوم پرسید: «فکر می‌کنی اون مرده؟»

همانطورکه نور زرد از بدنم می‌گذشت چشمانم را بستم و نفسم را حبس کردم.

نگهبان دستم را لمس کرد. «سرد مثل شاش گربه برفی. بیا قبل از اینکه شروع به پوسیدن کنه بکشیمش بیرون. فکر می‌کنی الان بوی بدی میده ...» صدای تق قفل با جیرجیر فلز ناشی از باز شدن در دنبال شد.

وقتی نگهبان‌ها مرا با پایم بیرون می‌کشیدند روی یک‌مرده بودن تمرکز کردم. وقتی نور از من دور شد، خطر نگاه دزدکی را پذیرفتم. نگهبان‌ها با فانوسشان جلو می‌رفتند تا راه را روشن کنند و بالاتنه‌ام را در تاریکی می‌گذاشتند. وقتی از سلول مالک می‌گذشتیم، میله‌ها را با هر دو دست گرفتم.

- «اهه. صبر کن، گیرکرده.»

نگهبان فانوس به دست پرسید: «به چی؟»

«نمیدونم. با اون نور لعنتی برگرد اینجا.»

با قلاب کردن بازویم داخل سلول چنگم را آزاد کردم.

نگهبان فانوس به دست به والک هشدار داد: «برو عقب.»

دست گوشتالویش بازویم را گرفت. بعد او به نرمی نالید. چشمانم را به‌موقع گشودم تا ببینم وقتی فانوس به زمین می‌افتد نورش خاموش می‌شود.

مرد دیگر فریاد زد: «چی شده؟» او هنوز پاهایم را نگاه داشته بود. از میله‌های سلول والک دور شد.

با خم کردن پاهایم، بدنم را نزدیک به چکمه‌هایش کشیدم. وقتی قوزک‌هایش را گرفتم با شگفتی جیغ زد. تلوتلو خورد و به پشت افتاد.

خورد شدن ناخوشایند استخوانی که به سنگ می‌خورد چیزی نبود که انتظار داشتم. بدن او بی‌حرکت شد. روی پاهای لرزانم ایستادم.

با شنیدن صدای تپ و جرنگ جرنگ کلیدها، به موقع برگشتم تا والک را در حال روشن کردن فانوس ببینم. نگهبان دیگر به میله‌ها تکیه داشت، سرش باحالتی غیرطبیعی کج شده بود.

در نور ضعیف، به پیکر ضعیف کنار پاهایم نگریستم. سر سرباز به لبه پله پایینی خورده بود. مایع سیاهی شروع به جمع شدن دور پاهایم کرد. یک نفر دیگر را کشته بودم. شروع به لرزیدن کردم. نفر چهارم به خاطر من مرده بود. آیا دزدیده شدن روحم مرا به قاتلی بی‌وجدان تبدیل کرده بود؟ آیا والک وقتی زندگی‌ای را می‌گرفت افسوس یا حس گناهی حس می‌کرد؟ از میان حجابی از خون او را تماشا کردم.

والک، کارآمد مانند همیشه، سلاح‌های نگهبانان مرده را از آنها جدا کرد.

گفت: «همینجا صبر کن.» درحالیکه در اصلی زندان را باز می‌کرد، از میان ورودی به اتاق کشیک شتافت.

همانطور که در پلکان منتظر بودم، فریادها، ناله‌ها و صدای برخورد بدن به بدن به گوش‌هایم رسید. والک بی‌هیچ پشیمانی و حس گناهی آنچه برای پیروز شدن سمتش لازم بود را انجام می‌داد.

وقتی والک به من اشاره کرد که به او ملحق شوم، دیدم که خون به صورت، سینه و بازوانش پاشیده شده است. سه نگهبان، یا بیهوش یا مرده، اطراف اتاق پخش‌شده بودند.

کوله‌ام روی یک میز قرار داشت، محتویاتش در اطراف پراکنده بودند. زمانی که والک سعی داشت بقیه درهای قفل‌شده بین ما و آزادی را باز کند همه‌چیز را دوباره در آن چپاندم. اگرچه داراییم اندک بود می‌خواستم آن را پس بگیرم، از جمله پروانه و مدالم. وقتی زنجیر را دور گردنم بستم، به طرز عجیبی حس خوش‌بینی کردم.

والک گفت: «لعنتی.»

- «چی؟»

- «فقط فرمانده کلید این در رو داره. وقتی که موقع تغییر نگهبان‌ها باشه بازش می‌کنه.»

«این رو امتحان کن.» میخ‌هایم را به والک دادم.

والک نیشش را باز کرد.

وقتی والک روی قفل کار می‌کرد، یک قمقمه آب و یک بشکه شست‌وشو یافتم. ترس گیر افتادن نمی‌توانست نیاز به شستن صورت و دست‌هایم را پاک کند؛ اما این کافی نبود. نیاز به خلاص کردن خودم از بوی گند استفراغ و خون مغلوبم کرد. سرانجام سطل‌های آب را روی سرم خالی کردم تا اینکه خیس بودم. نصف آب قمقمه را قبل از اینکه فکر کنم مقداری را به والک پیشنهاد دهم نوشیدم. او مکث کرد تا بنوشد، بعد به باز کردن قفل ادامه داد.

سرانجام قفل باز شد. والک به راهرو نگریست. «عالیه. هیچ نگهبانی نیست.» در را تا آخر باز کرد. «بیا بریم.»

والک با گرفتن دست من و برداشتن یک فانوس، از تنها گریزگاهمان برگشت و مرا پایین به زندان هدایت کرد و مکث کرد تا در سلول‌ها را مانند قبل تا آخر باز کند.

وقتی والک مرا به سمت آخرین سلول می‌کشید نجوا کردم: «دیوونه ای؟ آزادی اون طرفه.» به عقب اشاره کردم.

والک همانطور که قفل در را باز می‌کرد مرا نادیده گرفت. «بهم اعتماد کن. این بهترین مخفیگاهه. آشفتگی‌ای که درست کردیم به زودی کشف میشه، درهای باز ثابت میکنن که فرار کردیم.» والک مرا جلوی خودش به سلول هل داد. «دسته‌های گشتی بیرون فرستاده می‌شن. وقتی همه سربازها عمارت رو ترک کنن، حرکتمون رو انجام میدیم. تا اون موقع، پایین میمونیم.»

والک در گوشه دور سلول بستری موقتی از حصیر درست کرد. بعد از خاموش کردن و مخفی کردن فانوس، مرا پایین کشید. با پشتم به او روی پهلویم چین خوردم، در لباس‌های مرطوبم می‌لرزیدم. والک مقداری حصیر را رویمان کشید و یک بازویش را دورم پیچید. مرا به نزدیک خودش کشید. در برابر تماس او خودم را سخت کردم؛ اما بدنش مرا گرم کرد و به‌زودی در چنگ او آرام گرفتم.

ابتدا هر صدای کوچکی باعث می‌شد قلبم به شتاب در آید؛ اما نباید نگران می‌شدم، آشوبی که اطمینان می‌داد فرارمان کشف‌شده است کرکننده بود.

صداهای خشمگین و سرزنشگر فریاد زدند. دسته‌های گشتی شکل‌گرفته و اعزام شدند. این پذیرفته‌شده بود که یک ساعت پیشرفته‌ایم، اما برازل و موگکان بحث داشتند که به کدام جهت رفته‌ایم.

برازل با اقتدار گفت: «والک احتمالاً به غرب و قلمرویی که خوب میشناسه عقب‌نشینی می‌کنه.»

موگکان اصرار کرد: «جنوب انتخاب منطقیه. ما فرمانده رو داریم، کاری نیست که اونا بتونن بکنن. برای زندگیشون فرار میکنن، نه به سمت موقعیت استراتژیک. یه اسب بر میدارم و جنگل رو با جادوم بررسی می‌کنم.»

والک در گوشم نجوا کرد: «واقعاً فکر میکنن که فرمانده رو رها می‌کنم. هیچ درکی از وفاداری ندارن.»

وقتی زندان برای چند ساعت ساکت و خالی بود، خسته و مشتاق رفتن شدم. در به سمت سلول‌ها کاملاً بازمانده بود و اجازه نور ضعیفی را می‌داد تا اطرافمان را کاملاً روشن کند.

پرسیدم: «الان می‌تونیم بریم؟»

«هنوز نه. مطمئنم هنوز روشنایی روزه. صبر می‌کنیم تا هوا تاریک شه.»

برای کمک به گذشتن زمان، از والک پرسیدم چگونه با فرمانده آشنا شد. فکر می‌کردم فضولی نیست، اما او آن‌قدر ساکت شد که از پرسیدن پشیمان شدم.

والک بعد از مکثی طولانی به حرف در آمد. «خانواده‌ام تو استان آیسفارن قبل از اینکه اسمش به حوزه نظامی یک تغییر کنه زندگی می‌کردن. یه زمستون خیلی خشن ساختمونی که کار چرم‌فروشی پدرم توش بود رو خراب کرد و همه تجهیزاتش رو از بین برد. اون نیاز داشت تجهیزاتش رو عوض کنه تا کارش رو حفظ کنه، اما سربازایی که برای جمع‌آوری مالیات به خونه مون اومدن به دلایلش گوش ندادن.» بازوی والک دور من تنگ شد.

قبل از اینکه والک ادامه دهد یک دقیقه دیگر کش آمد. «اون موقع یه بچه کوچیک استخوانی بودم، اما سه برادر بزرگ‌تر داشتم. اونا اندازه آری بودن و قدرت اون رو داشتن. وقتی پدرم به سربازها گفت که اگه میزان کامل مالیات رو پرداخت کنه پول کافی براش نمیمونه که به خونوادش غذا بده ...» والک برای چندین ضربان قلب مکث کرد. «سربازها برادرام رو کشتن. اونا خندیدن و گفتن که مشکل حل شده. الان سه دهن کمتر برای غذا دادن داری.» عضلات روی بازوی والک با تنش لرزید.

«به طور طبیعی انتقام می‌خواستم، اما نه از سربازها. اونا فقط پیام آور بودن. از پادشاه انتقام می‌خواستم. مردی که به سربازاش اجازه داد برادرام رو به نامش بکشن. برای همین یاد گرفتم چطور بجنگم و هنر آدمکشی رو یاد گرفتم تا اینکه شکست‌ناپذیر شدم. به اطراف سفر می‌کردم، از مهارت‌های جدیدم استفاده می‌کردم تا پول در بیارم. طبقه بالای سلطنتی اون قدر فاسد بودن که بهم پول می‌دادن تا بقیه شون رو بکشم.»

«بعد مأمور شدم مرد جوونی به نام آمبروس که سخنرانی‌هاش به شورش دعوت می‌کرد و خاندان سلطنتی رو نگران کرده بود، رو بکشم. اون محبوب شده بود، جمعیت زیادی جمع کرده بود. مردم مخالفت با عقاید شاه رو شروع کرده بودن. بعد آمبروس ناپدید شد، ارتش در حال رشدش رو مخفی می‌کرد و عملیات‌هایی مخفیانه علیه حکومت انجام می‌داد. پاداشم برای یافتن و کشتن آمبروس قابل‌توجه بود. بهش حمله کردم، انتظار داشتم قبل از اینکه برای فریاد کشیدن نفس بکشه چاقوم رو تو قلبش فروکنم؛ اما اون جلوی ضربه رو گرفت؛ و من خودم رو در حال جنگیدن برای زندگیم و باختن دیدم.»

«اما آمبروس به جای کشتن من، با چاقوی خودم یه نیم‌دایره روی سینه م کشید. همون سلاحی که بعداً ازش برای کشتن پادشاه استفاده کردم. بعد آمبروس خودش رو به‌عنوان فرمانده من اعلام کرد و گفت که فقط برای اون و نه هیچ‌کس دیگه‌ای کار می‌کنم. قبول کردم و بهش قول دادم که اگه به قدر کافی به کشتن پادشاه نزدیکم کنه، برای همیشه بهش وفادار میمونم.»

«اولین مأموریتم کشتن کسی بود که بهم پول داده بود آمبروس رو ترور کنم. در طول سال‌ها، تماشا کردم که با تصمیمات بی تزویر و بدون افراط در خشونت و درد به اهدافش می‌رسه. اون با قدرت فاسد یا حریص نشده. استوار و وفادار به مردمشه و هیچ‌کس تو دنیا نبود که بیشتر بهش اهمیت بدم. تا الان.»

نفسم را حبس کردم. این سؤالی ساده و بی‌ضرر بود. انتظار چنین پاسخ محرمانه‌ای را نداشتم.

«یلنا، دیوونه م کردی. مشکل بزرگی برام درست کردی و در مدتی که می‌شناسمت دو بار به خاتمه زندگیت فکر کردم.» نفس گرم والک در گوشم لرزشی را به پایین ستون فقراتم فرستاد.

«اما تو به زیرپوستم لغزیدی، به خونم حمله کردی و مالک قلبم شدی.»

تمام چیزی که گفتم «بیشتر مثل یه زهر به نظر میرسه تا یه انسان.» بود. اعتراف او هم مرا مبهوت و هم هیجان‌زده کرد.

والک جواب داد: «دقیقاً. تو مسمومم کردی.» مرا چرخاند تا با او رو در رو شوم. قبل از اینکه بتوانم صدای دیگری تولید کنم، مرا بوسید.

وقتی بازوانم را دور گردنش پیچیدم و بوسه‌اش را با اشتیاق برابر برگرداندم، تمایل مدت‌ها سرکوب‌شده به حیات زبانه کشید.

پاسخم شگفتی‌ای دلپذیر بود. بعد از تجاوز ریاد می‌ترسیدم که بدنم از وحشت و درد قفل شود؛ اما درهم‌پیچیده شدن بدن‌هایمان ذهن‌ها و روح‌هایمان را به هم متصل کرد.

صدای دور موسیقی در ذهنم لرزید. نغمه تپنده و جادویی به زودی تدریجاً اوج گرفت و مانند پتویی گرم ما را احاطه کرد. سلول زندان و حصیر کثیف از آگاهیمان خارج شدند. سفیدی حریر برف مانندی که ما را احاطه کرده بود را پوشاند. در این سطح ما برابر بودیم. ارواحمان به هم پیوند خورده بودند. لذت والک مایه وجدم بود. خونم به قلب او پمپاژ می‌شد.

اگرچه اوج لذت زود از بین رفت، والک و من از دوباره امتحان کردن خوشحال بودیم. به هم آمیختیم، ذهن‌هایمان یکی شد. ذات او را به درون کشیدم، با احساس بدنش در بدنم جشن گرفتم و از نوازش پوستش بر پوستم شاد شدم. او شکاف‌های درون قلبم را با شادی و نور پر کرد. حتی اگرچه در حصیری کثیف دراز کشیده بودیم و با آینده‌ای نامعلوم مواجه بودیم، وزوزی عمیق از رضایت بدنم را لرزاند.

فصل سی و یکم

واقعیت و بوی شدید تجزیه حیوان داخل شد. تاریکی فروآمده بود.

والک همانطور که مرا روی پاهایم می‌کشید گفت: «بیا بریم.»

درحالیکه یونیفورمم را مرتب می‌کردم پرسیدم: «کجا؟»

«اتاق فرمانده، اینطوری می‌تونیم اون رو با خودمون به قلعه برگردونیم.» والک حصیر را از مو و لباس‌هایش تکاند.

«فایده نداره.»

والک مطالبه کنان گفت: «چرا نه؟»

«همین‌که بهش دست بزنی موگکان می‌فهمه.» به او در مورد اتصال موگکان با فرمانده و اینکه او چگونه اتصال را با استفاده از کریولو ایجاد کرده بود گفتم.

والک پرسید: «چطور پیوند رو بشکنیم؟»

این موقعی بود که در مورد جادویم به او گفتم. احساس سبکی می‌کردم، انگار که در لبه دنیا ایستاده‌ام. با کشیدن نفسی عمیق، در مورد رویارویی‌ها و مکالماتی که با آیریس داشتم و اینکه او چگونه می‌توانست به ما کمک کند گفتم.

زمانیکه قلبم دیوانه وار در سینه‌ام می‌تپید، والک برای یک دقیقه کامل، بی‌حرکت ایستاد.

پرسید: «بهش اعتماد داری؟»

«آره.»

«چیز دیگه‌ای هست که بهم نگفته باشی؟»

سرم گیج رفت. اتفاقات زیادی افتاده بود و هنوز باید جادوگری قدرتمند را متوقف می‌کردیم. مرگ یک احتمال واقعی بود. می‌خواستم والک بداند چه حسی داشتم.

«عاشقتم.»

والک مرا در بازوهایش پیچید. «عشق من از زمان فستیوال آتش باهات بود. می‌دونستم که اگه اون آدمکش‌ها می‌کشتنت، هرگز مثل قبل نمی‌شدم. این رو نمی‌خواستم یا انتظارش رو نداشتم؛ اما نمیتونستم در برابرت مقاومت کنم.»

مایل به لمس او بدنم را به او فشردم.

والک دستم را گرفت. «بیا بریم.»

ما قبل از خزیدن به راهرو برای یونیفورم‌ها به اتاق کشیک هجوم بردیم. امیدوار بودیم با پوشیدن رنگ‌های سیاه و سبز برازل درحالیکه دزدکی در عمارت پیش می‌رفتیم از دستگیر شدن اجتناب کنیم.

والک به کیسه وسایلش نیاز داشت، بنابراین به سمت سربازخانه رفتیم. درحالیکه من ردایم را برمی‌داشتم، والک به داخل ساختمان چوبی خالی لغزید. سربازان برای جستجوی ما رفته بودند.

درحالیکه اسم آیریس را در ذهنم صدا می‌زدم به سایه‌های عمارت رفتم. به یک نقشه حمله نیاز داشتیم. باید امشب حمله می‌کردیم.

فریادها و فحش‌هایی از سربازخانه خارج شد. با دویدن به داخل، آری و جانکو را با شمشیرهای کشیده و هدف گرفته به سمت والک یافتم.

گفتم: «بس کنین.»

آری و جانکو با شناختن من لبخندزنان شمشیرهایشان را غلاف کردند.

آری درحالیکه مرا بغل می‌کرد گفت: «فکر می‌کردیم والک بدون تو فرار کرده.»

والک همانطورکه کیسه سیاه‌رنگش را از زیر یک تخت خواب تاشو بیرون می‌کشید گفت: «قرار نبود با یه گروه جستجو باشین؟»

جانکو با بهترین پوزخندش گفت: «زیادی بیمار بودیم.»

پرسیدم: «چی؟»

جانکو گفت: «اتهامات علیه تو به‌وضوح ساختگی بود، برای همین قبول نکردیم در شکار نقش داشته باشیم.»

«این نافرمانیه.» والک یک چاقوی بلند و چند تیر را از کیسه‌اش بیرون کشید.

جانکو پرسید: «نکته همینه. یه نفر این اطراف باید چی کار کنه تا دستگیر شه و به زندان بیفته؟»

با شگفتی به جانکو خیره شدم. آنها می‌خواستند برای کمک به من خطر یک دادگاه نظامی را بپذیرند. او واقعاً آنچه روی چاقوی ضامن‌دارم حک کرده بود را منظور داشت.

والک پرسید: «گروه‌های گشت به کدوم سمت رفتن؟» او سلاح‌ها را در جیب‌های متفاوت گذاشت و شمشیر و چاقو را به کمربندش بست.

آری جواب داد: «بیشتر به جنوب و شرق، اما چند گروه کوچک به غرب و شمال فرستاده شدن.»

«سگ‌ها؟»

«آره.»

«و عمارت اربابی؟»

«حداقل پوشش.»

والک به هردویشان دستور داد: «خوبه. شما با مایین.»

آن دو به حالت خبردار در آمدند. «بله قربان.»

«برای عملیات مخفی آماده بشین، اما شمشیرهاتون رو حفظ کنین. بهشون نیاز پیدا میکنین.» وقتی آری و جانکو آماده می‌شدند والک لباس پوشیدن را به پایان رساند.

گفتم: «صبر کن، نمیخوام اونا رو به دردسر بندازم.» قلبم شروع به تپیدن در سینه‌ام کرد و همچنانکه وحشت کاری که قرار بود انجام دهیم مرا دربرمیگرفت موجی تهوع‌آور خبر از بالا آمدن صفرا از گلویم داد.

والک شانه‌ام را فشرد. «به کمکشون نیاز داریم.»

صدای آیریس از تاریکی آمد: «به بیشتر از این نیاز پیدا میکنین.» سه مرد همزمان شمشیرهایشان را کشیدند. وقتی آیریس به نور ضعیف فانوس آمد والک آسوده شد، اما آری و جانکو شمشیرهایشان را به اهتزاز در آوردند.

والک دستور داد: «راحت باشین.»

با دیدن اکراه آن دو، گفتم: «اون یه دوسته. اینجاست تا کمک کنه.» رو به آیریس کردم. «منبع قدرت بیشتر موگکان رو کشف کردیم.»

«چی هست؟»

به او در مورد گرفتاران بی ذهن و اینکه چگونه در دایره‌ها به زنجیر کشیده شده بودند، گفتم و بعد نظریه‌ام که موگکان ذهن‌هایشان را پاک کرده است تا قدرتشان را تصرف کند را توضیح دادم. وحشت و تنفر چهره آیریس را لمس کرد. علی رغم ظاهر خشنش، نگرانیش عمیق بود. او موفق شد بر خشمش غالب شود، اما آری و جانکو کمی سبز به نظر می‌رسیدند، انگار که قرار بود حالشان بد شود.

آری پرسید: «همه این چیزا در مورد چیه؟»

به اختصار گفتم: «بعداً توضیح می‌دم. در حال حاضر ...» یک نقشه کامل حمله وارد ذهنم شد، اما این آری و جانکو را در بر می‌گرفت. امیدوار بودم آنها را سالم نگاه دارم، اما والک درست می‌گفت. به کمک آنها نیاز داشتیم.

به دوستانم گفتم: «می‌خوام با هر چیزی که دارین از آیریس محافظت کنین. این خیلی مهمه.»

آری و جانکو با هم گفتند: «بله قربان.»

با گیجی به آن دو نگریستم. مرا قربان خطاب کرده بودند، به این معنا که از دستوراتم اطاعت می‌کنند، حتی اگر منتهی به مرگشان شود.

چشمان والک در چشمانم نفوذ کردند. «استراتژی‌ای داری؟»

«آره.»

«بهمون بگو.»

درحالیکه والک و من در میان راهروهای خالی عمارت پیش می‌رفتیم اندیشیدم چرا باید دهانم را باز می‌کردم؟ نقشه من. چه می‌دانستم؟ والک، آری و جانکو، در طول این کار اعصاب خوردکن و حال به هم زن، سال‌ها تجربه داشتند، اما با پیروی از نقشه‌ام گردن‌هایشان را به خطر انداخته بودند.

در راهروی تاریک، ترسم را قورت دادم و استراتژی را بازبینی کردم. کنار در اتاق فرمانده صبر کردیم تا به بقیه برای رفتن به موقعیت زمان بدهیم. به نظر می‌رسید هر کدام از نفس‌های کوتاهم از دیوار منعکس می‌شوند و حس می‌کردم که انگار قرار است جیغ بکشم یا از حال بروم.

بعد از یک دقیقه والک قفل را باز کرد و ما به داخل خزیدیم. والک در را بست. بعد از روشن کردن فانوس به سمت تخت خواب بزرگ چهار طبقه رفت. فرمانده با لباس کامل روی بالای طبقه زیرین دراز کشیده بود. چشمان خالیش باز و خیره به سقف بودند. او هیچ علامتی از آگاهی از حضور ما نشان نداد.

کنار فرمانده نشستم و دست او را در دستم گرفتم. طبق دستورالعمل‌های مختصر آیریس، دیوار ذهنیم را تصور کردم، بعد آن را گسترش دادم تا اینکه گنبدی از آجر ساخته بودم که هر دوی ما را در بر می‌گرفت. والک در انتظار موگکان خودش را به دیوار کنار در فشرد. چهره‌اش به حالت جنگیش سخت شده بود. در بیرون به سردی سنگ بود، اما می‌دانستم خشمی مرگبار و مذاب درونش قرار دارد.

قبل از اینکه کلیدی در سوراخ بچرخد خیلی طول نکشید. سکوت. بعد در باز شد. چهار نگهبان مسلح به داخل هجوم آوردند. والک قبل از اینکه مردان بتوانند کاری کنند یکی را از پا در آورد. طنین شمشیرها اتاق را پر کرد.

موگکان بعد از اینکه افرادش والک را به طور کامل سرگرم کردند وارد اتاق شد. او با اجتناب از نبرد به سمت من آمد. لبخندی مهربانانه لبانش را لمس کرده بود.

«یه گنبد آجری. چه قشنگ. بس کن، یلنا، یه کم بهم احترام بذار. یه دژ سنگی یا دیوار فولادی بیشتر یه چالشه.»

حس کردم ضربه محکمی به استحکامات ذهنیم می‌خورد. آجر خورد شد. درحالیکه همزمان با ضربه زدن او به سپرم حفره‌ها را تعمیر می‌کردم، با ناامیدی دعا کردم که آری، جانکو و آیریس به اتاقی که موگکان زندانی‌ها را زنجیر شده نگاه می‌داشت رسیده باشند. آیریس توضیح داده بود که نیاز دارد با آنها در آنجا باشد تا مانع قدرت زیاد موگکان شود. اگر موفق می‌شد هنوز باید با جادوی خود موگکان مواجه می‌شدم.

موگکان با متوقف کردن حمله‌اش برای یک ثانیه، سرش را به کناری چرخاند و به دوردست خیره شد. گفت: «حقه خوبیه. اونا دوستاتن؟ تو راهروی ریادن، اما نمی‌تونن به فرزندان من برسن، مگه اینکه بتونن راهشون رو با جنگیدن از بین ده نفر باز کنن.»

قلبم فرو ریخت. موگکان حمله‌اش را با عزمی تازه از سر گرفت. یک نگهبان از چهار نفر در حال نبرد با والک بود. اندیشیدم عجله کن. استحکاماتم با هر ضربه ضعیف می‌شدند. هر ذره از نیرو را به سمت دیوارم بردم، اما به صورت ابری از غبار فرو ریخت.

قدرت موگکان مانند مشت عظیمی دور قفسه دنده‌ام مرا گرفت. با درد فریاد زدم و دست فرمانده را انداختم. درست وقتی که والک شمشیرش را از بدن مرده آخرین نگهبان بیرون کشید روی پاهای ضعیف کنار تخت خواب ایستادم.

موگکان دستور داد: «بس کن یا اون می‌میره.»

والک منجمد شد. سه نگهبان دیگر به اتاق شتافتند، برازل به دنبالشان آمد. آنها والک را محاصره کردند. با گرفتن شمشیرش، مجبورش کردند که با دستانش روی سرش زانو بزند.

موگکان درحالیکه عقب می‌رفت تا اجازه دهد برازل رد شود گفت: «عجله کن، ژنرال. دختره رو بکش. باید اجازه می‌دادم اولین روزی که رسید گلوش رو پاره کنی.»

از برازل پرسیدم: «چرا به موگکان گوش می‌کنی؟ اون قابل اعتماد نیست.» وقتی موگکان چشمان سوزانش را رویم برگرداند درد در امتداد ستون فقراتم خزید.

برازل مطالبه کنان گفت: «منظورت چیه؟» درحالیکه از من به موگکان می‌نگریست به شمشیرش چنگ زد.

موگکان خندید. «اون فقط سعی داره یه چیز حتمی رو به تاخیر بندازه.»

از موگکان پرسیدم: «درست مثل وقتی که سعی کردی با مسموم کردن کنیاک مذاکرات، عهدنامه سیتیایی رو به تاخیر بندازی؟ یا اینکه قصد داشتی هیئت نمایندگان رو با هم متوقف کنی؟»

بهت موگکان گناهکاریش را آشکار کرد. والک اگرچه شگفتی به صورتش رسید، ساکت ماند. بدنش اماده واکنش نشان دادن منقبض شد.

برازل گفت: «این معنایی نمی‌ده.»

«موگکان می‌خواست مانع ارتباط با جنوبی‌ها بشه. اونا می‌دونستن که ...» گلویم بسته شد. ناتوان از نفس کشیدن به گردنم چنگ زدم.

برازل به سمت موگکان چرخید. صورت مربع شکلش با خشم چین خورده بود. «قصد چه کاری رو داشتی؟»

«ما هیچ نیازی به یه معاهده به سیتیا نداریم. تدارکاتمون رو بی هیچ مشکلی گیر میاریم؛ اما تو بهم گوش نمی‌دی. باید حریص شده باشی. بعد از ایجاد یه عهدنامه تجاری این فقط مسئله زمانیه که جنوبی‌ها از مرز رد بشن و دنبالمون بگردن تا پیدامون کنن.» موگکان ترسی از برازل نشان نداد، تنها خشم از اینکه مجبور بود اقداماتش را انجام دهد. «حالا می‌خوای اون رو بکشی یا من باید این کار رو بکنم؟»

درحالیکه دیدم تار شد نقطه‌هایی در چشمانم چرخیدند. قبل از اینکه برازل بتواند پاسخ دهد، موگکان تلوتلو خورد. چنگش روی من کمی لغزید و راه هوایم را باز کرد. برای هوا نفس نفس زدم.

موگکان غرید: «بچه‌هام. حتی بدون اونا، از تو قدرت بیشتری دارم.»

مانند ماهی‌ای روی یک قلاب، از پاهایم افتادم و به سمت دیوار پرتاب شدم. سرم به سنگ کوبیده شد. درحالیکه میان هوا میخکوب شده بودم قدرت موگکان به من برخورد کرد. هر ضربه مانند برخورد یک تخته سنگ به من بود. اندیشیدم خودشه، ریاد راست می‌گفت، پیشمرگ شدن فقط مسئله حتمی رو به تاخیر انداخت.

از گوشه چشمانم دیدم که والک درحالیکه سعی داشت به موگکان برسد در حال جنگ با نگهبانان بود. برای من خیلی دیر بود. با آخرین موج قدرت، ذهنم را بسط دادم. درحالیکه حس می‌کردم آگاهیم خشک می‌شود به مانعی نفوذ ناپذیر برخوردم. سیاهی دنیایم را پر کرد.

بعد صدای آرامش بخش آیریس آنجا در ذهنم بود. او گفت: «بیا، بذار کمکت کنم.» قدرت خالص به من جریان یافت. سپر ذهنیم را بازسازی کردم و درحالیکه موگکان را عقب می‌راندم حمله‌اش را منحرف کردم. او با صدای تپ رضایت بخشی به دیوار مخالف برخورد کرد.

آشفتگی در اقامتگاه فرمانده حاکم شده بود. با بی تجربگیم در جادو نمی‌توانستم موگکان را مهار کنم. او از اتاق خارج شد. والک با چاقویی در دستش با سه نگهبان با شمشیر

می‌جنگید. وقتی شتافتم تا به او کمک کنم، برازل بازویم را گرفت و مرا چرخاند تا با او روبرو شوم.

برازل شمشیرش را بالا برد. قصد قتل در چشمانش درخشید. به عقب پریدم تا از اولین نوسان شمشیرش اجتناب کنم و به تخت خواب فرمانده خوردم. روی تخت خواب جهیدم تا از نوسان بعدی اجتناب کنم. به پایین نگریستم. نگاه خیره فرمانده هنوز روی سقف قفل شده بود. سومین نوسان برازل یکی از پایه‌های تخت خواب را قطع کرد.

وقتی از انتهای تخت خواب می‌پریدم تا از ضربه‌ای دیگر اجتناب کنم، پایه را از زمین برداشتم.

اکنون مسلح بودم. پایه مانند یک قوس تعادل مناسب نداشت، کلفت بود اما از هیچ بهتر بود.

برازل حریف قدرتمندی بود. هر تاب شمشیرش تکه‌هایی از سلاحم را می‌برید.

ابتدا تلاش‌هایم برای نبرد با او را مسخره کرد. «فکر می‌کنی چی کار می‌کنی؟ تو هیچی نیستی. با دو حرکت دل و روده‌ات رو در میارم.»

وقتی نقطه ذهی قدرتم را یافتم، برازل از هدر دادن نفسش دست کشید. حتی با حس حمله بعدیش، به سختی تقلا می‌کردم تا یک قدم جلوتر از او بمانم. پایه چوبیم حریف شمشیرش نبود.

روح ریاد در اتاق صورت مادی گرفت. او برای پدرش هورا کشید، سعی داشت حواسم را پرت کند. تاکتیک‌هایش اثر کرد. پشتم به دیوار خورد. شمشیر برازل پایه‌ام را نصف کرد.

«تو مردی.» برازل با رضایتی شادمانه، شمشیرم را عقب کشید تا به گردنم ضربه بزند؛ اما من هنوز یک تکه از چوب را داشتم. وقتی شمشیرش به نزدیک تاب خورد، با پایه شکسته‌ام سلاح را به پایین منحرف کردم. نوک شمشیر در امتداد کمرم را برید. صدای دریده شدن پارچه همراه با خطی از آتش در امتداد شکمم همراه شد. خون انتهای پاره شده پیراهن یونیفورمم را خیس کرد.

بعد برازل اولین خطایش را انجام داد. با تصور اینکه کارم تمام شده است، گاردش را آزاد کرد؛ اما هنوز روی پاهایم بودم. سلاحم را بالا بردم. با نیروی ناشی از ناامیدی، به شقیقه‌اش کوبیدم. با هم روی زمین مچاله شدیم.

به سقف نگریستم، سعی داشتم نفس بکشم. والک بالای سرم آمد. او را عقب راندم. «موگکان رو پیدا کن.» او از دیدم ناپدید شد.

یک باره نیرو به بدنم بازگشت و من جراحتم را بررسی کردم. با کشاندن یک دست در امتداد جراحت، اندیشیدم تمام آنچه به آن نیاز داشتم مقداری از چسب رند بود.

روح ریاد تمسخر کنان بالای سرم ظاهر شد. نمی‌توانستم افتادن روی زمین را با او در اتاق تحمل کنم. درحالیکه فحش می‌دادم و خونریزی می‌کردم ایستادم.

«تو.» یک انگشت خونی را در بدنش فرو کردم. «دور شو.»

روح ریاد مرا به مبارزه طلبید. «دور شو.»

چگونه می‌توانستم با یک روح بجنگم؟ وضعیت دفاعی گرفتم. او خندید. نه این یک نبرد فیزیکی نبود، نبردی ذهنی بود.

در مورد کارهایی که در یک سال و نیم بعد از زمانی که گلوی ریاد را دریده بودم انجام داده بودم اندیشیدم. غلبه بر ترس‌هایم برای دوست پیدا کردن. روبرو شدن با دشمنانم. یافتن عشقم. چه احساسی در مورد خودم داشتم. کسی که بودم. به آینه طلاکاری شده به امتداد زمین در اتاق فرمانده نگریستم. مویم آشفته بود. پیراهنم با خون خیس شده بود. روی صورتم رگه‌های خاک بود. تقریباً همان بازتابم در اولین باری که پیشمرگ شده بودم؛ اما این بار چیز متفاوتی بود. سایه‌های شک رفته بودند.

به عمق بیشتری خیره شدم و روحم را یافتم. کمی پاره پاره و با چند سوراخ، اما هنوز آنجا بود. با بهت درک کردم همیشه آنجا بود. اگر ریاد و موگکان واقعاً آن را از من گرفته بودند، همین اکنون به کف یک اتاق زنجیر شده بودم و مقابل پیکر بیهوش برازل نایستاده بودم.

من تحت کنترل بودم. این شخص جدید در آینه آزاد بود. آزاد از همه زهرها. به برازل نگریستم. هنوز نفس می‌کشید، اما تسلط بر او و بر خودم را داشتم. دیگر یک قربانی نبودم. دیگر موشی گیر افتاده در آرواره‌های فلزی یک تله نبودم.

به روح ریاد دستور دادم: «برو.» وقتی او محو شد حالت مبهوتش شادی عظیمی به من داد.

اما شادی مانند پروانه‌ای بود که روی یکدست فرود بیاید، استراحتی مختصر قبل از اینکه به دوردست پرواز کند.

صدای وحشت‌زده آیریس در ذهنم طنین انداخت. «جانکو آسیب‌دیده. به پزشک نیاز داریم. همین‌الان بیا.»

با استفاده از دستبندهایی از کمربند یک نگهبان مرده، برازل را به تخت خواب‌سنگین زنجیر کردم. بعد از اتاق به بیرون شتافتم. در میان راهروها دویدم. اندیشیدم اون نمیتونه بمیره. جانکو نه. نمی‌توانستم مرگش را تحمل‌کنم. سناریوهای وحشتناکی در ذهنم اجرا شدند. آن‌قدر حواسم پرت بود که بدون اینکه والک و موگکان را تشخیص بدهم درست از کنارشان گذشتم.

آن دو با شمشیر دوئل می‌کردند. دلیل اینکه صحنه مدتی زمان لازم داشت تا در ذهنم واضح شود این بود که موگکان دست بالاتر را داشت. صورت رنگ‌پریده والک رام نشده بود. شمشیرش را طوری تاب می‌داد که انگار وزنی مرده بود. وقار طبیعیش رفته و آنچه بر جامانده بود حرکاتی پراکنده و نامنظم بود. از طرف دیگر موگکان سریع و ماهر بود، از نظر تکنیکی درست، اما فاقد سبک.

درحالیکه مبارزه را تماشا می‌کردم ناباوری و نگرانیم رشد کرد. چه اتفاقی برای والک افتاده بود؟ این جادوی موگکان بود؟ اندیشیدم نه والک در برابرش مصونه. بعد ادراک طلوع کرد. والک گفته بود که نزدیک به یک جادوگر بودن حسی مانند فشرده شدن در شربتی غلیظ را دارد؛ و والک بعد از گذراندن دو روز در سیاهچال بدون آب و غذا با هفت نگهبان در دفتر فرمانده جنگیده بود. سرانجام خستگی به او رسیده بود.

موگکان وقتی‌که مرا که در آن نزدیکی می‌پلکیدم دید نیشخندش پهن شد. او حمله دروغینی به‌سرعت صاعقه اجرا کرد و بعد حمله برد. وقتی شکافی سرخ‌روی بازوی والک ایجاد شد شمشیر او روی زمین تق‌تق کرد.

موگکان فریاد زد: «عجب روز باورنکردنی‌ای. من همزمان والک مشهور و یلنای بدنام رو می‌کشم.»

دکمه چاقوی ضامن‌دارم را زدم. موگکان خندید. یک دستور جادویی به سمتم فرستاد تا سلاحم را بندازم.

درست وقتی‌که دستم تیغه را رها کرد، صدای آیریس را در ذهنم شنیدم. «یلنا چی شده؟ پزشک پیدا کردی؟»

در ذهنم فریاد زدم: «کمک میخوام.» قدرت درونم جوشید، فشار آورد تا آزاد شود. انگشتی از جنس قدرت را به سمت موگکان هدف گرفتم. شمشیرش از دستش افتاد. وقتی جادو او را مانند یک نوزاد قنداق کرد، بعد مانند یک طناب تنگ شد، وحشت به صورتش چنگ انداخت. او افتاده روی زمین فلج شد.

موگکان فحش داد: «تو یه تخم موشی، دختر شیطان، تو یه آفت روی زمینی. یه تجسم جهنم. درست مثل بقیه مایی. شجره زالتانا باید بسوزه، پاک شه، محو شه ...»

خشم موگکان اوج گرفت، اما من از گوش دادن دست کشیدم. والک چاقوی ضامن‌دارم را برداشت. فحش‌های موگکان درحالیکه والک به او نزدیک‌تر می‌شد بلندتر و عصبانی‌تر شد. حرکتی مبهم، جیغی از درد، بعد موگکان برای همیشه ساکت بود. بدنش به شکل توده‌ای روی زمین افتاد.

والک چاقوی خون‌آلود را به من داد. با تعظیمی خسته گفت: «تقدیم به تو، عشقم.»

فصل سی و دوم

با به یاد آوری نفس‌نفس زدم. با گرفتن بازوی والک، درحالیکه بین نفس‌هایم توضیح می‌دادم، او را با خودم کشاندم. ما درحالیکه هنوز یونیفورم‌های رنگ برازل، اما پاره و خونی را پوشیده بودیم، پزشک را بیدار کردیم که با آزردگی بداخلاقانه‌ای، در مورد تشریفات و جوازهای مقتضی ایراد گرفت تا وقتی‌که والک چاقویش را کشید.

وقتی وارد اقامتگاه ریاد شدیم شکمم منقبض شد. راهرو منتهی به اتاق گرفتاران وحشتناک بود. سربازان روی زمین افتاده بودند، تکه‌های دست‌ها و پاها در اطراف پراکنده‌شده بود انگار که کسی آنها را جدا کرده است. خون به دیوارها پاشیده بود و چاله‌های خون زمین را پوشانده بودند.

پزشک می‌خواست کنار اولین مرد توقف کند، اما والک او را روی پاهایش کشید. ما درحالیکه با دقت اطراف اجساد راه می‌رفتیم به درگاه رسیدیم. داخل دیدم که جانکو با سرش روی لبه لباس آری به پهلویش دراز کشیده است. او بیهوش بود که چیز خوبی بود زیرا شمشیر در شکمش فرو رفته و نوک خونین آن از کمرش بیرون زده بود. صورت خون‌آلود آری وضعیتی عبوس داشت. تبری پوشیده از خون، سلاحی که مسئول سلاخی در راهرو بود، کنارش قرار داشت. آیریس چهارزانو در مرکز دایره افراد لاغر نشسته بود. صورتش با عرق می‌درخشید. چهره‌اش بی‌احساس بود. زنان و مردان به زنجیر کشیده شده با چشمان خونسرد منظره را می‌دیدند.

حرکت به بیمارستان کابوسی پرآشوب بود. همه‌چیز مانند گردبادی در هم مبهم شده بود تا اینکه خودم را دراز کشیده در تخت خوابی کنار جانکو در حال نگاه‌داشتن دستش یافتم. پزشک بهترین تلاشش را کرده بود، اما اگر شمشیر به اندامی حیاتی فرو رفته یا خونریزی‌ای داخلی در کار بود جانکو زنده نمی‌ماند. آری و من دو بار در طول شب دچار این ناامیدی شدیم که او را از دست می‌دهیم.

جراحت من پاک و با چسب رند بسته شد، اما به سختی متوجه درد تپنده می‌شدم یا به آن اهمیت می‌دادم. تمام انرژی و توانم را به سوی جانکو هدف گرفتم، اراده کردم که خوب شود.

روز بعد از چرتی سبک بیدار شدم.

جانکو با لبخند ضعیفی روی چهره خاکستریش نجوا کرد: «سر کار چرت میزنی؟»

نفسی از آسودگی بیرون دادم. اگر به قدر کافی نیرو داشت که به من متلک بیندازد، مطمئناً در مسیر بهبودی بود.

متأسفانه آیریس نمی‌توانست همین چیز را در مورد فرمانده بگوید. چهار روز بعد از مرگ موگکان، اون هنوز ادراکش را به دست نیاورده بود. مشاورانش از جادوی کوتاه‌مدت

بازگشته بودند و درحالیکه منتظر بازگشت فرمانده بودند عمارت اربابی برازل را مصادره کرده بودند. به نظر می‌رسید موقتاً حوزه نظامی پنج را کنترل می‌کنند. فرستادگان به شمال نزد ژنرال تسو از حوزه نظامی چهار و ژنرال‌هازل از حوزه نظامی شش، ارسال شدند و درخواست حضور فوری آنها را کردند. ژنرال‌ها اقتداری تصمیم‌گیری در این مورد که اکنون‌که فرمانده بازنگشته بود قدم بعدی چه باشد را داشتند.

این مسئله که هیچ کدام از قربانیان برازل، موگکان و ریاد، با بررسی آیریس بیدار نشدند به همین اندازه گیج‌کننده بود. او سعی داشت وارد ذهن آنها شود، وارد جایی که خودآگاهی آنها قرار داشت شود. آیریس گزارش داد که ذهن آنها مانند خانه‌های خالی است، با اثاثیه کامل، با اخگرهایی که هنوز در اجاق دود می‌کنند، اما هیچ‌کس خانه نیست.

آیریس و من خودمان را از قربانیان کنار کشیدیم تا بفهمیم قربانیان خارج از روزهای بی خبریشان از محیط راحت جدیدشان در اتاق مهمانان برازل زنده می‌مانند. من برای از دست دادن دوستم کارا ماتم گرفتم. آیریس اتاق‌هایی که توسط یتیم‌ها استفاده می‌شد را گشت و گزارش داد که می‌هنوز آنجا است، زنده و سالم. برنامه ریختم که همین‌که برازل مقداری از نیرویش را به دست آورد با می‌ملاقات کنم.

آیریس وقتی‌که با من در درمانگاه کنار بالین جانکو ملاقات می‌کرد توضیح داد: «واضحه که بچه‌های توی یتیم خونه برازل سیتیا دزدیده‌شده بودن.»

«حلقه بچه‌دزدهای موگکان بین ربایش‌هاشون به قدر کافی فاصله میانداختن تا از دستگیر شدن اجتناب کنن. جادو معمولاً توی زن‌ها قوی تره و این توضیح میده چرا دخترهای بیشتری اینجا هستن. آدم‌رباها شجره‌هایی رو هدف می‌گرفتن که جادو توشون حاضر بود، اما با بچه‌هایی که کوچیک بودن قمار می‌کردن. راهی نیست که مطمئن باشیم قدرت توسعه پیدا می‌کنه. موگکان و برازل قطعاً برای مدت طولانی‌ای نقشه داشتن.» آیریس انگشتانش را میان موی بلند قهوه‌ایش فرو برد. «پیدا کردن خونواده‌ات نباید زیاد سخت باشه.»

با بهت به سمت او پلک زدم. «شوخی می‌کنی، درسته؟»

«چرا باید شوخی کنم؟» او از سقوط احساساتی‌ای که در من ایجاد کرده بود بی‌خبر بود.

آیریس درست می‌گفت، شوخی سبک او نبود، برای همین لحظه‌ای اندیشیدم. «موگکان قبل از اینکه بمیره چیزی در مورد شجره زالتانا گفت.»

«زالتانا.» آیریس با پاک کردن ظاهر معمولاً جدیش خندید. مثل این بود که خورشید بعد از هفته‌ها باران بیرون بیاید. «فکر کنم اونا یه دختر رو از دست دادن. خدای من، تو اگه بخشی از طایفه زالتانا باشی واقعاً مایه شگفتی هستی. این توضیح میده چرا به تنهایی زیر طلسم موگکان فرو نریختی.»

سؤالات روی لبانم رفتند. می‌خواستم بیشتر در مورد این خانواده بدانم، اما نمی‌خواستم امیدهایم را بالا ببرم. احتمال این بود که زالتانا نباشم. فکر کردم که وقتی به سیتیا برسم می‌فهمم. آیریس می‌خواست تعلیم جادویی مرا از هم‌اکنون شروع کند.

هر بار که به ترک ایژیا می‌اندیشیدم ناراحتی وارد سینه‌ام می‌شد. موضوع را عوض کردم. «فرمانده چطوره؟»

آیریس به ناامیدیش اعتراف کرد. «اون با بچه‌ها تفاوت داره. چیزی تو ذهن‌های اونا نیست، اما فرمانده به یه جای سفید عقب‌نشینی کرده. اگه بفهمم کجاست، شاید بتونم برش گردونم.»

برای مدتی به این اندیشیدم و ذهنم به زمانی در اتاق جنگ که خوابیده بودم برگشت.

«می‌شه من امتحان کنم؟»

«چرا که نه؟»

مطمئن شدم که جانکو راحت است و هر چیزی که لازم است را دارد. آیریس مرا به اتاق فرمانده راهنمایی کرد. اجساد برداشته‌شده بودند و یک نفر سعی کرده بود پاکسازی کند. روی لبه تخت خواب فرمانده نشستم و دست سردش را در دست خودم گرفتم. با پیروی از آموزه‌های آیریس، چشمانم را بستم و آگاهی ذهنیم را به سمت او فرستادم.

پاهایم یخ را خورد کرد. بادی سرد به صورتم خورد و ریه‌هایم را با خنجرهای کوچک پر کرد. سفیدی گیج‌کننده اطرافم را احاطه کرده بود. گفتن اینکه غبار الماس بود یا برف دانه سخت بود. مدتی قدم زدم و فوراً با کولاک درخشان گیج شدم. تلوتلوخوران میان توفان، جنگیدم که آرام بمانم و به خودم یادآوری کردم که گم نشده‌ام. هر بار که قدمی به جلو برمی‌داشتم، باد سر مرا عقب می‌راند.

نزدیک بود شکست را بپذیرم که به یاد آوردم چرا فکر می‌کردم می‌توانم فرمانده را بیابم. تمرکز روی صحنه زن جوانی که بالای سر یک گربه برفی سلاخی شده ایستاده بود باعث شد باد متوقف و کولاک واضح شود. من کنار آمبروس ایستاده بودم.

او مبلس به خز شکاری سفید سنگینی بود که به پوست گربه شباهت داشت.

گفتم: «برگرد.»

با اشاره به دوردست گفت: «نمی‌تونم.»

میله‌های سیاه نازک ما را احاطه کرده بودند. اولین تصورم یک قفس پرنده بود، اما با بررسی دقیق‌تر توانستم ببینم که میله‌ها سربازان مسلح با شمشیرها بودند.

«هر بار که سعی می‌کنم برم، اونا عقب برم میگردونن.» خشم قبل از اینکه به‌صورت بی‌حوصلگی در آید در صورتش درخشید.

«اما تو فرماندهی.»

«اینجا نه. اینجا فقط آمبروسیا هستم که تو یه بدن اشتباه به دام افتادم. سربازها در مورد نفرینم میدونن.»

ذهنم را برای یک جواب گشتم. نگهبانان به موگکان تعلق نداشتند، به اینجا تعلق داشتند. چشمانم به جسد گربه برفی کشیده شدند. «چطور گربه‌رو کشتی؟»

درحالیکه او تعریف می‌کرد که چگونه در بوی گربه برفی غرق‌شده و هفته‌ها را ملبس به خز گربه برفی گذرانده بود و تظاهر کرده بود که یک حیوان است تا اینکه اجازه یافته بود بخشی از گله‌شان باشد چهره‌اش جان گرفت. در انتها مسئله زمان و فرصت عالی بود که قتل را انجام دهد.

«مدرک اینکه من واقعاً یه مرد بودم. اینکه حق مرد بودن رو برنده شدم.»

پیشنهاد کردم: «پس شاید نیاز داری که غنیمتت رو بپوشی. پوست مقابل اون تعداد بهت کمک نمیکنن.» سرم را به سمت حلقه سربازان تکان دادم.

ادراک چشمان طلایی زن را گشاد کرد. او به گربه برفی سلاخی شده نگریست، بعد به فرمانده تغییر یافت. مو به ارتفاع شانه‌اش کوتاه شد، خطوط سن روی صورتش رشد کردند. درحالیکه یونیفورم بی چروکش مادی می‌شد خز سفید به زمین افتاد. او قدمی از پوست‌ها فاصله گرفت و آنها را با لگد دور کرد.

گفتم: «نباید این کار رو می‌کردی. اون بخشی از تو بود. شاید دوباره بهش نیاز پیدا کنی.»

فرمانده با تأکید خشم‌آلودی پرسید: «و من بهت نیاز دارم، یلنا؟ می‌تونم بهت اعتماد کنم که تغییرم رو راز نگه داری؟»

«اینجام تا برت گردونم. این جواب کافی نیست؟»

«والک وقتی‌که علامتم رو روی سینه‌اش کشیدم باهام پیمان وفاداری خون بست. تو هم همین کار رو می‌کنی؟»

پرسیدم: «والک در مورد آمبروسیا میدونه؟»

«نه. به سؤالم جواب ندادی.»

پروانه والک را به فرمانده نشان دادم. «این رو روی سینم آویزون می‌کنم. وفاداریم رو به والک پیمان بستم که به تو ایمان داره.»

فرمانده دستش را به‌سوی پروانه دراز کرد. وقتی‌که او آن را از گردنبندم می‌کشید بی‌حرکت ایستادم. او چاقویی را از پوست‌ها برداشت و آن را روی کف دست راستش کشید. با نگاه‌داشتن آویزه در دست خونینش، چاقو را به سمت من دراز کرد. دست راستم را بیرون نگاه داشتم و درحالی‌که چاقو در آن فرومی‌رفت صورتم را در هم کشیدم. درحالیکه پروانه بین کف دستانمان نگاه داشته شده بود با او دست دادم. وقتی چنگش را رها کرد، هدیه والک در دست من بود. آن را به‌جای مناسبش روی قلبم برگرداندم.

آمبروس پرسید: «چطور برگردیم؟»

«تو فرمانده هستی.»

چشمانش روی گربه مرده ماندند. او با نگاه به حلقه سربازان، شمشیرش را کشید. «می‌جنگیم.»

نیزه را از پهلوی گربه کشیدم و خون را روی برف پاک کردم. با احساس وزن سلاح در چنگم، آن را در چند حرکت تمرینی به اطراف چرخاندم. سبک‌تر از یک قوس بود و به خاطر نوک فلزی کمی بی‌تعادل؛ اما کار می‌کرد.

به مردان حمله بردیم. دایره نگهبان‌ها فوراً دورمان تنگ شد. فرمانده و من پشت‌به‌پشت جنگیدیم.

مردان ماهر بودند، اما فرمانده یک استاد شمشیرزنی بود. او بر والک برتری یافته و گربه برفی را کشته بود. مثل این بود که با پنج مدافع بیشتر در کنارم بجنگم.

وقتی نوک نیزه را در قلب یکی از نگهبانان فروکردم، او به‌صورت رگباری از کریستال‌های برف که با باد دور شدند منفجر شد.

درحالیکه به یک مرد بعد از دیگری زخم می‌زدم زمان کند شد تا اینکه به حال برگشت. به جستجوی حریفی دور خود چرخیدم تا اینکه دریافتم همه مردان را کشته‌ایم. برف اطرافمان چرخ زد.

فرمانده گفت: «خوب بود. با کشتن شیاطینم بهم کمک کردی خود واقعیم رو کشف کنم.» دستم را گرفت و به لبانش فشرد.

منظره زمستانی ذوب شد و من خودم را بازگشته به کنار تخت خواب یافتم، درحالیکه به چشمان قدرتمند فرمانده می‌نگریستم.

آن شب من و والک همه اتفاقاتی که از زمان ملاقات کنیاک ژنرال‌ها رخ داده بود را به طور مختصر برای فرمانده تعریف کردیم. والک از برازل بازجویی کرده و کشف کرده بود که برازل و موگکان برای ده سال قبل نقشه یک کودتا را داشتند.

والک گفت: «برازل گفت که موگکان با یه دسته از بچه‌ها خودش رو در عمارت اربابی اون نشون داد. به دنبال جایی برای مخفی شدن می‌گشت و با برازل معامله کرد که کمک کنه اون فرمانده بعدی بشه. وقتی موگکان قدرت کافی به دست آورد که از ناحیه نظامی پنج وارد ذهنتون بشه، اونا شروع به کریولو دادن بهتون کردن.»

فرمانده پرسید: «کارخونه چی؟»

والک گفت: «تولید رو متوقف کردیم.»

«خوبه. هر تجهیزاتی که میتونی رو جمع کن، بعد کارخونه و کریولو رو آتیش بزن.»

«بله قربان.»

«چیز دیگه‌ای هست؟»

«یه چیز جالب‌تر. برازل گفت که اون و موگکان نقشه داشتن وقتی کنترل ایژیا رو به دست بگیرن، سیتیا رو فتح کنن.»

روز بعد فرمانده با والک ایستاده در کنارش دادگاه برگزار کرد. برازل به مقابل او آورده شد تا با اتهامات مواجه شود. همانطور که انتظار می‌رفت برازل از عنوانش خلع و محکوم‌به گذراندن بقیه عمرش در سیاهچال فرمانده شد.

برازل با اجازه یافتن برای چند کلمه آخر، فریاد زد: «احمق‌ها. فرماندهتون یه متقلبه. برای سال‌ها بهتون دروغ گفته‌شده. فرمانده در واقع یه زنه که مثل یه مرد لباس پوشیده.»

سکوت اتاق را پوشاند، اما چهره طبیعی فرمانده اصلاً نلغزید. زود خنده در دیوارهای سنگی طنین انداخت. برازل میان فریادها و تمسخرها برده شد. چه کسی جاروجنجال‌های یک دیوانه را باور می‌کرد؟ به وضوح هیچ‌کس.

در مورد تمسخرهایشان فکر کردم. آنها نه به این خاطر که اینکه یک زن در رأس قدرت باشد مضحک است می‌خندیدند، بلکه به این خاطر که فرمانده آمبروس شخصیت قدرتمندی داشت. رفتارهای رک و ناگهانیش آن قدر صادقانه و سرراست بودند که فکر اینکه او کسی را فریب داده باشد خنده‌دار بود؛ و به خاطر باورها و اعتقاداتش در مورد خودش، من اگرچه حقیقت را می‌دانستم، نمی‌توانستم به شکل دیگری در موردش فکر کنم.

کمی بعد در آن روز، برده شدم که از یتیم‌خانه بازدید کنم. می‌را در خوابگاه یافتم. این بار، وقتی به اتاق‌هایی که به‌عنوان یتیم‌خانه استفاده می‌شد رفتم، خاطرات شاد به دنبالم آمدند. می‌وقتی مرا دید، از تخت خواب جست و خودش را دور من پیچید.

گفت: «یلنا، فکر می‌کردم هیچ‌وقت نمی‌بینمت.»

او را محکم فشردم. وقتی عقب کشید، با دیدن دامن کج و دم‌اسبی‌ها آشفته‌اش لبخند زدم. می‌درحالیکه مویش را می‌بافتم، در مورد اتفاقاتی که بعدازاینکه رفته بودم افتاده بود حرف زد. وقتی از کارا می‌گفت هیجان محو شد و آن موقع بود که تونستم بفهمم چقدر بزرگ‌شده.

وقتی مویش را تمام کردم گفت: «قراره بریم سیتیا.» ناتوان از بی‌حرکت ماندن در یک دایره چرخید. او دستش را به سمت چمدان روی زمین تکان داد.

«چی؟»

«اون بانو از جنوب بهمون گفت که ما رو به خونه می‌بره. تا خونواده‌هامون رو پیدا کنیم.»

دردی مختصر به قلبم چنگ انداخت. خانواده برای من معنایی متفاوت داشت. والک، آری و جانکو، مانند خانواده حس می‌شدند، حتی مارن مانند یک خواهر بزرگ‌تر بداخلاق به نظر می‌آمد.

در تلاش برای جور شدن با اشتیاق می، به او گفتم: «فوق‌العاده است.»

می‌رقصش را برای یک‌لحظه متوقف کرد. با صدای ملایمی گفت: «تعداد خیلی کمی از ما موندن.»

«والک مطمئن میشه که از کارا و بقیه مراقبت خوبی انجام بشه.»

«والک. اون خیلی خوش‌قیافه است.» می‌خندید و خنده‌اش آن قدر دلپذیر بود که نمی‌توانستم در برابر دوباره بغل کردنش مقاومت کنم.

از سوی دیگر، جانکو وقتی متوقف شدم تا خداحافظی کنم، با چهره‌ای افسرده از من استقبال کرد. آیریس، مشتاق رفتن به جنوب، می‌خواست صبح در جاده باشیم. آری نقش من به‌عنوان پرستار را برعهده‌گرفته و کنار جانکو نشسته بود.

با اشاره به پیام جانکو روی چاقوی ضامن‌دارم پرسیدم: «چه اتفاقی برای دوستان ابدی محاصره‌ها رو تحمل میکنن و با هم میجنگن افتاد؟»

چشمان جانکو درخشیدند. «روباه کوچولو. از قبل فهمیده بودیش، مگه نه؟»

پوزخند زدم.

آری گفت: «همین‌که جانکو بهتر بشه، میایم به جنوب.»

پرسیدم: «و اونجا چی کار میکنین؟»

جانکو لبخندزنان گفت: «روی برنزه شدن مون کار می‌کنیم. می‌تونم از یه تعطیلات استفاده کنم.»

آری گفت: «محافظت از تو.»

گفتم: «تو جنوب به محافظت نیاز ندارم؛ و به نظر میرسه باید یادآوری کنم که خیلی قبل پیش از شما دوتا معلمم جلو افتادم.»

«اون از قبل ازخودراضی شده.» آری آه کشید. «الان نمیتونیم باهاش بریم. اون متکبره و خودستایی میکنه و به‌طورکلی نفرت انگیزه. به‌قدر کافی با این چیزا از طرف آری سر و کار داشتم، هیچ‌وقت نمیتونم از پس دو تاتون بر بیام.»

گفتم: «به‌علاوه، حوصله‌ات سر میره.»

آری اخم کرد و درحالیکه عبوس به نظر می‌رسید بازوان عظیمش را روی هم گذاشت. پرسید: «با اولین نشانه دردسر، برامون یه طلسم می‌فرستی و ما اونجا خواهیم بود، گرفتی؟»

گفتم: «بله قربان. نگرانم نباش، آری. خوب میمونم؛ و بر می‌گردم.»

جانکو گفت: «الان بهتری. یه مسابقه مجدد میخوام.»

اما زود باید در مورد بازگشت حرف می‌زدم. والک، آیریس و من، در مورد آینده‌ام بحث کرده بودیم، اما به نظر می‌رسید فرمانده نقشه‌های دیگری دارد. آن بعدازظهر فرمانده آمبروس خبر از ملاقاتی رسمی داد. فرمانده با حضور فقط والک، آری و آیریس در دفتر قدیمی برازل، موافقت کرد که حتی باوجوداینکه معاهده تجاری تحت نفوذ موگکان تصویب‌شده بود، به آن احترام بگذارد. بعد سرنوشتم را به من گفت.

فرمانده با صدایی رسمی شروع کرد: «یلنا، تو زندگیم رو نجات دادی، به این خاطر ازت ممنونم؛ اما توانایی‌های جادویی داری که در ایژیا تحمل نمیشه. چاره‌ای جز امضای یه دستور برای اعدامت ندارم.»

والک یکدست هشدارآمیز را روی شانه آری گذاشت تا او را از حمله به فرمانده بازدارد. آری بی‌حرکت ماند، اما خشمش در صورتش آشکار بود. وقتی فرمانده یک برگه را به سوی والک دراز کرد، سردی روی پوستم خزید و احساس بی‌حس‌کننده وحشت را بر جای گذاشت.

والک حرکت نکرد. گفت: «قربان، باور دارم که داشتن یه جادوگر که برامون کار کنه مفیده و میتونه از این موقعیت خاص اجتناب کنه. میتونیم بهش اعتماد کنیم.»

«یه نکته‌ی درست.» فرمانده بازویش را عقب کشید و آن را روی میز گذاشت. «حتی اگه بهش اعتماد کنیم، اگرچه اون جونم رو نجات داده، باید از نظام‌نامه رفتار پیروی کنم. به عبارت دیگه یه نشانه ضعفه، چیزی که الان نمیتونم از پسش بربیام، مخصوصاً بعد از این ماجرا با موگکان. به‌علاوه، ژنرال‌ها و مشاورانم بهش اعتماد ندارن.»

فرمانده یک بار دیگر دستور اعدام را به سمت والک دراز کرد. در ذهن خشمگینم شنیدم که آیریس به من می‌گوید که فرار کنم. او تلاش می‌کرد که سرعت والک را کم کند. به او گفتم نه. این را تا پایان می‌دیدم. دیگر فرار نمی‌کردم.

والک با صدایی صاف گفت: «نمی‌گیرمش.» هیچ احساسی را بروز نداد.

فرمانده پرسید: «از یه دستور مستقیم نافرمانی می‌کنی؟»

«نه. اگه دستور رو نگیرم، پس نافرمانی نمی‌کنم.»

«و اگه این رو یه دستور شفاهی کنم؟»

«اطاعت خواهم کرد؛ اما این آخرین کارم برای شما خواهد بود.» والک چاقویی را از کمربندش بیرون کشید.

وقتی آری شمشیرش را می‌کشید زنگ فولاد به صدا در آمد. او درحالیکه جلوی من می‌آمد گفت: «اول باید از من رد شین.» آری شانسی بهتر از میانگین داشت که والک را شکست دهد، اما می‌دانستم که برنده نمی‌شود و نمی‌خواستم تلاش کند.

گفتم: «نه آری.» بازویش را پایین فشردم و کنار والک ایستادم. چشمانمان با هم تلاقی کرد. درک می‌کردم که وفاداری والک به فرمانده بدون سؤال بود. چشمان آبیش اراده‌ای خشمگینانه را در خود داشتند و در عمق روحم می‌دانستم که والک بعد از گرفتن جان من، جان خود را می‌گرفت.

فرمانده با تفکری ساکت به ما خیره شد. حس کردم زمان زیر موشکافی او منجمد می‌شود.

سرانجام فرمانده گفت: «من فرمان رو طبق قانون امضا کردم. یه نفر دیگه رو مأمور می‌کنم که بگیردش. ممکنه برام چند روز طول بکشه که یه فرد مناسب پیدا کنم.» او به من و آیریس نگریست. اشاره‌ای که باید تا حد ممکن زود به جاده می‌رفتیم. «فرمان فقط در ایژیا قانونیه. مرخصید.»

دفتر با شتاب تخلیه شد. از آسودگی گیج بودم که آری مرا بغل کرد و با شادی فریاد کشید؛ اما بعد وقتی فهمیدم که زود بعدازاینکه من و والک به‌هم‌پیوسته بودیم از او جدا می‌شوم قلبم به درد آمد. بعدازاینکه آیریس و آری رفتند تا به فرار صورت دهند، والک مرا به کناری کشید. ما یکدیگر را با اشتیاق و ضرورتی ناامیدانه بوسیدیم.

بعد از اینکه از هم جدا شدیم تا نفس بگیریم، گفتم: «باهام بیا.» این‌یک خواهش یا درخواست نبود. یک دعوت بود.

چشمان آبی والک با درد بسته شدند. «نمیتونم.»

برگشتم، حسی مانند یکی از مجسمه‌های سیاه والک داشتم، اما او مرا عقب کشید.

«یلنا، باید یاد بگیری، باید خانواده‌ات رو پیدا کنی و باید باله‌ات رو باز کنی و ببینی تا چقدر دور میتونی پرواز کنی. تو الان بهم نیاز نداری، اما فرمانده داره.»

به والک چسبیدم. او درست می‌گفت، به او نیاز نداشتم، اما می‌خواستم تا ابد مال من باشد.

ما شب رفتیم. آیریس گروه را هدایت می‌کرد. هشت دختر و دو پسر به دنبال آیریس در جنگل و به سمت مرز جنوب می‌آمدند. من عقب رفتم تا مطمئن شوم همه با هم می‌مانند تا مطمئن شوم کسی گروه ما را تعقیب نمی‌کند.

چند ساعت پیاده رفتیم تا فضای بازی مناسب برای اردو زدن در شب یافتیم. بیشتر تدارکات مناسب برای سفرمان توسط آری آماده شد. با به یادآوردن سخنرانیش خطاب به من در مورد دور ماندن از دردسر لبخند زدم. او درست مانند یک برادر زیادی حمایت‌کننده راضی نشد تا اینکه قول دادم اگر کمک لازم داشتم برایش یک پیام بفرستم. دلم برای او و جانکو شدیداً تنگ می‌شد.

ما خیمه‌های کوچک شش نفره‌ای را به‌صورت دایره برپا کردیم. آیریس درحالیکه با نمایشی جادویی آتش روشن می‌کرد بچه‌ها را به شگفتی در آورد. بعد از اینکه همه به خواب فرورفتند، درحالیکه اخگرهای در حال مرگ را هم می‌زدم، کنار آتش نشستم. بی‌میل به ملحق شدن به می‌در خیمه‌مان، به تنها شعله‌ای که وقتی با آتش ور میرفتم شکوفا بود، خیره شدم. درحالیکه به آویزم دست می‌کشیدم، برای صدمین بار از خود پرسیدم، چرا والک نیامد تا خداحافظی کند.

حرکتی را حس کردم. با پریدن از جا قوسم را کشیدم. سایه‌ای از یک درخت جدا شد. آیریس مانعی جادویی دور خیمه‌هایمان ساخته بود. طبق حرف او، مانع دید یک نفر را منحرف می‌کرد، بنابراین تمام چیزی که او می‌دید، یک فضای باز خالی بود. سایه بی‌تأثیر از جادو کنار لبه متوقف شد و به من لبخند زد. والک.

والک یکدست را دراز کرد. درحالیکه او مرا به دورتر از خیمه‌ها و عمق بیشتری از جنگل هدایت می‌کرد انگشتان سردش را با هر دو دست چسبیدم.

وقتی کنار تنه یک درخت متوقف شدیم از والک پرسیدم: «چرا قبل از اینکه بریم نیومدی؟» ریشه‌های بلوط عظیم در زمین فرو رفته بودند و حفره‌های حفاظتی کوچک ایجاد کرده بودند.

«سرم زیادی مشغول مطمئن کردن فرمانده بود، برای پیدا کردن کسی که دستورش رو بگیره زمان سختی داره.» والک نیشش را با لذت شرورانه‌ای باز کرد. «شگفت آوره که بعد از برازل این‌همه کار نیاز به پاکسازی داشته باشه.»

در مورد آنچه پاکسازی شاملش می‌شد اندیشیدم. پرسیدم: «کی غذای فرمانده رو میچشه؟»

«برای حالا، من. مطمئنم که کاپیتان استار یه کاندیدای عالیه. از اونجایی که اون میدونه همه آدمکش‌ها کین، فکر میکنم کمکش ارزشمند خواهد بود.»

نوبت من بود که لبخند بزنم. استار خوب عمل می‌کرد اگر از آزمایشات قبول می‌شد. اگر...

والک درحالیکه مرا به پایین به میان ریشه‌ها هدایت می‌کرد گفت: «حرف زدن کافیه. باید بهت یه یادگاری مناسب بدم.»

آخرین شبم در ایژیا با والک زیر درخت گذشت. ساعت‌ها تا سحر به‌سرعت گذشتند. خورشید در حال طلوع با بیدار کردن من از خوابی رضایت‌بخش در بازوان والک و مجبور کردنم برای مواجه‌شدن با روزی که باید ترکش می‌کردم مداخله کرد.

والک بااحساس حالم گفت: «یه دستور اعدام نمیتونه ما رو از هم جدا نگه داره. راه‌هایی برای دور زدنش هست. دوباره با هم خواهیم بود.»

«این یه دستوره؟»

«نه یه قوله.»